بعون صانع یکسان و بفضل خلاق زمین و زمان

این گلهای گلشن معنی و رنگارنگ سراپا نغمهٔ خوش آهنگ الموسوم به

نتیجهٔ کلک جواهر سلک قدوة الاقطاب حضرت خواجه خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سره

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مرغ دل سوی دوست کرده آهنگ | یافت نام صحیفه رامی رنگ
ای بنام تو ابتدای سخن | اول وصف انتهای سخن

نیست موجود بی تو موجودی | نیست غیر از تو هیچ معبودی
پرورش ملک کائنات از تست | همه ذرات را حیات از تست

اسم تو حل جمله مشکل ما | نام پاک تو صیقل دل ما
پادشاهی و فرد یکتایی | واقف از سر جمله اشیائی

مرهم ریش دردمندانی | کارسازی جمیع خلقانی
هرچه ظاهر شد از عدم مطلق | پرتو تست یا تویی الحق

هرچه خواهی که آن عیان باشد | کاف و نون فرمود بیچون که آن باشد
دانشی هر نهان عیان دانی | آنچه میشاید آنچنان دانی

آمده هرچه از عدم بوجود | صانع آن تویی و خواهد بود
مرکز خاک را مدار تویی | دائره چرخ و هشت و چار تویی

هست در وصف تو زبانها لال | نیست کس را بگفتگوی مجال
ای صفاتت ز وصفها بیرون | ذات پاک تو از صفات افزون

ای نیابت خبر براه کسی | گرچه میخوانند و شهود بسی
آنکه در سر جمال تو میخواند | ما عرفناک بر زبان میراند

ذات پاکت چه هست بی مانند | زان سبب نام تو صمد خوانند
ذوق عشاق در تذکر تست | جان مشتاق در تفکر تست

از تو رونق گلشن هستی است | وز تو گویا زبان مردم هست
آنکه هژده هزار عالم را | کرده از کمال خود پیدا

قدرت کامل تو بس پیداست | چیست زان دل که از تو بیخبر است
بی رضای تو نیست موجودات | در رضای تو اند اهل نجات

همه بر سر وحدت تو گواه | هر تسلیم خود نهاده براه
همه در جستجوی میکاهند | جمله وصل تو از تو میخواهند

هر که در کعبه هر که در دیر است / خود فروشی بهانه بر غیر است
همه اشیا ظهور کرده تست / بلکه نقشش درون پرده تست

نقش ما را چو خود شدی نقاش / گر بدی باشد اندران تحاش
گر درست است وگر شکست از تست / بلکه معمور و می پرست از تست

ای صفاتت برون ز وصف و بیان / ذات پاکت منزه از نقصان
تو ترا دی و کس نزاد از تو / عقل کل سیر و دبیاد از تو

قادر و علم علیم و کلیم / ...
عالم السر و الخفیاستی / غافر الذنب والخطیاستی

خاکیان را چو خود نواختند / علم تو ... شان ...
جانب خویشان تو راهی ده / در پناهی خودت پناهی ده

همه را چشم بر هدایت تست / گر نمائی ز بی عنایت تست
عقل هرگز بذات تو نرسید / عشق آمد حجاب او بدرید

عاقلان گر هزار شتابند / راه وصل ترا کجا یابند
زاد راه تو درد و غم باشد / نی الم مرد راه کم باشد

عاشقان تو درد سندانند / با غم و درد هم گریبانند
گر غم و درد کوه کوه بود / همه بر جان آن گروه بود

وادی درد کشته قتل ایشان / در ملامت سرشته شد گل ایشان
هر که پا در ره حبیب بفشاد / در ره هم بر دری خویش کشاد

جام محنت کشیده تلی در تلی / مطلب یار درد نوشی از دستی
قوت او خون دل شود ناکام / می اندوده باشد شش در جام

سالک راه بی الم نبود / بر دلش بار غصه کم نبود
هر که را ذوق دوست بیشتر است / جانش از زخم درد ریشتر است

در دلش ز درد هم دوا یابد / گرد ران درد خود فنا یابد
در ملامت اگر سری داری / جانب دوست رهبری داری

زانکه پایان راه نی پایان / نی ملامت از آن گذشتن توان
کار عشاق او دگرگون است / لیک عاشقان زغم خون است

داردی در دشان جمال وصی / دل بیدرد را وصال کی است
گر کشی درد در ره دلبر / دوستی تو بیک نظر بادر

هست در دلش وای هر جا / نیست بیدرد را بدربان بار
نیست در درد او دوا آسان / هم نگه دیده او شود دربان

تت بیدرد مرد میدان نیست / هر کجا درد نیست درمان نیست
زود بر دار دل ازین ارکان / بگذر از سود مایه در جهان

فرد شو گر وصال میطلبی / جان بده گر جمال میطلبی
کار سود و هم در ره تحقیق / سیر راه است جانب صدیق

جان ز بهر نثار یار خوش است / گر دهی صد هزار بار خوش است
ای دل از بند این و آن بگسل / در حریم وصال کن منزل

تا ز هستی کل جدا نشوی / با خدای خود آشنا نشوی

دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشتن و قضای حاجات خواستن

ای بپاک درت نیاز همه / کرم تست چاره ساز همه
ای جمالت تو شمع آفاق / ای تو آرام جان هر مشتاق

ذکر تو ورد صبح و شام همه / ای وحدت رسان بکام همه
ای کلام تو مرهم دل ما / دل مجروح را ز تست شفا

کار ما را بفضل خویش بساز / در سر حسرت ... بنواز
می باقی بجام ما برسان / جام ما را بکام ما برسان

دل ما را بکار خود فرمای / دیده اش را بروی خود بگشای
شمع جان را بنور خود افروز / تا ببیند جمال تو شب و روز

ده یقینی که راه شک نپویم / دیده ده که راه حق پویم
نفس ما را تو سرفراز مکن / صعوهٔ حرص ما چو باز مکن

ای تو محبوب دوستان همه / آشنا کن بخویش جان همه
در سرم جز هوای کوی تو نیست / در دلم غیر شوق روی تو نیست

از ره لطف بخش ما مانم / جمع سازم که بس پریشانم
مانده در ورطهٔ فراقم زار / غرق خوناب محنتم مگذار

مگذار اینچنین بغم قایم / یا بکش سوی خود بقلابم
یا بیا جای کن بدیدهٔ من / ای انیس دل رسیدهٔ من

گفته یار بیکسانم و بس / ای کس بیکسان منم بیکس
دیدهٔ دل بروی خود بگشای / پرتوی از جمال خود بنمای

جای خود در درون جانم کن / در سر لطف هم زبانم کن
فانی از خویش ساز پستم کن / وز تجلی ذات مستم کن

گاه فانی کن و گهی باقی / گه حریفم کن و گهی ساقی
گاه سازی محب دگه محبوب / گاه طالب کن و گهی مطلوب

گاه معشوق کن گهی عاشق / گاه عذرا کن و گهی وامق
آنچنان گهر انقبے با من / که ندانم که آن توی یا من

تا بوصل تو سرفراز شوم / در مقام نیاز و ناز شوم
شرف بنده در تصرف توست / گر تصرف کنی مرا نیکوست

یا الهی ببخش کار همه / جرم پنهان و آشکار همه
خاصه جرم من حقیر و فقیر / که ز طاعات کرده ام تقصیر

گرچه ما را جوی ز طاعت نیست / بحر جود ترا نهایت نیست
من ز عصیان چو کردم استغفار / تو گناه مرا مکن اظهار

وقت غفلت که جرم میکردم / بود غمناک سرور عالم
عمل من خراب زان گشته / دل ابلیس شادمان گشته

باز فردا اگر عذاب کنی / دل حضرت در اضطراب کنی
باز ابلیس شادمان گردد / آتشش گبرا دعیان گردد

غم محبوب تو دو باره مباد / زان دو باره مباد شیطان شاد
هرچه کردم من ای کس بیکس / هم بلطف خود ببخشی و بس

کار ما توبه است و استغفار / کار تو رحمت است ای غفار
کردگارا بحق اهل یقین / عفو فرما گناه قطب الدین

چون به پیچی بسی گنهکارش / درگذر از مقام آزارش
از سر لطف در پناهش کش / قلم عفو بر گناهش کش

نعت حضرت خیر الانام محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام شافع خاص و عام

بعد حمد و ستایش جبار / کوشش کن بنعت احمد مختار
بهتر و بهتر از همه اشیا / نور چشم تمام خلق خدا

صفت اوست در زبان همه / نام او گشته ورد جان همه
بعد نام خدای نام وی است / تا نگویی ترا نجات کی است

بود جبریل خادم در او / بهر خدمت نشسته بر در او
اوست مقصود حضرت خالق / اوست در بارگاه حق لایق

اوست محرم درون خلوت خاص / اوست کز آب خاک گشته خلاص
اوست محرم بذات سبحانی / واقف از رازهای پنهانی

سایه با او رفیق همدم نیست / بود جایی که سایه محرم نیست
جسدش گشته بود روحانی / سایه اش زان نبود نادانی

ظاهر و باطنش یکی شده بود — رفت با این صفت سوی معبود
ظاهرش بود دگر بصورت کس — باطنش با خدای بود و بس
جانب سدره اش فتاده عبور — کرد در باطنش خدای ظهور
ختم پیغمبران مرسل اوست — انبیا را تمام فضل اوست
نتوان کرد وصف او بگزاف — نتوان برد نام او بخلاف
هر چه موجود کرده حضرت حق — بطفیل وی آمده مطلق
با وجود چنان توانایی — آن قدر فضل و علم و دانایی
با وجود چنان سرانجامش — چاشت کرد ناشتی نه بد پیداش
لشکر نفس را تمام شکست — زان سبب سنگ بر شکم می بست
در عبادت نبود همتایش — زان سبب ناشتی ورم پایش
بسکه شبها بروز آورده — دل شبها بسوز آورده
روز از بهر کردگار جهان — جو نمی برد آشکار و نهان
از ابوجهل دید بس آزار — داشت بر حضرتش بسی انکار
خار در راه او همی افگند — تا کند خار را بگل پیوند
عاصیان را چه غم بروز شمار — چون تو دارند شافعی غمخوار
گر گناه همه چو کوه بود — مخلصان را از آن شکوه بود
شافع خلق چون توئی و پناه — نشود هیچ مخلصی گمراه
روز محشر که نامها طلبند — خوبی و زشت ما را چه بینند
دفتر ما بود ز جرم گناه — همچو خصم تو گشته روی سیاه
نیست غم گر هزار زان داریم — نام پاک تو هست آن داریم
آتش مهر تو گنه سوزد — مشعل نور در دل افروزد
نام تو صیقل دل مشتاق — رد زنگ از روی نفس آفاق
روسیاهی که دین تو نگزید — داد جنت عوض جحیم خرید

مدح آن پیشوای اهل طریق و آن آشنای بحر تحقیق مصطفی در غار رفیق ابی بکر صدیق رضی الله عنه

بعد نعت نبی حبیب خدای — مدح صدیق میکنم انشای
آنکه خواندش خدا بدین گفتار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
اوست چون ثانی رسول خدا — از خدا و رسول نیست جدا
چون خدا گفت مصطفی گوید — دین اسلام هر که می جوید
ور ندارد بمصطفی اقرار — حق تعالی از و بود بیزار
در بدین هر دو آورد ایمان — هست مقبول خالق دیان
تا محبت صحابها نشود — حق تعالی از و رضا نشود
زانکه هر یک چو انجم سیار — ره نماید در شب تار
گرچه هر چار جنس یکدگر اند — ثمره شاخسار یک شجر اند
تو ادب گوش دار بهر خدا — ور خلافت مراتب آنها
نام هر یک چو بشنوی زنهار — رضی الله عنه کن اظهار
بگذر از قال و قیل بهر خدا — حق همین دان خلافت آنها
چار یارش چو چار رکن جهانست — که جهان زان چهار رکن بپاست
چار دان از ملایک افضل — که گزیده خدای عز و جل
جبرئیل است باز میکائیل — ملک الموت بعد اسرافیل
چار مذهب دلیل راه خداست — بسکه هر یک آنگشت خداست
بوحنیفه و شافعی میدان — مالک و حنبل است ای نادان
چار هم دان عناصر آدم — که نباشد یکی نه بیش نه کم
که بیک عنصرش رسد نقصان — نه وجود آن بجا نماند و نتوان
فصل در سال هم چهار بود — که جهان را [illegible]

ماه را هم چهار هفته بود / کی از آن هفته با نهفته بود
پس نبی را صحابه بسیار است / زان نخست یار حضرتش چار است
هر که منکر شود یکی زان چار / آن سه دیگر شوند زو بیزار
پس تو هم بیعت چهار یار بدان / یار هر چار باش از دل و جان
بحثی آورم ز من بشنو / از دل و جان بدین سخن بشنو
شکر پنهاست تا دانید / آنچه آید ز دستتان آرید
هیچ چیزی بخانه اش نگذاشت / که بود قوت اهل او تا چاشت
گفت دارند چند او پیغمبر / نیست شان آرزوی هیچ دگر
نصف داد او ز بهر پیغمبر / تا کند صرف لشکران سرور
در میان بد هنوز آن زر و سیم / که پیام آمد از خدای کریم
پس بدین حجت و بدین برهان / که بدو آمد از خدای جهان
صدق و اخلاص خاصه او بود / بود زان رو ستوده معبود
زانکه او ثانی رسول خداست / نجد او اصل و ز خویش جداست
زانکه او فانی خدای جهانست / نجد اهست و از خودش پنهانست
هیچکس ستی بذات او نبرد / هست حیران تمام اهل خرد
کانچه حق ریخته به سینه مرا / ریخت بوبکر را به سینه خدا
لیک حبش مرا چنان کرده

اگر از نهایکی شود نابود / چرخ گردان زهم بپاشد زود
که ز دامان پاک شان هر یک / تا قیامت ولی بود بیشک
تا ولی باشد ای اولوالالباب / نه قیامت بود نه روز حساب
خاصه با آنکه بهترین همه است / بهتر و افضل گزین همه است
گفت پیغمبر خدا یک بار / سخنی با صحابهای کبار
هرچه بودش ز سهم ذوالجلال / داده صدیق آن حبیب جلال
کرد پیغمبر خدای سوال / که چه بگذاشتی ز بهر عیال
هرچه فاروق داشت از رسول / نصف بگذاشت بهر اهل و عیال
سیج عثمان ز زر و صدق و صفا / داد او از صدق با رسول خدا
که هر آنکس که پیش زر تو داد / مهر تو بیش باشدش بنهاد
اوست بهتر ز جمله اصحاب / بهتر و بهتر او اولوالالباب
هر که مهرش ندارد اندر جان / کافر است و نباشدش ایمان
هست در وصف او زبانها لال / عقل کی کنه ذات او پامال
نه خدا او نه از خدا او جداست / وین صفت کنه ذات آن یکتاست
گفت یکبار سید ابرار / در میان صحابهای کبار
گر نبودی دوستی بجز معبود / آن ابوبکر دوستی می بود
کردمی حب غیر را بدرود

مدح آن پشت دین پیغمبر و صاحب محراب و منبر و آن قاتل کافران خود و بجز امیر المؤمنین عمر رض

ذکر آن رهنمای حق اندیش / قاتل کافران ظالم کیش
صاحب علم صاحب محراب / فتوی او نجات روز حساب
بود فاسق ز هیبتش ترسان / تن کافر ز تیغ او بیجان
او چو ایمان بمصطفی آورد / دین اسلام آشکارا کرد
ظلم او عدل او چو گشت پدید / گرگ با میش آب خورد گردید

دین اسلام یافت زو رونق / زو گرفتند اهل دین سبق
عدل او در جهان شهر شده بود / هر عمر در جهان شهیر شده بود
بود پنهان ز فتنهٔ اغیار / دین پاک محمد مختار
او جدا کرد چون حق از باطل / گشت فاروق نام آن کامل
او چو شد پشت دین پیغمبر / پشت بوجهلیان شکست دگر

علم او فتح او چو پیدا شد — صبح صادق ز شب هویدا شد
آن شنیدی که گفت پیغمبر — سفت ز الماس معرفت گوهر

که نبی بعد من اگر بودے — آن نبی بیشکے عمر بودے
فتح او فتح رویت حق بود — صفتش فتح ذات مطلق بود

بصفات خدائے بد موصوف — علم اشیا برو همه مکشوف
بود فانی چو سایه در خورشید — مرده از خویش زنده جاوید

اولیائے خدائے عزوجل — همه مقبول آمدند ازل
لیک یاران مصطفی بیشک — بو العجب نادر اند آن هر یک

[illegible] — هر چه گویم بیوذر کم باشد
شکر لله که نیستم ز رافضیان — سینه چار یار هم از دل و جان

منقبت آن برگزیده حضرت رحمان کاتب وحی جامع قرآن آن مقتدای اهل ایمان امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

داشت پیغمبر خدائے جهان — چار دختر ز چشم غیر نهان
همه بودند نور دیده او — همه فرزند برگزیده او

همه بودند پاک همچون نور — گشته پنهان به پرده مستور
دو دُر از دو سید الثقلین — بنکاح جناب ذی النورین

زان سبب نام آن عزیز جهان — شد ذو النورین در زمانه عیان
در حقیقت ترا بگویم باز — گرچه نورین بود آن شهباز

حق تعالی که کردگار جهان است — واقف از سر آشکار و نهان است
هر تجلی که کرد بر دل مرد — عین آن گشت مرد راه نورد

نور حق بر دلش تجلی کرد — ذات او را بنور او یکی کرد
اسم ذو النور حاصلش گردید — هستیش رفت و نور گشت پدید

نور روحش چو شد بدان ملحق — هر دو باهم یکی شده مطلق
هر که او نور روح خود دریافت — خبر او نیز سوی کل بشتافت

جزو در کل چو گشت ناپیدا — گشت او فانی خدا بخدا
پس بدین هر دو نور ذو النورین — گشت موصوف گشت عین العین

بود آن برگزیده رحمان — کاتب وحی جامع قرآن
سرخ رو رفت از جهان بیرون — بود اعضاء او بخون گلگون

شربت هر که در شهادت خورد — کشته گر شد حیات یافت نه مرد
حق که نامش بسے پدید بود — یکی زان نامها شهید بود

هر که شد کشته گشت فانی او — او شهید است حق شهید بگو
داشت اندر کنار مصحف را — رنگ خون و لیست آیت را

آن وقوف که در کلام خداست — بوقوف از شهادتش چه گواه است

مدح آن شیر خدا و داماد مصطفی بآیة ونهی النفس عن الهوی امیر المؤمنین علی المرتضی رضی الله عنه

بعد مدح صحابهائے کبار — گوش کن مدح حیدر کرار
اسد الله علی عالی جاه — فانی از خویش از خدا آگاه

جانشین صحابهائے کبار — یکے بودند جمله آن چهار
بود از خویش جمله بخویشان — بغض با هم نداشتند ایشان

دوستان خدا چو شیر و شکر — همه آمیخته بوده اند یکسر
در علی با عمر خلافے نیست — سخن اکاندرین گذافی نیست

صاحب ذو الفقار و دلدل بود — جزو او نیز فانی کل بود
بود با مصطفی چنان یکدل — گر نه بد یک نفس از و غافل

هر کجا بود در خیالش داشت — دیده بر مهر نے زوالش داشت
بلکه هر دو یکے بدند ازل — دو نموده بچشم هر احول

بود موصوف با صفات خدای — زان سبب گشته بود راه نمای
ذوالفقار شه از آن دو شد پیدا — که سر از اهل شرک بر پیدا
از شجاعت که داشت آن سرور — از تن کافران بریدی سر
در خیبر گشاد کافر کشت — روز جنگش ندید کس پشت
هرکه با او سر ستیز آورد — بود گر رستمی گریز آورد
مظهر جمله عجائب بود — زانکه بر نفس خویش غالب بود
بهر آن گوهر یگانه علی — بود غواص بحر لم یزلی
هرکه در بحر وصل گم گردید — او نشان گشت بازگشت پدید
قطره چون گشت فانی دریا — کیست کو را کند ز بحر جدا
بار دیگر ز عشق بدگر دار — وصف گویم از آن سپه سالار
شاه مردان علی شه صفدر — همدم و همزبان پیغمبر
مصطفی شهر علم لم یزلیست — در آن شهر را کلید علیست
دست [illegible] — در خیبر از آن سبب بگشود
شاه دلدل سوار خویش کردار — هرکجا رفت سر زد از کفار
خاتم اندر رکوع تا بخشید (انگشتری) — خاتم چار یار خود را دید
نور اسرار در دل و جانش — سیر دی جوش بحر عرفانش
هرچه حق گفت او چنان میکرد — هرچه او گفت حق همان میکرد
بود مامور امر حق یکسر — اسد الله ساقی کوثر
سر حق در دلش هویدا بود — بلکه حق را درون او جا بود
وصف او در میان نمیگنجد — سخنش در دهان نمی گنجد
هر سر مو اگر زبان سازم — نتوان وصف او بیان سازم
زانکه از هستیش فنا باشد — شاهد قول من خدا باشد
من که باشم که وصف او گویم — بس همینم که پیرو او ایم
هرکه او سر و چنین دارد — ملک فردوس در نگین دارد
در دل هرکه کرد مهرش جا — علم آن را چو مهر کرده ورا
دشمن او فسرده است و هیچ — بی شکی هست جای او دوزخ
هستم از دشمن علی بیزار — حق گواه است اندرین گفتار
هرکه چون قطب بین گدای علیست — کوس شاهی بنام او زیست

انا مدینة العلم و علی بابها صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ۱۲

در بیان واردات غیبی و مامور شدن به بعضی مهمات

یک شبی دوست دادای کرد — مرغ جانم ز تن جدائی کرد
تن بیمار و خلوت تاریک — چون هلال از خیال او باریک
شیشهٔ نام و ننگ بشکسته — وز همه قال و قیل وارسته
بود دم اندر میان ذکر خدا — آن خداوند قادر یکتا
روح از ملک تن هزیمت کرد — همه اسبابهاش غارت کرد
آمد اندر نظر مرا پیدا — سید المرسلین رسول خدا
گیسوانش چو مشک می بوید — مهر او از دلم همی روئید
مو بر رویش کسی که چون بیند — لیلة القدر روز روشن دید
پیش چشمش بدیدهٔ بینا — بود خورشید ذره گویا
در لطافت چو نور یکسر بود — وز فروغش جهان منور بود
خجل از سرو قامتش طوبی — نتواند که سر کند بالا
سرنگون گشته تا ورا دیده — یعنی پیشش بسر بگردیده
در سیاهی چشمش از برکات — چشمهٔ خضر بود در ظلمات
لب لعلش چو شکر افشانست — طوطی طبع زبان سخن دانست
اژدهانش نشان نبود مگر — حقهٔ لعل بود پر گهر
بدنش بود چون گل خوشبو — جسم سایه نداشت حضرت او

سر و پایش تمام آب حیات مصطفی را از جان و دل صلوات
چون مریدان بخدمت پیران بودم اندر جمال او حیران
از سر صدق و ارادت آوردم بجنابش انابت آوردم
ز اول کار تا نهایت آن از تجلی حسن و غایت آن
هرچه بودم ز پیش یا از کم به پسند خواجه عالم
داد او نام کردگار جهان به بیان کرد وصف آن نتوان
ره نمائی تو بندگان مرا تا بیابی نجات هر دو سرا
سر نه پیچم ز بندگی کردن هرچه گوئی نهاده ام گردن
بار دیگر رسید الهامی آمد از کردگار پیغامی
گر ز فرمان ما بپیچی سر کافر و زندیق چو کافران دگر
ورنه عاصی شوی بدرگه ما دگرت بار نیست در ره ما
یک بیک آمدند حلقه شده حلقه در کرد این کمینه زده
یک بیک زندگی در آن میان (سگفتند) در ترا سهرا را چنین سپفتند
بر در دوست ناله میکردند همه ما همچو ناله میکردند
گفت خواهد رسید از پی ما آن بزرگ جهان علی اعلا
گشت پیدا سر و پاکیشان آمد و جا گرفت با ایشان
کار من زان دعا دگرگون شد گو شدم زانکه بود افزون (شد)
گفت زنهار الغنی زنهار تو خوری گشتم ز طلعه اغنیا
تربیت کن چنانکه میکردم بتصرف ترا در آوردم
قرب پنجه عزیز تخمینا بود در پیش دیده بینا
من نگویم یکی از ایشانم خادم و خاکپای مردانم
دیده بگشا جمال دلبر بین غرقه بحر گرد و گوهر چین
آهن زنگ خورده را بین نعل حیوان شده به روی زمین

چون نظر بر جمال او افتاد محل هستی برآمد از بنیاد
او نظر داشت تا به دل من حل بیکرد جمله مشکل من
هرچه از خواب و واقعه بودم واردات که روی بنمودم
همه را یک بیک بیان کردم جمله را پیش او عیان کردم
بعد از آن بحر دل بجوش آمد همه اعضای بنده گوش آمد
کای نشسته بکنج تنهائی عیب نبود اگر برون آئی
گفتم ای پادشاه عالیان من ترا گشته بنده فرمان
لیک وقت فراق و هجران (نیست) دیدن خلق راحت جان نیست
کانکه فرمان مانخواهد برد بیشک از اهل شرک خواهد مرد
زود برخیز رهنمائی کن در ره فقر پیشوائی کن
بعد از آن گشت جمع اوی ظاهر مقتدایان در وی حاضر
هر یک از فضل نور سبحانی در لطافت چنانکه میدانی
رو بدرگاه خود نیاز کنید همه از بهر او دعا خوانید
کز سر لطف و مرحمت مردی در ره دوست صاحب درد (شدی)
رخصت از پیش او همی باید گر دعا او کند همی شاید
دست بر داشت از ره تمکین او دعا کرد و دیگران آمین
بعد از آن پیر بنده پیدا شد نی زبان فصیح گویا شد
دست شخصی گرفت با من داد گر تو خواهد رسید با ارشاد
تا نگردد طریق من پنهان باشد آن تا بود مدار جهان
همه بر حال من گواه شدند بعد از آن جمله او براه شدند
ای دل آخر برون (شتاب) از رکی عمر بگذشت کاهلی تا کی
زنگ هستی ز آئینه بردار تا در و عکس افکند دلدار
در ز صافی خود درخشانست در سر دوست جمله پنهانست

این سخن پیش طبع بدکیشان   همچو کوران و حسن ماه‌وشان
راست ناید بیک دگر هرگز   نشنود صوت گوش کر هرگز
اهل برباد جهان بقا نکند   عهد بندد و لے وفا نکند
پادشاهان که از میان رفتند   دست خالی ازین جهان رفتند
مثنوی ز آل دهر داد داد   گوچه تو صد هزار دارد یاد
مثنوی چند او که قلاب است   راست همچون حباب بر آب است
هر که دل در بقای او بندد   بر سر ریش خویش میخندد
کردگارا بحق روح رسول   کانچه گویم کنی بلطف قبول
ناامید از تو نیست قطب الدین   حشر گردانش با اهل یقین

در تسمیه کتاب بعنایت مفتح الابواب

در بیان طریق اهل صفا   سخنان روی داده است مرا
می نویسم برای خاطر جمع   تا دهد روشنی بجمع چو شمع
این لطیفه نه رای طبع من است   بلکه الطاف فضل ذو المنن است
فیض خلوت سرای الله است   مونس سینه‌های آگاه است
مرهم ریش دردمند است   حرز جانهای مستمند است
عارفان را انیس و دلخواه است   غافلان را [illegible] جایگاه است
غافلان را ز خود کند آگاه   سالکان را نشان دهد از راه
مهر محبوب میکند حاصل   زنگ هستی همین برد از دل
راه انصاف را به پیش آرند   خویش را هر وقت بشمارند
بدعای زنده یاد کنند   راه نارفته پشت پا زنند
سخنانم که یکسر الهام است   گر ز آغاز گر ز انجام است
معنی اش چون ز عالم علو است   بیگمان او ز عیب نقص بری است
چون بتوفیق دوست گشت رقم   خواستم نامش آورم بقلم
فکر و اندیشه [illegible]   [illegible] همین بگذشت
مرغ دل کرد از بدن پرواز   بر در دوست ناله کرد آغاز
که مرا یا مفتح الابواب   سخنان رو بیاد از هر باب
سخنان مرا تو کن نامی   بهر این باده ام بده جامی
آمد از حق بسوی دل الهام   که ببخشیم باده‌ات را جام
مثنوی بهر نام آن دل تنگ   که نهادیم نام آن می رنگ
باده در جام ریز مستی کن   بگذر از خویش حق پرستی کن
می خور از دست دلبر ساقی   بگذر از خویش تا ببین باقی
در ره عشق سرفرازی کن   بگذر از خویش عشقبازی کن
نقد هستی بده بیاد فنا   وا رهان خویش را ز چون و چرا
جام وحدت بکش ز دست حبیب   فارغ از طعن خلق و جور رقیب
یکزمان از خود و خودی فانی   محو بودن ز دلبر جانی
لذتش را بده بهر دو جهان   که نباشد وصال یار ازان
لذت وصل را کسی داند   که ز هستی خود جدا ماند
هر که در راه عشق یکدل است   سر کوی فناش منزل است
هر که ترسان بود ز دادن جان   نبرد گوی عشق از میدان
مفلسی غم کشیده باید   غرق در خون دیده باید
لاغر و زرد گشته همچو هلال   بر ریاضت نشسته سال بسال
بر طریق سلوک عادت خویش   هم ز بیگانه دور هم از خویش
گوشه خلوت اختیار کند   ترک سودای روزگار کند
گوشه گیرد از همه عالم   نشود رام با بنی آدم

نی ز خاقان بکس سخن گوید / نی حدیث نو و کهن گوید
بود از هجر یار خود بیتاب / دل مجروح و دیده خونناب
شغل دنیاش در سر باشد / زهر داند اگر شکر باشد
وادی درد و غم و شاق کند / شادی و عیش را طلاق کند
بنشیند بکنج محنت و غم / خو کند با جفا و درد و الم
سهل گیرد مدار کار جهان / بیش و کم پیش او بود یکسان
در دلش مهر سود و سودا نه / غم امروز فکر فردا نه
خو کند با جفا و جور کسان / بیش او مدح و ذم بود یکسان
شرب او بلا ستی باید / تا که در وی سلامتی آید
درد و اندوه و غصه طلبد / طبل محنت بنام خود کوبد
الم و درد گیرد او هر دو ر / تا کند ملک جان خود معمور
بعزیزان حاضر و غائب / بجوانان از کهن تا شاب
کردگارا بلطف و احسانت / بدل عارفان و خاصانت
از کرم عفو کن وبال همه / نظر لطف کن بحال همه
جمله را سوی خویشتن ده بار / وقنا ربنا عذاب النار

در سلوک و مقامات آن در وصیت سالکان بسبیل اجمال

ای دل از قید تیرگی بدر آی / زنگ هستی زدای و دیده کشای
چشم بگشا و حسن دلبر بین / وز جمالش جهان منور بین
تو ز غفلت بخواب آمده وی / همچو جان جای کرده در رگ وی
چیست چندین سیاهی دل تو / وز کدورت خراب منزل تو
خانه تو ز معصیت تاریک / تو چنین دور او چنان نزدیک
باش دائم بگرد دل فراش / همچو آئینه صاف و روشن باش
صیقلش ده بنور ذکر خدای / در سعی بروی او بگشای
دیو و دد با تو همنشین تا کی / همه حیوان بتو قرین تا کی
بلک ایشان خدا و تو بنده / وز خداوند پاک شرمنده
زود برخیز و پهلوانی کن / وز سر صدق کاروانی کن
همچو مردان بتیغ دو سر لا / قتل فرمای جمله را آنجا
نه همین دیو و دد که در دل تست / هر چه غیر از خداست مشکل تست
پهلوانی دلیر می باید / پر دلی هم چو شیر می باید
تا نترسد ز لشکر بدکیش / همه را دور ساز از بر خویش
بعد ازان حاکمی بتو آید / جانب دوست راه رو آید
هر چه گوید چنان کنی زنهار / تا شوی از حیات برخوردار
جذبه آید ترا بملک وجود / قاصد باشد از بر معبود
حرمتش دار تا فرود آید / هر کجا آید او نکو آید
که ورا کرد خواجه کونین / سروری بطاعت ثقلین
سر حق در دلش کند مسکن / گلخن تنگ را کند گلشن
چشم و بیدت شود منور ازو / بلکه اقلیم جان معطر ازو
بود آن طور قالب این دل / گو ببین چیست اندرین حاصل
کوکب طالعت پدید آید / لشکر باطنت مزید آید
دل منور شود ازین اطوار / تا ببینی درون خود اسرار
گاه سبزه و گاه آب روان / در کنارش نشسته مهرویان
گاه دریا و گاه چشمه آب / گاه حوض و گهی گر سیلاب
گاه باغ و شگوفه با همه رنگ / تا رباید ز جان سالک رنگ
گاه عرش مجید دیده شود / نقش انجم بر و کشیده شود

گاه بیند مقامهای سفید / گاه بیند هلال وگه خورشید
گاه در باطنش جدا بجدا / افگند عکس جملهٔ اشیا

گاه اسپان نور گشته سوار / همچو برق جهنده اش رفتار
تا ترقی کند ازان میدان / جانب دیگر آورد جولان

خویش خویش از ظهور سر برآرد / مرغ روحش یقین برآرد پر
استقامت گرش بود همراه / شود از ملک جان خود آگاه

آئینه آورد به پیش نظر / تا به بیند که چیست عیب و هنر
قابلیات خویش دریابد / از وجود خودش خبر یابد

هر چه در باطنش بود پنهان / بیگمان آورد نشانی آن
عکس اشیا تمام دریابد / اندک اندک ازان گذر یابد

در غرور افتد از سر پندار / که ترقی شد از همه اطوار
مستر در باطنش ظهور کند / تا ازان ورطه او عبور کند

بعد ازین ظهور روح در اطوار / با تو خاصیتش کنم اظهار
روح در ملک تن بجوش آید / از می شوق در خروش آید

صورت خویش لقا پدید آید / که در بسته را کلید آید
آن تجلی روح باشد و بس / می فتد در غلط ازو هر کس

گاه وارسته گردد او هر دم / گاه با اولیا شود همدم
گاه سیرش رود بروی زمین / مدتی این بود ورا آئین

گاه در مشرق و گهی مغرب / گه به بطحا و گاه در یثرب
گاه با کشف و با خبر گردد / واقف از حال نیک و بد گردد

گاه اندر زبان خلق خدا / گشته بر خاص و عام عقده گشا
گاه در خویش عالمی بیند / که جهانی ز آدمی بیند

گاه در ملک دل کند منزل / تا بداند که چیست زان حاصل
همه فکر و خیال او داند / چون معلم که لوح برخواند

گاه سیرش فتد بر اهل قبور / تا بداند که کیست اهل حضور
حال اهل عذاب دریابد / روی خود زان گروه برتابد

چون در آئینه اش جلا بیند / جز دمی از حسن کبریا بیند
ای بسی عقبه ها که در ره اوست / که ترقی کند ازان نیکوست

میرود گرم در ره تحقیق / کاشیان ویست بحر عمیق
عالم ملک زیر پای کند / قصد رفتن بدان سرای کند

چون ترقی کند ازان منزل / سوی بالا رود کشد محمل
زان مقام علا چو بر جوشد / خلعت اهل قام در پوشد

عاشقانه کند سر و پا بند / پای همت بر آسمان ساید
بال همت کشاید از هم باز / تا ز بالا ترسی کند پرواز

زهر دنیا که خورد آن بخویش / یاد زهرش دهند کم و بیش
رمز گویم ازان مقام ترا / سعی کن تا رسی تو هم آنجا

زان مقام دوم تو سر برکن / باد زهری لباس در بر کن
در مقامی که ملک مرد شود / زان تصرف ز خویش فرد شود

فانی آن مقام میگردد / اندر آنجا امام میگردد
چون بجا صفتش شود موصوف / میشود در صفت بدان معروف

جان نشیمن خویش در بازد / تا مقام دگر وطن سازد
هر مقامی که هست در راهش / از فنای کنند آگاهش

چون شود آن مقام ملک ورا / بمقام دگر شود بینا
آن مقام دگر چو دیده شود / مرغ جانش ازین رمیده شود

باز چون صوفیان صافی دل / در مقام دگر کند منزل
خلعت کافوری فگنده ببر / یعنی کافور گشته پا تا سر

بعد از آن منزلیست آید پیش
هست یا نیست گویم آید پیش

در سیاهی خود آن منزل
با تو گویم که چیست آن حاصل

چون در آید درون تاریکی
همچو موی بود ز باریکی

بنشیند درون خلوت تنگ
از سیاهی نجست با خود جنگ

خضر جانش چو راه بر آید
آب حیوانش در نظر آید

چون بگیرد در آن مقام آرام
میرد از هستی خود بهشش تمام

فیض ز اسما و از صفات برد
آب از چشمهٔ حیات خورد

زنده گردد ز شوق ظلمات
هم چو ماهی درون آب حیات

چون شود زنده از عنایت حق
بدر آید ز تیرگی مطلق

جسدش را از آن حیات آید
حق پدید در تجلیات آید

لطف مردان حق بود همراه
هم بتوفیق حضرت الله

تا ترقی کند از آن منزل
باز بالا روان کند محمل

هیچ چیزی حجاب او نشود
بهرهٔ او تراب او نشود

تا نفس بیشتر ار آیدش
می وحدت بچشمد در جانش

میرود گه نشیب و گاه فراز
در رحمت بروی او شد باز

پرده‌های که آیدش در پیش
پرده داری بخواهد او زین بیش

سبز و سرخ است منزل دیگر
وقت قرب است وقت خوف و خطر

زود باید از آن خبر آید
سرخ و سبزی که در نظر آید

همه بر هم درو بروی نیاز
جانب یار خود کند پرواز

ای بسا پرده‌ها که در راه است
گر بگویم تمام اکراه است

ستر راه چند انسان باید
گر بهم نام زان نشان باید

هر زمان بر کشد سر از جای
گوش کن حال بی سر و پای

نیست یکدم قرار در جانش
یاد ناید ز کفر و ایمانش

وانیا سیر و بجانب دوست
اینچنین رفتن عجیب نیکوست

سیر باطن چنین است پاکان را
روش اینچنین است خاصان را

در ره او عجیب دریاهاست
بعضی آن آب و بعضی آتش‌هاست

خلقت خاک او گریزان است
روح را وقت سیر و طیران است

در چنین جای عقل همدم نیست
جای خصمست گوش محرم نیست

چشم جانش یکی شود به یقین
در لباس بشر بود حق بین

وقت تقریر رفت و کشف و بیان
حیرت افزود و گنگ گشت زبان

لذتی دارد و زبانش نه
حالتی دارد و بیانش نه

گر بر آتش برند افسرده است
ور بر آبش برند پژمرده است

حال او هر زمان دگرگون است
از تحیر دلش همه خون است

هیچ کس را خبر ز حالش نیست
عقل تمیز این مقامش نیست

آنکه نارفته نیست انکارش
و آنکه رفته چنین دیده بارش

کس ز اسرار ذاتش آگه نیست
ذاتش و فهم مرد این ره نیست

با وجود چنین فناهایش
نیست باقی بپا ز کیتایش

فانی هر حجاب میگردد
نقش غیرش خراب میگردد

منزلی دیگرش پدید آید
همه اعضاش چشم و دل آید

دیده دیدار اینچنین میدان
هر سر مو بصنع او نگران

یادش آید ز غربت و دوری
و ز غریبی و هیچ مهجوری

نکند میل این جهان دیگر
یاد نارد ازین جهان دیگر

حسن خوبی جمال بنماید
تا از قیل و قال بر باید

خود نمایی کند در آن منزل
کار سالک شود بر وی مشکل

خودپسندی مکن در آن میدان
کار بر خویشتن مکن تاوان

حسن مطلق طلب اگر مردی
در ره عشق صاحب دردی

بار دیگر چو رو براه کند   قصد تخت و حریم شاه کند
زود زود در ره فراق کند   وادئی در دم عدم وثاق کند
بر میان بند از الم زنار   کرده اندر ره روان چنین بسیار
حسن او را چو حد غایت نیست   غم دل را از آن نهایت نیست
کار عاشق چو رفته است از دست   زود باید ز جان بشوید دست
کانچه دیدی حجاب راه تو بود   وان همه بند با گناه تو بود
نیست شو تا ترا نه بیند کس   بهتری به ازین نباشد و بس
چون نماند نشان و آثارت   نکند منع هیچ دیارت
چون شدی از وجود خود فانی   لذت وصل یار را دانی
چون تو گشتی خلاص از دوری   وا دلستان ز روز مهجوری
همچو قطره شوی ز بحر جدا   تا شناسی خدای را بخدا
محرم خاص پرده دار شود   واقف از سر کار و بار شود
لذت وصل در دل و جانش   یار باشد همیشه مهمانش
یار با یار خود نظر دارد   داند آنکس که زو خبر دارد
زانکه دنیای دون نه آبادست   وین مدارش تمام بر بادست
تو درو همچو مرد لعبت باز   کردی کار بار خود آغاز
خود جدا اشتهی تو از سر درد   تا فریبی بخود بسی زن و مرد
هیچکس با تو اینچنین نکند   هیچ حاسد ز کبر و کین نکند

چون ببینند خاصگان بدرش   دور سازند زان میان زرش
بنشینند بکنج محنت و درد   وز همه کار و بار خود ببرد
که نهد روی در رهش صد بار   میکند دور از درش ناچار
دست شوید ز کوشش یکسان   شود ایمانش کفر و کفر ایمان
دیدن روی یار آسان نیست   گر بری تحفه به از جان نیست
بیدلانی که عشق ورزیدند   چاره کار خود همین دیدند
بگذر اول ز فکر بود و جود   تا شوی محرم مقام شهود
نیست شو تا بقای او بینی   چهره دلگشای او بینی
همنشین شو دگر بحضرت یار   فارغ از هر چه بود زان آثار
نکنی تا فنای خود حاصل   واصلی نیست زین همه بیدل
ای خوش آندم که عاشق صادق   مجلس انس را بود لایق
روی سوی حبیب باشد و بس   واقف از سر او نباشد کس
گر شود لحظه از و غافل   پرده ها در نظر شود حایل
ای دل از مهر این و آن بگسل   یکدم از یار خود مشو غافل
همه اسباب کار و بار جهان   چون طلسم است در نظر عیان
چون نداری زبان گفتاری   تا نگوید سخن یا دسی
آنچه با خود تو میکنی احمق   نکند هیچ کس مگر احمق
صورت چند در نظر داری   تا در آن صورتی خطر داری

سخنی چند با تو گفتم راست   ایچ تصور مکن که عین خطاست

حکایت استاد هنرور که طوطی را درس کرده بود و با او سخن میگفت تا سخن گوی و سخندان شد

ای خداوند خالق دو جهان   عالم سر آشکار و نهان
نیست جائی که نی تو زنده شود   یا زبانی که منطق تو رانده شود
ای تو کرده درون جان بنها جا   لیک پنهان ز دیده اعمی

در همه ملک و در همه جائی   هر کجا جوئمت تو پیدائی
ای تو استاد نقش و کاشانه   ای تو مهمان و صاحب خانه
هر که نخل حیات خود ببرید   دید وصل ترا بدیده دید

عاقلان دربدر ترا طالب شدند   وز نشان او نشده خرسند
هر کسی در طلب بهر وادی   در پیش سید و لیک شادی
لیک مردان راه ورزیده   در ره وصل صاحب دیده
که طلبگار او شو از ره دل   زانکه دارد درون دل منزل
کهربائی چو کاه برباید   دلبر تو جمال بنماید
گر ببینی بچشم او نگری   ور بگیری بدست او گیری
این سخن گر نمی کنی باور   ساعتی گوش دل بمن آور
بعد ازان کرد آیینه روشن   پیش آن طوطیک نهاد چون
تا نبیند که در پی آن کیست   غرض مرد پرده دار از چیست
طوطیک را سخن بگوش آید   به اعضاش در خروش آید
همچنان می شنید آن آواز   جان طوطی فتاد در پرواز
همزبان گشت طوطیک با وی   هرچه میگفت می شنید او وی
در شب و روز هم زبانش بود   هرکجا رفت هم عنانش بود
همچو طفلی که هرچه می شنود   در سخن گوئی آن بالش بود
هرچه میگفت صاحب پرده   طوطی از روی فهم بی پرده
پرده بر داشت از نظر استاد   سر پنهان برو به روز افتاد
طوطی چند او بدید از دور   همه را بر وی او فتاد عبور
طوطیان را چو همزبان پنداشت   طوطیک بند از زبان برداشت
طوطیان در تحیر از سخنش   لال بودند چشم بر دهنش
بر پریدند جمله از بر او   همه بودند دور از سر او
آن یکی گفت کین خرف شده است   رشته عقل خویش داد ز دست
دیگری گفت نام این ابله (احمق)   بهر بیهوده سخن کنی کوته
هرچه بیند درون آیینه اش   یار باشد درون معاینه اش

عاقلان و زنان بسیار   خو گرفته بگفتنی تا بسیار
از همه راه سیتوان رفتن   وصف ذاتت بصد زبان گفتن
همه با یکدگر چنین گفتند   در اسرار را چنین سفتند
از کثافت اگر برون آئی   زنگ هستی ز دیده بزدائی
او چو گیرد درون جان آرام   ندهی از وجود خود اعلام
ور بگوید سخن همه گوید   ور سخن بشنوی تو او گوید
طوطی را گرفته بد استاد   قفسی ساختند از بنیاد
بود چون مرد پر هنر عاقل   پرده ساخت در میان حائل
مرد استاد بود صاحب فن   کرد با خویشتن بیان سخن
در میان بسیار خود نگریست   تا ببیند که آن صدا از کیست
چون نظر پیش روی خویش آورد   طوطی همچو خود ملاحظه کرد
داشت ابنار جنس خود نظر   غافل از مکر اوستاد هنر
وقت گفتن جواب می طلبید   می شنید و ولی نمی فهمید
طوطیک بود غافل و بینا   خوش خوشک گشت او بیان را
طوطی و مرد همزبان گشتند   هر دو گویا که یکزبان گشتند
ای بسا رازهای پنهانی   پرده چون بر رفت عیان
هر یک از جانبی سخن گفتند   رازهای نو و کهن سفتند
به زبان که داشت از سر درد   حال و احوال خود بیان کردند
بیخبر از عبارتش بودند   در جوابش سکوت فرمودند
لیک هر یک ز روی نادانی   سخنان گفته اند نادانی
آن دگر گفت کز خرد دور است   گر بود نیک گفت منکر
این چنین است کار اهل الله   هر که باشد مقرب درگاه
هرچه گوید ز گفت او گوید   وانچه بیند ز دیده او بیند

گم شود هم چو قطره در دریا / تا نباشد ازو اثر پیدا
نیست گردد ز خود شود فانی / هست گردد ز دلبر جانی
ظاهرش مردمان چو دریا شد / همه او را چو خویش پندارند
ظاهرش گر بخلق در کار است / باطنش با خدای جبار است
ظاهرش گر بخلق مانند است / در درونش بسی عجایب هاست
گر ببینی بصورت خلقش / تو چه دانی که چیست در نقشش
ظاهرش گر چه صورتی دارد / باطنش بی کدورتی دارد
ظاهر و باطنش بود یکسان / دو نماید بچشم کج نگران
ور ببینی که آن خلل دارد / چشم و دیدت رگ سبل دارد
ور نداری تو فهم گفتارش / کمن از ابلهی تو انکارش
در باخلاص آمدی بدرش / هیچ غافل مباش از نظرش
خدمتش کن بصدق شب و روز / همچو طوطی زبان غیب آموز
ور نباشد ترا سر و سودش / هر چه گوید و هر چه خواهی باش

حکایت بادشاه با غلام عشق بازی میکرد و بفراقش مبتلا ساخته باز بوصال رسانیدن بسبیل تمثیل

بادشاهی غریب و دانا بود / فارغ از جفت گشته یکتا بود
نه ورا همزبان و نه یاری / نه ورا مونسی نه غمخواری
بعد یکچند در دلش آمد / که غلامی بنزد خویش آرد
ساخت تقریب یک غلام آورد / بعد می بهر خود بدام آورد
بسکه پاکیزه بود اندامش / برد از شه قرار و آرامش
عشق می باخت با جمال غلام / پیش خویشش نشانده بود مدام
لشکر بادشه چو بشنیدند / همه از روی فهم سنجیدند
بود شخصی دران میان ابله / حسد افتاد در دلش ناگه
همه خاص و عام شد دمساز / غیبت آن غلام کرد آغاز
بادشه چون شنید و آن الحاح / آمد اندر سر سیاست او
همه بگردنش نهاد از قهر / بسیاست برونش کرد از شهر
همچنان داشت عاشقی بغلام / در سراپش بگرفت آرام
بعد یکچند شاه فرزانه / گفت با آن غلام مردانه
که ببندت روان همی سازم / دیگر از دور عشق می بازم
زاد و راهش بداد خلعت شاه / بعد اندوه رو نهاد براه
از حریم وصال بیرون شد / جگر او ز غصه پر خون شد
اندرو آب ریخت بر رخ زرد / ناله و زاری و فغان میکرد
وقت هجران رسید و شام فراق / صبر او رفت طاقتش شد طاق
خاک اندوه بر زمین میریخت / خون دل را بروی آن میریخت
سر اندوه بر زمین می زد / وز الم دست بر جبین میزد
همچو آئینه صاف و زیبا بود / که در عکس جمله اشیا بود
بمقامی و منزلی که رسید / عکس آن در نهاد خود میدید
آب و خاکش چو کرد طبع گران / تیره میگشت از تصرف آن
هر لطافت که داشت بهره خویش / همه بگذاشت در پس و در پیش
لنگ لنگان بشهر هند رسید / در و دیوار آن تمام بدید
مردمانش تمام روی سیاه / همه بودند مردم گمراه
خوش خوشش در تصرف آوردند / همه او را چو خویشتن کردند
همه اعمال او تباه شده / همه اعضای او سیاه شده

مهتری شهر بود گلخن تاب — کرد با او مصاحبت پر تاب
گفت گلخن بتاب همچون من — کار و بارش بگیر در گردن
شد سیه همچو گلخن تاریک — وز تردد چو موی شد باریک
کز کجا آمدم کجایم من — همچنین روسیه چرایم من
رفت از دل قرار و آرامش — رفت از کارها سرانجامش
متحیر بماند بر سر راه — که بود راه سخت بی همراه
هر که او بی دلیل راه رود — کی بقصر و حریم شاه رود
او گمان می برد که طیار است — لیک مانند گاو عصار است
که بناگاه قاصدی از در — آمد و ساختش ز غم سرور
گفتش ای نیک از کجایی تو — راست برگوی کاشنای تو
گشته دل از جمال تو خورسند — بانگ جان من شده پیوند
گفت سیم بر پیش آن سرور — تا ترا پیش آن برم یکسر
همچنان عاشق جمال تو است — روز و شب طالب وصال تو است
منزل اولین تو بر جاست — نه دران کس نشسته بر جاست
قدر روز وصال او دانست — گوشمال جنیبش می بایست
روی اندر ره وصال بنه — ملکت هند را طلاق بده
هر کجا منزلیش دیده شدی — زنگ از آئینه زدوده شدی
هر لطافت که داشت روز ازل — با لطافت چو گشته بود بدل
خوش خوش گامی هر دیار گرفت — تا گلی فت از دو کنار گرفت
چون بنزدیک قصر شاه آمد — شاه دانست کو براه آمد
در زمان در درون قصرش خواند — بر در او را به پیش خود بنشاند
دولت آن غلام روی نمود — گره از کار بسته اش بگشود
گشت محرم درون خلوت راز — شه چو محمود گشت او چو ایاز

آن جوان را بنزد خویش آورد — مهر او سیم و زر به پیش آورد
روز و شب کار و بارش آن بودی — در تف و تاب آن بفرسودی
در تفکر فتاد با دل ریش — یادش آمد ز کامرانی خویش
ترک و اسباب مال و جاه آورد — اندکی یاد پادشاه آورد
از وطن یاد کرده از شه خود — آمد و باز بر سر ره خود
راه را نیز رهبری باید — لایق تاج سروری باید
بی دلیل آنکسی که ره پیماست — روز و شب میرود ولی بیجاست
بود القصه مدتی تنها — فارغ از سود و مایه سودا
هر دو با هم چو ساعتی بودند — لب بگفت و شنود بگشودند
ای دو چشمم بروی تو روشن — ساختی کلبه مرا گلشن
یار سامی نیک از کجایی تو — که فرح بخش دلکشای تو
شاه را با تو همچنان نظر است — ور نه لطف از تو با خبر است
با بد و نیک تو شده همدم — عشق او هست همچنان محکم
شاه گفتا برو بیار او را — مگذارش بگفت چون و چرا
زود برخیز از سر اخلاص — تا شوی از جفای هجر خلاص
بند از کار خویشتن بگشاد — روی اندر ره وصال نهاد
ذوق وصلش ربوده از جایی — می ندانست سر ز پایی
بر ره خویشتن چو برگردید — هر کجا دیده بود باز بدید
سالها در ره وصالش بود — گاه بیگاه راه می پیمود
خویش را صاف تخیل کرده — عیب ها با هنر بدل کرده
بعد آن پادشاه بنده نواز — کرد با آن غلام عشق آغاز
گر غریبی و رنج راه کشید — نعمت وصل پادشاه بدید
بنده در قصر شاه فرمانده — بود حیران ز خویش و بیگانه

بنده را عشق آنچنان پربود — که فراموش کرده بود وجود
در دل هر که عشق راه کند — گر بود بنده پادشاه کند
پا بقلاب شوق پیش کند — نه من و ما به نزد خویش کند
ای تو شاه جهان و ما بنده — همه از فعل خویش شرمنده
همه باطن سیاه و دل تیره — با دو دو دیو گشته همشیره
دل ز وسواس هر زمان جای — سیر و سیر سود سودای
ای دل از خواب جهل شو بیدار — بند غفلت ز خویشتن بردار
این قدر کارها مکن آغاز — ساعتی با خدای خود پرداز
خویش و پیوند را قرار تمام — بند را بند جملگی ای خام
ذکر حق گوی در شب و در روز — شمع دل را بنور آن افروز
هر دو عالم خلاف دل آمد — هر که شد بی غلاف سید آمد
شرف آدمی ز دل باشد

گشت فانی بدلبر جانی — آنچنان فانی که سیدانی
ای خوش آندم که دلربا — گذری افکند بکلبهٔ ما
نکند گر بسوی ما نظر گذری — نه هم از وجود و خود خبری
گلخن تنگ ما مقام شده — لشکر بود مرغ دام شده
حرص در باطن همه محکم — رگ و پیوند را گرفته بهم
لشکر شیطان فریب راه همه — آرزو پامال شده [illegible]
عاقبت روز [illegible] — هر که [illegible]
نبود سود از زن و فرزند — یکسلی ز دوار همه پیوند
دل خود را از خواب کن بیدار — گوشه گیر و کوشش با خود دار
دل چو آئینه صاف می باید — تا در و روی یار بنماید
دلربائی که دل ربود از ما — قدر دل را شناخته چه [illegible]
هر که را نیست آب و گل باشد

دیدن شاهزاده لیلی را و پشیمان شدن و جواب گفتن لیلی او را

بود شهزاده نکوپیکر — در رهی میگذشت با لشکر
گفت بینم جمال آن دلبر — تا چه آید ز حسن او بنظر
در تحیر بماند و مرکب راند — با وزیرش از آن سخن میراند
چون نظر سوی لیلیم افتاد — هیچ مقبول طبع من نفتاد
از کجا خلق وصف او گویند — وز چه رو جمله دستی او بیند
از کجا قیس بیقرار ویست — طالب حسن بیمدار ویست
گفتش ای مرد کار نادیده — گلی از وصل یار ناچیده
از سر شاهیت بباید خاست — عشق و شاهی بهم نیاید راست
قامت من بسرو مانند است — بلکه سرو چو او بپای نخاست
ابروانم بخوبی آمد طاق — جفت او نیست در همه آفاق

تا که از دور روی لیلی دید — هر کسی خود ز راه باز کشید
دید چون روی او پشیمان شد — در نگاهش لیلی پریشان شد
که بدل حیرتی عجب دارم — پرده از سر خویش بردارم
هیچو او در جهان هزار استند — هر یک از حسن دلربا باشند
از کجا عاشق جمال وی اند — وز چه رو طالب وصال وی اند
لیلی از دور این سخن چو شنید — شاه را سوی خویش پیش طلبید
نیست در چشم تو چو نور بصر — کی جمال من آیدت بنظر
سرو سرخیل مهوشانم من — راستی فتنهٔ جهانم من
سرو قدم چو قامت افرازد — راستی را قیامت افرازد
چشم من تیر در کمان دارد — دل عشاق را نشان دارد

لب لعلم چو در سخن آمد / گره از کار خلق بکشاید
سر زلفم بلای ایمان است / حال عشاق زان پریشان است
زلف دام است خال لب دانه / همه مجنون و همه فرزانه
گل رویم بعکس مهر و مه است / روز و شب روز کی صبح است
چشم بوم کرنی بهر باشد / از سه و مهر نی خبر باشد
از بیانم بسی تو نی خبری / بی بصر بیان من نظری
هر که ادتن چو موی گرداند / سر موی میان من داند
گر چو مجنون بکنج تنهائی / رنگ هستی ز دیده بزدائی
یا در آئی بدیده مجنون / همه غیر از دلت کنی بیرون
همه جهان دیده چون کنی نظری / کی توانی ز خود دهی خبری
بعد از آن هر کجا نظر فگنی / صورت نازنین من بینی
همگی محض روی من کردی / فارغ از فکر ما و من کردی
نزنی طعنه بدگل رویم / جان فشانی ز بهر هر مویم
حرص بگذار ای خیال اندیش / پاک ساز از غبار دیده خویش
تا ببینی جمال حضرت دوست / سفر جانت جستجوی کرده او است
او درون دلت مقر دارد / با تو از لطف خود نظر دارد
تو ز غفلت روی بهر جا سو / غافل از حسن عالم آرای او
یار با تو درون خانه دل / تو چنین از وصال او غافل
نیست در آفتاب هیچ قصور / تو لباسی بسته زو دور
رخ دلدار کی خلل دارد / دیده تو رگ سبل دارد
زندگی تو از ولیست درست / آمده هر بهت ز روز نخست
لیک تو غافلی از دلدار / مانده در زیر پرده پندار
پرده غفلت از دریده شود / در جهان لحظه یار دیده شود
این حجب ها همه ز جانب تست / پرده او روبروی طالب تست
برگزیده ترا ز هر دو جهان / گنج در باطن تو کرده نهان
گنج با تو و تو گدا گشته / هر یک حبه بی تو گم گشته
این همه عیبها ز غفلت تو است / غفلتت راه بسته جانب دوست
پرده غفلت از بدر اسنی / لذت وصل یار را دانی
ای ز غفلت تمام سرگردان / تیر کرده بحرص خود دندان
در پی حبه ز حبه سرام / شده بیقرار و بی آرام

حکایت آن درویش که رشته محبت از مردمان گسسته بود و در کنج غاری آرام گرفته و بکوه هم آواز گشته و بسلوک مشغول شده

سالکی بود از جهان دلتنگ / جانب کوه کرده بد آهنگ
مدتی چون دران قرار گرفت / کوه را بهر خود حصار گرفت
نه ورا همزبان و نه یاری / بریاضت نشسته در غاری
روز و شب در رضای امر الله / سر همی زد بسینه آگاه
شاید از ره حجاب برخیزد / یار با جان او در آمیزد
شاید از تیرگی جدا گردد / محرم خاص کبریا گردد
شاید از دل غبار بزداید / دلبر او جمال بنماید
شاید از بیخودی کند پرواز / تا بکار خودش شود دمساز
شاید از بند غم خلاص شود / محرم راز او ز خاص شود
شاید آن یار دل فروز آید / شب تاریک او فروز آید
بر جهان بگذشت احوالش / خلق واقف نشدند از حالش
یک بیک می شدند تا بر او / ره نهادند جمله بر در او

چون سلیمان از وخبر بشنید / قاصدش سوی ور وان گردید
جمعی دید پیش آن درویش / همه از روی صدق سر در پیش
دست برداشت آن خدای پرست / قبله خویش ساخت وگفت
داد الهام خالق یکتا / بیکی از فرشتگان سما
رو تو ایش بخلق عالم ده / با همه خاص وعام هر که بود
حصه میکرد رحمت خالق / بکسانی که بود آن لایق
چون سلیمان شنید آن دانش / گفت پرسید از بدانش
قرب یکسال رفته وکم وبیش / تا خبر آورد از ان درویش
همچو سوزن ز تاب وغم بگداخت / خویشتن را بجا کپاش نداخت
چون فرود آمدم بدان در غار / در درون بود مردم بسیار
چون دعا کرد مرد پاک نهاد / در همان دم قبول حق افتاد
من باسید بر در آن غار / تا رسد نوبتی بمن یکبار
چون سلیمان شنید حالت او / در گذشت از سر سیاست او
گفت ای کردگار پاک بحق / ای بسا کس که رستگاری یافت
از تو ای باد شاه یاری یافت / وانکه را دور سازی از در خویش
بخت سخت آوری در پیش / گر گدا را بلطف راه دهی
مسند تخت باد شاه دهی / مذنبان را اگر کنی معصوم
ظالمان را اگر کنی مظلوم / احدی را مجال گفت کجاست

رفت هدهد دران خجسته مقام / بر در غار او گرفت آرام
یکی زانها قریب صاحب درد / زان بزرگ التماس فاتحه کرد
فاتحه خواند آن نکو کردار / گشت مقبول حضرت جبار
که قبولست از ره درخواست / ناله آن ضعیف بیکم و کاست
آن فرشته دران مقام نکو / آمد و جای کرد بر در او
هدهد از انتظار بر در غار / تا شود سوی حضرتش ناچار
تا رود هر کجا بسر آید / نکند دیر زود تر آید
دید هدهد که کار او پیچید / بجز از راستی شفیع ندید
گفت ای باد شاه بنده نواز / باش تا حال خویش گویم باز
یکی زیشان از ره صدق و صفا / کرد از ان پیر التماس دعا
بود یکسال جمله خلق جهان / از صواب دعاش فیض کسان
بعد یکسال طالعم رو داد / نوبت فیض حق بمن افتاد
رو دی بر خاک ره همی مالید / بر در کردگار رسمی نالید
بهر تسکین خاطر آن مرد / گو نیازی بدرگهت آورد
تا کسی را ز خاک برداری / صد هزاران بهانه پیش آری
گر شهی را بفقر بنده کنی / خلعت او ز قهر زنده کنی
عارفان را اگر کنی درویش / همه را دور سازی از در خویش
ذله دی اگر سوار کنی / در دل سنگ لاله زار کنی
کاین چنین چون چنان ز چرا ست

حکایت موسی علیه السلام وکشته در راه دیدن وباز بگذاشتن ودیگر آنرا به خضر در آوردن وپشیمان شدن از آن

در ره بود موسی عمران / سیر وهم از منزل گذران
مرکب او نبود جز پایش / ساعتی کس ندید یکجا بیش
هیچ چیزی نداشت جز غم دل / در بلا شاکر وز غم خوش دل
زاد راهی نداشت آن هرو / تا بماندی زبیم آن بگرو
طوف میکرد هر دیار و هزار / فارغ از جور طعنه اغیار
همچنین آن ستوده جبار / سیر میکرد عالم ...

ناگهان دید آن کلیم الله / کیسهٔ زر فتاده در سر راه
دست او چون بسوی همیان شد / برگرفت و بسی پشیمان شد
در زمان بیم در دلش افتاد / زر چو برداشت کشاکش افتاد
در تفکر بماند در غم آن / در زمان برگرفت ماتم آن
اگر این زر برم بخود همراه / زر دزد رهزن شوند ازان آگاه
من بتشویش و غصه در مانم / زر ستانند بلکه هم جانم
ای خوش آن مفلسی و بی زری / ای خوش آن خانه بی زری و دلشادی
عاقبت گفت آن حمیده خصال / که بجز غم نباشد از زر و مال
کیسه افگند و رفت از بر آن / همچو مردان گذشت از سر آن
یکدو منزل گذشت از [illegible] / دیگری در رسید از دنبال
پیشتر از سلام گفت و شنید / حال و احوال او ازو پرسید
که درین راه نیست دزد آیا / راست برگو بمن برای خدا
گفت موسی که چیست مشکل تو / زین همه ترس و بیم حاصل تو
کیسه را که من ز کف دادم / مهر او را بباد در دادم
گر تو داری خطاست فکر تو هیچ / بلکه مار و بلاست دیدن تو
ور نداری خلاصی از غم و درد / فارغ از دزد و رهزنی ای مرد
راه پر خوف و دشمنان بسیار / غافل از خویشتن مشو زنهار
همچو موسی ز نقد و نسیه خویش / در ره فقر بگذر ای درویش
ور نه طوق شود بگردن دل / نتوانی پرید یک منزل
هرچه داری ز نقد و ز نسیه / نکنی نیم جو بر آن تکیه
هر که را حب مال و جاه بود / یوسف حسن او بچاه بود
هر که تجرید نیست در ره دوست / مغز او کی جدا شود از پوست
تاج بر فرق از نهند شهان / نشوی شاد و خرم و خندان
تاج شاهی که سر بسر گهر است / زود از سر بنه که درد سر است
زنگ دل از کدورت دنیاست / از خودش گر جدا کنی اولیست
سد راه است مال و ملک جهان / زهر مار است بیش یا کم آن
زهر مار ار چه می برد جانت / حب دنیا رباید ایمانت
هر کرا مال و جاه بیشتر است / امتحان کرده ایم تیره سر است
دین و دنیا بهم نیاید راست / کفر و ایمان بهم نباید خواست
دین و دنیا بهم بسر نبرند / آتش و آب ضد یکدگرند
حب دنیا که حق حرام گرفت / در دل تو چرا مقام گرفت
روی در ملک جاودان آور / ترک معمورهٔ جهان آور
روی از وی وفی برتاب / خیز چون سایلان مشو در خواب
خانه را که دیو دد باشد / گر همه کوبی از خرد باشد
خانهٔ دل اگر کنی معمور / نظر دوست را شوی منظور
خانهٔ دل اگر کنی آباد / جانت از بند غم شود آزاد
دل نظرگاه خالق یکتاست / هر که او را طلب کند آنجاست
نه دران دل که دیو و دد باشد / و نه دران حرص بی حد باشد
اندران دل که پاک باشد جاش / صاحبش و ز نبی و فخر ابش
چو دران دل بود که آئینه است / عکس دلبر درو معاینه است
نه دران دل که وقت فکر دنیاست / فکرهای غلط کند آغاز
اندران دل که نقش غیر نماند / هیچ چیزی ز شر خیر نماند
کار دل کی بعقل آید راست / زانکه آئینهٔ خدای نماست
صفت اهل دل همین باشد / هر که داند یقین چنین باشد
پیش ازین سر حق مگو بیقین / رو تو خاموش باش قطب الدین

بدانکه هر که قدم در راه خدای نهاد باید که ترک غیر او گیرد زیرا که اول درویشی ترک است آخر این توکل و هست ترا اعتماد او بر صدق بیشتر و قربت زیاده ترا

بود در عصر پیش درویشی / صدق کیشی خیراندیشی
در توکل نشسته بود مدام / بر در ذو الجلال و الاکرام

نام نیکش شقیق بلخی بود / شهرهٔ عصر خود بشیخی بود
در توکل صبور در همه حال / بود دایم نشسته فارغ بال

بود در اصل جهان از خویش / که چنانی نبودش اندر پیش
بزدوده ز چشم دل نگار / گشته عزلت ز ره حضر [illegible]

بر صفات خودش کم داشت کل / بصفات حمیده کرده بدل
دیدش از دیدهٔ دگر دیده / دیدهٔ دیده‌اش خدا دیده

نوبتی دید ابن ادهم را / خواند نزد خودش ز بهر خدا
بعد گفت و شنید آن هر دو پیر / گفت آن رهنمای پاک اندیش

که برای خدای در چه مقام / زندگانی کنی سحر تا شام
گفت اندر توکلم دایم / در همه عمر گشته‌ام صایم

چیزی از بهر شام هر روزه / نستانم ز کس بدریوزه
گر رساند همین خورم همه سال / ورنه باشم صبور در همه حال

گر رسد ورنه هست آزاده / نیست یک جو غمی ز ایام
چون شقیق این سخن ز وی بشنید / در تکلم بسان گل خندید

کین توکل نه معرفت باشد / چون سگان را همین صفت باشد
کلب را هست نیز خاصیت / در وی‌اش نیست غیر ازین نیت

که اگر روز پیش سد بجود / ورنه در روز و شب همین گردد
ای که تو کرده‌ای توکل نام / این صفا نیست خاص کالانعام

زین صفت گر ترقیات کنی / خویش را محض دار دانا کنی
ابن ادهم چو این سخن بشنود / گفت کای برگزیدهٔ معبود

تو هم احوال خویش گو تمام / زندگانی تراست در چه مقام
گفت من صبر میکنم تا دوست / دهدم روزیی که رازق اوست

بعد ازان بنگرم که گر کسیست / برسانم بدو که این مروتیست
پای بر نفس خویشتن بنهم / آن که محتاج‌تر ز خود بدهم

طاعتی نیست به ازان بخدا / که کنم شاد زیر دستی را
دل اهل دلی که شاد کنی / به که با کافران جهاد کنی

زندگانی درین مقام کنم / نفس خود را چنین لجام کنم
هر که نیکو زید بخلق خدا / به نکویی شود ز خلق جدا

هیچ چیزی به از نکویی نیست / صفتی به ز نیک خویی نیست
صفت نیک کار انسان است / صفت بد شعار شیطان است

همه حال نزد اهل بصر / نیکویی از بدی بود بهتر
تا توانی بخلق نیکو باش / دل مردم بناخنی مخراش

نیست یک شخص از بنی آدم / که ندارد دلی و جانی هم
دل نظرگاه حق دیان است / هر که ویران کند دلی دیوانست

هر چه [illegible] ز دیو بدتر دان / ملک او بدتر است از شیطان
زانکه شیطان چه بد ز لا حول / بتر ازو نیست خلق را حولی

هر که از دور [illegible] / هم ز دوری او از وی برسد
پس بود دور باش آدم / تا ازو آفتی بتو نرسد

گر [illegible] / خویش را از کجی تو رست [illegible]
دور بنادان ترا فتد سر و کار / دل ز نادانی خودت بردار

زانکه خاصیت ز انسان را
گر روی نیز پیش آهنگر
هر دو تن را چیست خاصیات
تا به درد طبیعت بر سببی

نیک و بد هر چه بیند او آنرا
جامه‌ات را سیه کند بنگر
تو میان شان منزه از خطر

باطن او بد ز دو آنرا نیز
ور روی نیز پیش یک عطار
پس بر او پیش هر دو صاحب

گوش کن گر تو هستی اهل تمیز
میکند بوی مشک تو شاد
خدمتش کن بصدق ای قابل
تو از او بوی مشک یابی بر

حکایت آن پیر دهقان که درخت می نشاند و دیدن بادشاه او را و مزاحمت کردن و جواب دادن او را که چون درخت من بار آید من نخورم و دیگران خورند حقیقت کسی درخت خواهش نشیند ثمر حقیقی بار آرد و دین و دنیا بکار آید

بود در دهر پیر دهقانی
بود تاریخ عمر او صد و بیست
گذر افتاد شاه را بر وی
جانب پیر مرکب خود راند
دو سه روزی چو نیست عمر تو بیش
گفت پیرش که ای شه غافل
می شنیدم که هر که او پیر است
ای تو حال دیگران گشته
سخنان تو نیست نامعقول
بادشاهان که سروری دارند
من اگر میوه زین شجر نخورم
از نکویی زیان نکرد کسی
احسنتش گفتی او بدادی زر
داد آن پیر را درم دو هزار
چله دی مرا بهار آمد
باز آن پیر در جوابش گفت

بوالعجب نادری عارفی سخندانی
چون جوان چاره میان بربست
از تعجب فتاد در پیی
واه آواز زد خویشش خواند
کن این سعی را خیال اندیش
بعد سی سال میشود کامل
تجربه کار و اهل تدبیر است
گشته جهل بیکران گشته
بود از دور نیک بانگ
عقل در خورد لشکری دارند
بخورانند دختر و پسرم
گرچه تشویش غصه خوردیی
دگر آنکس شدی نه اهل نظر
در جوابش بگفت پیر کبار
سال سی تا نشد بیار آمد
در نگر تا چه در نکویی سفت
چون مرا بخت در کنار گرفت

دولت او جوان ولی سن پیر
می نشاند او درخت فصل بهار
که چرا این درخت میکارد
گفت با او که ای خرفت شده پیر
این درختان که این زمان
بادشه گفت کای خرفت شده پیر
تو درین روزها نخواهی مرد
پیر گفتش که ای شه کشور
می شنیدم که شاه دوران
دیگری گشت تا بخورد ثمر آن
سعی کن تخم بر زمین افشان
عادت شاه عصر آن بودی
احسنتش گفت بادشه احسان
نظری کن به بین بچشم بصر
بادشه باز گفت احسن باد
هر کسی کو نهال می کارد
این درختم دو بار بار گرفت

در زمان آوری شنیده اقلیم
شاه آن عصر داشت عزم شکار
نیست ممکن که بهره بر دارد
گر گشتی دل از جهان برگیر
قرب صد سال بار بر دارد
نیست در باطنت جوی تدبیر
دیگری میوه تو خواهد خورد
تو هم از راستی بپیچی سر
عاقل و فاضل و سخندانی
ما بکاریم تا خورند دگران
تا تمتع برند پیر و جوان
سخن خوش ز هر که بشنودی
که نکو گفتی ای حمیده خصال
که نهالم هنوز نازده سر
چند آن باز دیگرش زر داد
سالی یکبار میوه می آرد

بازشد را خوش آمد این بخشش
گفت گر بیشتر سخن برآید

چون درخت عمل بکارد کس
تا ترا پادشاه هر دو جهان

سرفرازی کند بهر دو سرای
تخم نیکو هر آنکه از دل کاشت

چون درخت عمل ببار آید
خواجه از بنده چون شود خوشنود

غم همین خور ز فرقت دلدار
چون کشی محنت دل افروز

چون نشینی بپاسی یکمنظر
تا کسی دردمندی نکشید

باغبان گرچه زخم خار کشید
نیست بی قبض بسط و سالک راه

گر کشی محنتی نباشد بخشم
وصل دلدار بهتر از دو جهانست

پرتو از جمال حضرت دوست
هر کجا ذره وصالت نیست

اوست چون نوربخش دیده دل
هر که از جان طالب یار است

بگذر از خویش حق پرستی کن
بر درت آمدم ز روی نیاز

روی بنما و دل نوازی کن

گفت تا باز سیم و زر دهش
زر هم اندر خزانه کی ماند

اینچنین بهره اش ببند و بس
بنوازد باشکار و نهان

شود از بندگان خاص کسی
میوه آن همان زمان برداشت

در دو عالم ترا بکار آید
خط آزادیش نویسد زود

درد میکش دوا امید دار
دست در گردنش کشی روزی

عاقبت مهوشی برآرد سر
از پی آن شفای خویش ندید

هم از آن خار و بن گلی چید
قبض میسازدش نی بسط آگاه

یک رهی در حرم شوی محرم
گر دهی جان خود هنوز ارزانست

بهتر است از جهان هرچه دراوست
اندران جای جز وبالت نیست

رشته دل ز غیر او بگسل
زیر نقش نگر که زنار است

خود حجابی تو کوته است سخن
کار این بنده ضعیف بساز

پرده بردار و کارسازی کن

شاه دوران فتاد در تدبیر
بزمان آوری پیر کبار

تو هم ایدل شهان نیک کار
هر کرا آن نگار بنوازد

تخم نیکو بکار چون دهقان
تا توانی بکار تخم نکو

پس شبهای تار طاعت کن
کار مسکین ز بهر خسانش

خوی کن با جفا و محنت و غم
غم کسی بی فرح ندارد یاد

هیچ شب نگذرد نا ره روز
چون شده سنگ آب در آتش

بلبل از صبر کرد روزی چند
تو هم ایدل چنین مباش ملول

بنشینی درون پرده ناز
رایگان نیست وصل آن دلبر

از بهشتت چه سود حور و قصور
اوست چون جنت دل افگاران

پس طلبگار او شو از دل و جان
هست زنار زیر هستی تو

کردگارا توی پناه همه
ای تو روزی رسان هر روزه

پادشاهی و من کمینه گدا

مرکب خود براند از بر پیر
سربسر کرد همه بهره ایثار

بهره از کشت خویشتن بردار
او زرهی شرف سرافراز د

تا یکی هفت صد شود بر آن
تا شوی بهره مند از بر او

بنده خواجه را اطاعت کن
راه میرو و مپرس پایانش

صبر کن در بلا و درد و ستم
تا نکوبی دری کسی نگشاد

چله وی که دید بی نوروز
گشت مرآت روی مهوش

آخر از وصل گل شد او خورسند
شوی اندوهگین ز رد قبول

چشم معنی بروی دلبر باز
کام اول ز جان خویش گذر

بی وی اندر بهشت نیست حضور
مرهم انس جان بیماران

سر خود را مپیچ از فرمان
بند راهست خودپرستی تو

از سر لطف رهنمای همه
بر درت آمدم بدریوزه

رسد از پادشه گدا بنوا

داد خواهم لطف داوم ده   از سر مرحمت مرادم ده
ریزه چینی ز خوان احسانم   ره دهی بنما که طالب آنم
چون منم طالب تو ای دلدار   تو هم از چهره پرده را بردار
ذره ام در هوای مهر تو زار   ذرهٔ خویش را فرو مگذار
کی کرم دار در کند درویش   نا امیدم مکن ز درگه خویش
دست حاجت دراز سوی توام   مفلس و بی نوای کوی توام
بنوازی رسان گدای را   شاد کن جان مبتلای را
تا توانگر شوم ز خوان وصال   قطره سان گم شوم به بحر زلال
قطب دین عاجز است و مانده   خون هجرت ز دیده افشانده
گر قبولش کنی گدای تو است   ور کنی رد رضا رضای تو است

در بیان آنکه هر که را در روز ازل از جام الست به یکم ذوق بکام جان او رسانیده اند چاشنی آن هرگز از کام جان او بیرون نشود زندگی جان او بدان ذوق هست و آن ذوق هستی او را به نیستی رساند تا از فنا به بقا مشرف شود

ای جمال تو شمع مجلس جان   جان ز شوق تو میدهم از آن
چیست جان ای نگار فرزانم   که نسوزد کسی چو پروانه
صبرم از حد گذشت هیچ بیای   طاقتم طاق شد کرم فرمای
جانم آمد بلب ز مهجوری   دگرم نیست طاقت دوری
شب اندوه را صباح بخش   نفس بدکیش را فلاحی بخش
جان بیمار را دوای ده   دل مجروح را شفای ده
روشنی بخش چشم اعمی را   ببر از دل فرو گنه ها را
نیستی شیوه شعارم کن   گنج مقصود در کنارم کن
مفلسی هم گدای درگه تو   رو نهاده بصدق در ره تو
بند هستی گسل ز یکدگرم   تا نماند ز خویشتن اثرم
فانیم ساز هستیم بربای   چهرهٔ دلکشای خود بنمای
رو برو باش با من مسکین   التماسم همین است از تو همین
غیر ازین نیست هیچ ملتمسم   از دو عالم همین بود هوسم
باش بیزار زین اله هوا   تا شوی از مقربان خدا
دست در طور بیخود بهار زن   خیمه بالای عرش اعلی زن
چشم بربند ازین جهان بردوز   هستی خویش را تمام بسوز
پای بر فرق هر چه داری نه   دل ببر از محبت که و مه
دل ز لذات این جهان برگیر   سوی دلدار رفتن از سر گیر
سعی کن تا شوی ز اهل یقین   آشنا شو مباش دور چنین
جانب یار خویشتن بخرام   در حریم وصال گیر آرام
تا بکی دور و بی نوا باشی   وز دلارام خود جدا باشی
سعی کن یک نفس بگیر قرار   ز تنگ هستی جان خود بردار
آینه وار یار جانی باش   در تجلی ذات فانی باش
پرتو از جمال آن دلبر   بهتر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آندم که یار بنوازد   پرده از چهره دور اندازد
بیدلان چهره ورا ببینند   گلی از باغ وصل او چینند
تا همچو بلبل شوند نعره زنان   فانی از خود بوصل ونگران
این بود مدعای عاشق زار   که ببیند جمال حضرت یار
کردگارا کریم لم یزلی   بصفات و بذات بی بدلی
همه را از کرم تو ای معبود   برسان بر مقام اهل شهود

تا همه جان خویشتن پر نهند / همه از هستی وجود برهند
هر که او از وجود خود برهید / چهره جان فزای یار بدید
قطب دین وار گر ز خود برهی / جان خود صد هزار بار دهی
آرزوی دلم جمال تو است / راحت جان من وصال تو است
زندگی بی وصال تست حرام / ای خوش آن جان نشسته مدام
مستی عاشقان نه شب و روز / هست زان آفتاب دل افروز
ای خوش آن باده کز یار رسید / کی می از دست او خمار دهد
مستی ما ز باده ساقیست / تا شده از میان او باقیست
جام می کان ز دست یار بود / سیتوان خوردگان هزار بود
می که هستی ما برد از سا / سیتوان خورد روز و شب بخدا
گر تو خواهی که یار گردد یار / دست از خویشتن بشوی نهار
کوشش اندر شکست نفس مدام / وانگهی سوی یار خود بخرام
تا سگ نفس در بدن زنده است / کی کسی با وصال او زنده است
هر چه زان نفس سکینه طلبیان / در حقیقت بدان که هست زیان
در شکست او ز فسق و فجور / طاعت آنست نزد اهل حضور
کوشش اندر شکست نفس نکوست / باش بیزار هر صفت که در اوست
چون عبادت کنی بلیغ نهان / ندهی دخل نفس را ز نهار
گردنش زن به تیغ دو سرلا / تا نماند از او اثر قطعا
که عجب کافری فریبنده است / گردنش گر زنی چه زیبنده است
هر چه غیر از خداست دینی تو است / قطع آن هم اگر کنی نیکو است
مهر غیر از دلت برون انداز / هستی آب و خاک را بگداز
تا نسوزی بغیر او همه چیز / کی شوی یار غار اهل تمیز
قطب دین از تجلی رخ یار / سوخت چندانکه زو نماند آثار
مهر غیر از دلش برون انداخت / مهر دل از خانه پرداخت
گر تو هستی ز عشق برخوردار / هر چه غیر از خداستان بسوزار
خلوت دل ز غیر خالی کن / خویش را فرد لا ابالی کن
تا شوی پردگی پرده یار / ملک جان ساز خالی از اغیار
هر که را دل ز غیر خالی نیست / محرم خاص لا ابالی نیست
دل نظرگاه حضرت بار است / گر کنی خالیش عجب کار است
شرف اهل دل اگر دانی / روی از خویشتن بگردانی
تا کسی روی خود نگرداند / لذت وصل یار کی داند
هر که از خویش نیست بیگانه / نیست با یار خویش همخانه
همچو پروانه هر که جان باز است / چشم او سوی یار خود باز است
تا بجان خود نه ای تازی / در حریمش نه محرم رازی
هر کسی کو رسید بمنزل عشق / نیست هر ناقبول قابل عشق
راه رندان خود بر انداز است / وادی عاشقان جانباز است
این ره طالبان دنیا نیست / کار نازک دلان رعنا نیست
سالکی باید از جهان رسته / گرد هستی ز جان خود شسته
فانی و بی خبر ز ملک وجود / فارغ و بی الم ز بود و نبود
از بد و نیک خود رسیده بود / بارها مرگ خویش دیده بود
تا نمیرد ز خویشتن بتمام / نیست در حریم یار مقام
اختیاریست مرگ سالک راه / تا نمیری نمی شوی آگاه
بر یقین اند جمله اهل یقین / زود از خود بمیر قطب الدین

در بیان آنکه هر کس که در وادی گناه دلیرتر باشد چون بازگشت کند راه او نزدیکتر بود

بشرط آنکه چون نصوحا توبه کند و مردانه وار کمر بسته بخدمت دربندد

ای بعقل و خرد شده مغرور ‌‌ خویش را نام کرده اهل شعور
از تو طاعت نمی شود موجود ‌‌ علم داری ولی عمل نه چه سود

بی عمل علم گر بود بسیار ‌‌ چون مثال خری کتابت بار
خیز گر عالمی و دانشمند ‌‌ کمر بندگی حق دربند

شرم گوئیست اگر کوششی ‌‌ صاحب فهم و صاحب هوشی
هر که اهل وفا است و صاحب هوش ‌‌ پند نیکو بگیرد اندر گوش

دل منه بر جهان بی بنیاد ‌‌ وز زر و سیم او مشو دلشاد
هر زر و سیم کان بدست آری ‌‌ چون بمیری تمام بگذاری

روز محشر همه بگیرد دست ‌‌ گر حلال و حرام و زشت و نکوست
دست کوتاه کن ازین مردار ‌‌ در خور و عمل خرج کن زنهار

گر چو قارون شوی نعمت و مال ‌‌ نیست زانها ترا بغیر وبال
ذره ذره ترا سوال کنند ‌‌ هم ز شبهه هم از حلال کنند

گر ز وجه حلال مالت نیست ‌‌ زان زر و سیم جز وبالت نیست
شرمساری کشی ازان فردا ‌‌ در جهنم ترا بود ماوا

وارثی کز تو ماند ای عاقل ‌‌ زان زر و سیم گردد او خوشدل
هست بر وارثان حلال زرت ‌‌ بهره گیرند دختر و پسرت

در میان شان همه سد آزار ‌‌ همچو سگ جنگ بر سر مردار
بلکه گویند گور به چو شوی ‌‌ این سزایست که سیم و زر کوشی

زن تو شوهری دگر گیرد ‌‌ خوشی و دلبر ز سر گیرد
عهد و پیمانش زیاد رود ‌‌ شفقت و مهر تو بیاد رود

یا بد و نیک او شود خورسند ‌‌ بسر و جان او خورد سوگند
همرهان جلوه کند بر وی ‌‌ تا کند یک نگاه اندر روی

در سیدم چهره اش بیاد آید ‌‌ تا از دو شوهرش بیاد آید
چون وفا نیست در تنی آدم ‌‌ نیست در مهر اعتماد [illegible]

پس براندیش ازچنین احوال ‌‌ کمترک سعی کن بجاه و بمال
پس بفرما این و آن بشنو ‌‌ در مکن جمع بهر شوی زر [illegible]

دست کوتاه کن ز دنیا دون ‌‌ تا شود مهر شش از دولت بیرون
اندک اندک دل از جهان برگیر ‌‌ دست کوته کن از قلیل و کثیر

سر بنه بر رضای امر اله ‌‌ همچو مردان قدم بنه در راه
توبه کن از گناهای عظیم ‌‌ بر خلاف رضای دیو رجیم

ور کنی توبه چون نصوحا کن ‌‌ علم بندگی هویدا کن
سازیت باخبر ز کار نصوح ‌‌ تا رسی زین خبر بفتح و فتوح

نشوی از خدای خود نومید ‌‌ گو چنین در کلام داده نوید
که بیا توبه چون نصوحا کن ‌‌ آنکه اندر بهشت ماوا کن

در دل هر که مهر خیر نماند ‌‌ محمل خویش جانب [illegible] راند
زود برخیز توبه کاری کن ‌‌ هم در شش چون نصوح زاری کن

بود مردی نصوح همچو زنان ‌‌ مردیش داشت از کسان پنهان
با زنان [illegible] نشست و برخاست ‌‌ همچو شاطه شان [illegible]

هیچ زن را از و حجاب نبود ‌‌ دوری از وی بهیچ باب نبود
رفت یکره نصوح در حمام ‌‌ بود با وی [illegible]

غسل کردند جمع زن آنجا ‌‌ رفته اندر سرا چه کردند جا
که بناگه زنی ز اهل کبار ‌‌ گم شدش [illegible]

گفت با خود که [illegible] برخیز ‌‌ فرجهای زنان طلب کن تیز
تا بجویند [illegible] زن باشد ‌‌ گو چنین [illegible]

تا دهم من سزای آن عورت — تا بگیرند دیگران عبرت
چون نصوح آن بدید رفت از هوش — گفت پاکا خدا سترم پوش
کردم از فعل خویش توبه خدای — تو رحیمی مرا مکن رسوای
شرمسارم مکن به پیش کسان — پردهٔ این ضعیف را مدران
هستم از فعل خویش شرمنده — تو نظر وا مگیر از بنده
هنر بنده جرم و عصیانست — هنر کردگار غفرانست
شیوهٔ بندگان گنهکاریست — هنر خواجه عفو و دلداریست
بود با کردگار خود در راز — کز برون داد یکی آواز
چون نصوحا شنید این آواز — مرغ جانش فتاد در پرواز
کردشان جز آشتش یکسر — بستر خویش ساخت خاکستر
چشم بگشاد سوی ما محرم — تا بران توبه رفت از عالم
که بگو ای رسول خلقان را — مژده ده گنهگاران را
هر کرا بازگشت جانب ماست — توبه او را شفیع و راهنماست
ره چنین توبه کن اگر مردی — تا درین کوی معتبر گردی
هر که اندر گنه دلیر بود — چون ز عصیان خویش سیر بود
ای گنهگار ناامید مشو — وز در کردگار دور مرو
ناله باشد نشان عاشق زار — با رخ زرد و دیدهٔ خونبار
گو ترا نالهٔ سحرگاهی — گو ترا آه و درد و آگاهی
گو ترا ناله های درد آلود — که دهد بوی خون ازان دود
هر کرا سوز عشق در جگر است — لب او خشک همچو نیشکر است
گر ترا در سلوک درد تمام — سر بسر دوری از خدای خام
مدعی نه تو نیستی عاشق — عشق دلدار را نه لایق
ورنه فی ترک ما سوایش گیر — مگذران هیچ غیر را بضمیر

آمد و فرج یک بیک پدید — تا بهمسایهٔ نصوح رسید
کرده ام گر ز جهل خود کاری — این زمان توبه میکنم باری
کرد بسیار اینچنین زاری — که خدایا مرا نگهداری
من گنهگارم و تو غفاری — ستر من پوش چون تو ستاری
من ز کردار خویش رو سیهم — از سر لطف عفو کن گنهم
پردهٔ من مدر که حیرانم — مضطرب گشته ام پشیمانم
من ز کردار خویش بیزارم — پیش خلقان مکن شرمسارم
که پدیدار شد طلا آلات — دست کوتاه کن تو از عورات
چون ازان غم شد آن نصوح فرد — مردی خود پدید از سر درد
بر جهان توبه بود تا می بود — تا خداوند گشت ازو خشنود
گفت اندر کلام خویش خدا — بمحمد حبیب هر دو سرا
تا روند از خلاص سوی من آیند — بر مثال نصوح توبه کنند
هر که او توبه آرد از گنهش — اینچنین باز آورم به رهش
شاید از بند غم خلاص شوی — یکی از بندگان خاص شوی
زود تر پی برو بمقصد خویش — راه او زود تر رود از پیش
چشم پر خون کن ای گنهکاری — ساز آغاز ناله و زاری
او چه سوز و نیاز میخواهد — نالهٔ جان گداز می خواهد
گو ترا چشم نیم شب بیدار — گو تن لاغر و ضعیف و نزار
گو لب خشک و دیده نمناک — گو رخ زرد و سینه صد چاک
در ریاضت بود بروز و بشب — بر در او نزاری یارب
ور دولت نیست عشق حضرت یار — نیست زینها ترا چوی آثار
رو تو دعوی خویشتن بگذار — دم مزن دیگر از محبت یار
دل ز غیر خدا چه پردازی — در حریمش چه محرمی رازی

این چنین اهل دردی باید — تا مگر وصل یار را شاید
آن کسی طالب رخ یارست — کو ز هستی خویش بیزارست
سایهٔ لطف او پناه ویست — چهرهٔ زرد وی گواه ویست
قطب دین برامید وصل نگار

کوی او سر بسر چو درد و غمست — زان طلبگار آن وصال کمست
نقش هستی ز دل نتراشید — جانب یار خود خرامیده
زانکه تا از تو نیم جو باقیست — هلاک جانت تمام تا باقیست
هستی خویش از میان بردار

در بیان آنکه چون لطیفهٔ انسانیه بسبب عالم بشریت آوردند از هفتاد هزار حجاب گذرانند تا لباسهای کدورت که درو پوشیده شد و او را لطائف فراموش شده باز در عالم معنی رفع حجاب باید کرد و لباسهای کدورت از و دور گردد تا بمنزل اصلی خود مشرف شود

ای برادر بیا که گویم راز — در صدف دُرهای مکنون کن
پنبه از گوش خویش بیرون کن — پرواز جا و بردباری کن
پند بپذیر رستگاری کن — در دلت تخم فسق می پاشی
تابع نفس بحیز دباشی — دست کوتاه کن ازین مردار
صحبت در هوای چاره قرار — بند غفلت ز جان خود بردار
توبه کن باز گرد زین کردار — زود تر سوی اصل خویش شتاب
آشیان کن ازین جهان خراب — فرش بالای لامکان انداز
خیز غلغل در آسمان انداز — سوی مقصود خویش بیخبر اند
کان جماعت ز عشق بیخبر اند — غیر تو هیچ کس نشد محرم
این سعادت بنام تست قسم — کوچ کن زود تر ازین زمین
اهل قربی مباش در چنین — رو تو در لامکان بزن خرگاه
بر سر خویشتن نه افسر شاه — تا بکی در قفس بماند راز
لنگر از پای مرغ جان بردار — قوص سیکی ز راستی کن
پر و بال شود جذبهٔ حق کن — نفس تابع بامر پیر شود
اندک اندک چو فیض گیر شود — بهره گیرد از قلیل و کثیر
شیرخواره شود چو طفل پیر — متوجه شود بسوی رحیم
پاک صافی شود چو در یتیم

هرچه گویم اگر بری فرمان — ساعتی با فقیر شو دمساز
تا بگویم که چیست احوالت — می شوی رستگار هر دو جهان
این قدر چیست غفلت اندر دل — در همه عمر از سه و سالت
دور باش از نجاست دنیا — وین همه فکر پای بیحاصل
تا بگویم که آشیانت کجاست — روی آور بجانب عقبا
منشین بر بساط خاک دگر — مرغ روحت ز نور پاک خداست
تا ملایک بتو در آمیزند — همچو حلقه چنین بمان بر در
عشق دیده بال آنجا عشقست — قدسیان عشق از تو آموزند
همتی ورز این گدائی چیست — اندرین کار شان شجاعت نیست
در بلندیست قدر و پایهٔ تو — نام و ناموس کدخدائی چیست
اندرین خاکدان مگیر آرام — گنج شاهی است دست مایهٔ تو
مرغ روحت ز عالم دگرست — کوشش کن بسوی دوست خرام
تا مشرف شود بفیض اله — ای دریغا در آن نه بالست
هرچه گوید بجان برد فرمان — یک جهت سوی خود نهد در زاد
بر روی خویشتن شود مائل — رستگاری خویش دیده در آن
چون روان گردد از تن با در — تا کند رفع هر حجاب از دل
باز گردد بسوی پشت پدر

چون ز پشت پدر عبور کند — تیرگیهای خویشتن دور کند
تیرگی از وجود او شده پاک — تو گذشته از وسواس شده خاک
بی خبر از قرأت و از تکبیر — نقش چیزی نمانده اش بضمیر
آن زمان گر نزول اش بود — که همی آمد از مقام شهود
این زمان کین ترقیات شود — موسم کشف هر حجاب بود
هر مقامی که گردد اش مکشوف — بصفتهای او شود موصوف
حاصلش آن صفات باشد بهر — تا ازو بهره ور شود همه کس
اسم دیگر چو جلوه گر گردد — باز آن اسم بهره ور گردد
تا چنینها تمام بر خیزد — جزو با کل خود در آمیزد
در لباس بشر بچشم کسان — مینماید بصورت انسان
ظاهرش در لباس خلق جهان — معنی او ز دیده ها پنهان
گر ببینی ورا بچشم دگر — بحقیقت در آیدت بنظر
چون مشرف شوی بحضرت او — از سر راستی گریزد او
کرده در ملک جان نشیمن خویش — پر گهر کرده است دامن خویش
آن سفر کرده گو عزیز جهان است — حیف کز چشم غافلان پنهان است
زود دامان آن سعادت گیر — پاک ساز از غبار چشم ضمیر
اهل دل گر بچشم بی بصران — خار گردد چه عیب باشد زان
چشم باطن کشای قطب الدین — تا ببینی کمال اهل یقین

بی سر و پای گردد بخویش — بعض ازو گشته بیکم و بیش
چون ملایک ز خویش وارسته — او حضوری نماز دانسته
هر دم از منزلی عبور کند — در مقام دگر ظهور کند
سیر او هر کجا که می بودی — از لطافت کثافت افزودی
هر کدورت که گرده بد حائل — باز بگذارد اندر آن منزل
همچنان هر کجا گذر آورد — اسم دیگر ورا اثر آورد
در ترقی چنین شود شب و روز — با چنان طالع جهان افروز
همچنین در ترقیات مدام — می وحدت همیشه اندر جام
گم شود همچو قطره در قلزم — بیخبر از حقیقتش مردم
آن سفر کرده را چه داند کس — کو نهان رفته بی صدای جرس
معنی اش پر ز گوهر و لولوا ست — اهل ظاهر چه داند آنچه در وست
آن زمان قدر قلبیش دانی — روی او را اگر نگر دانی
زانکه او رهبر است راهنمای — گشته موصوف با صفات خدای
رو تو از نور منش گهر بچین — بر در خلوتش بمال جبین
چون ببینی جمال آن بیخویش — صورتش نقش ساز در دل ریش
کور را نیست زانکه چشم بصر — که کند فرق مهره از گوهر
کور چون دست سوی گل آورد — گل نه چیند که زخم خار خورد

در بیان آنکه اگر ناقص گوید حال سماع بدعت است گواه انکار او و ما را حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بس است

بشنو ای دل ز خواجه کونین — مهتر خلق و سید الثقلین
والضحی پرتویست از رویش — هست واللیل وصف گیسویش
[illegible] آمد — هر دو عالم از آن برون آمد
آنکه مقصود و مقصد جهان است — جبرئیل امین و را دربان است
هر چه موجود کرده حضرت دوست — آن همه بر طفیل هستی اوست
گرچه باشد ز آدم و حوا — در میان دگر تفاوت ها

گرچه سان آفرید ایزد پاک / بشر از نور بود او از خاک
سوی عرش علا چو محمل راند / جبرئیل امین از او وا ماند

همه کروبیان فراوانش / چون مگس آمدند بر خوانش
او چو برق آن براق خوش رفتار / تند می راند جانب دلدار

تا بآرام جان خویش رسید / ای بس اسرارها که گفت و شنید
در حریم وصال محرم شد / شافع ذریات آدم شد

ای خوش آن ساعت خوش هنگام / که بنزدیک حق گرفت آرام
گفت حق بی زبان کام و دهن / با وی آن دم نود هزار سخن

چشم سر و سرش یکی گردید / دید مقصود خود بدیده دید
چون شرف بوصل جانان شد / سایه او از آن گریزان شد

زانکه در بارگاه سلطانی / سایه نامحرم است تا دانی
وصف او گر بصد زبان گویم / در همه عمر آن بیان گویم

نبرم پی بذات آن سرور / که نویسم تمام برد خبر
پس همان به که مهر شد اندر دل / گوش و ارم سوار نقش در غل

بود القصه آن اولو الالباب / در مقامی نشسته با اصحاب
بود هر صحبتش بسی مردم / او چو ماه و صحابه چون انجم

که بناگه رسید روح امین / جبرئیل امین صدر نشین
گفت آورده ام پیام خدا / با تو ای پادشاه هر دو سرا

که بشارت دهی گدایان را / نیک دستان چه بی نوایان را
که خداوند پاک بی همتا / نظر لطف کرد سوی شما

جبرئیل این خبر بمن آورد / در زره مفلسی غنی تا کرد
گویدت اغنیا و درویشان / هر دو گردند رستگان ایشان

برود اهل فقر پاک سرشت / قبل نیم روز از غنی بهشت
نیم روزش بیست پنج هزار / سال دان در حساب لیل و نهار

چون شنید این سخن محمد ازو / فرخی یافت زین سخن نیکو
گفت کس باشد از میان شما / که تواند کند دو بیت ادا

گفت آری جوانی بس قوال / باشد اندر میان ما الحال
نی نظیر است در غزل خوانی / باشد آن نوجوان بیابانی

کرد ند آواز کامد آن برنا / کرد قوالی رسول خدا
خواند بیتی که بود مضمونش / تا بگویم که ذره مکنونش

مار عشقش جگر گزید چنان / که طبیب و فسونگر حیران
عاشقم من بروی جانانم / او تواند علاج و درمانم

چون شنید این سخن از آن قوال / معنیش کار کرد آمد حال
از تجلی ذات فیض کشید / سرو قدش ز جای خود جنبید

رقص گر شد ز صوت خواننده / آستین برد و کون افشانده
آنچنان رقص آمدش بنهاد / که ردای مبارکش افتاد

اندران حال او ز وا نشست / تا دو عالم بگرد او بنشست
همه کروبیان و حور و قصور / آمدند رقص کرد و ز حضور

عرش اعظم برقص آمده بود / روی بر خاک پای وی سود
همه اصحاب رقص میکردند / پا ز سر از هیچ وی ز سر کردند

چون نشستند صحابها بتمام / آمد آن جمله را پدید آرام
بود بر جای خویش آن بهتر / کامد او را اعرابی بنظر

گفت با حضرتش نبی در دم / که عجب بازی نکو کرده
گفت با او محمد مختار / کای عرب گوش هوش با من دار

ندکریم است که نام یارش را / شنود و رنیاید او زجا
پیش آن آفتاب عالم تاب / بود حاضر چهار صد اصحاب

گرد آن پادشاه همواره / آن ردا را چهار صد پاره
بخشش او نگر ز هر بابی / داد هر پاره را با صحابی
گر زند طعنه رقیب چه سود / بند گردان ز سر زبانش زود
دانکار رقص حال پیغمبر / نیست حجت ترا ازین بهتر
قول فعل رسول حجت ماست / زانکه او پادشاه هر دو سراست
تو نگو حال اهل دل بدعت / تا توانی بدو مکن بیعت
مگر آن حال کو ز نبی جالیست / ملک جانش ز فیض حق جالیست
بدعت بد خلاف شرع بود / اصل شرع است و غیر فرع بود
حجت ماست حال پیغمبر / رقص گر شد ز نور حق بنگر
هیچ یکی گرت بگویم راست / گر بگوئی صحیح نیست خطاست
گفت روزی پیمبر مدنی / یا علی من ز تو و تو ز منی
این سخن چون شنید آن سرور / گشت خوشحال حیدر صفدر
این قدر رقص کرد آن مولا / که به پیش نبی فتاد از پا
روز دیگر به جعفر طیار / گفت آن برگزیدهٔ جبار
کین شرف با تو هست گردانی / که بخلق نکو بمن مانی
گشت چندان ازین سخن خوشحال / که برقص آمد آن حمیده خصال
رقص چون کرد رقص دید رسول / مکن انکار رقص ای مجهول
کار بر قول مصطفی میکن / ورنه ویران شوی ز بیخ و ز بن
زانکه او رهبر است و رهنماست / مذنبان را شفیع روز جزاست
دامنش گیر همچو قطب الدین / خوشه از گیر خرمنش بر چین
هر که او خوشه چین خرمن اوست / گنج معنی درون گلشن اوست
پادشاها توئی پناه همه / پیش جبار عذر خواه همه
دست من گیر از سر احسان / شاید از لطف تو برم ایمان
چون سر از خاک تیره بردارم / جانب حشر گر گذر آرم
بر دل ریش بنده مرهم نه / یعنی زیر لوای خود جا ده
در گرای پاک دین پاک سرشت / همره خود به بر مرا به بهشت

بدانکه چون طفل روح از پستان حقیقت شیر وار ذات علمی پرورش یابد و بحضرت تجلیهای انوار مشرف گردد روح از بند تعلقات جسمانی بشری خلاص یابد با سخن خطاب الست بر تکلم گردد بجواب بلی قیام نماید هر که در ملک و ملکوت است بر وی عرضه دارند تا در هر چه بدیدهٔ تحقیق نظر کند اسرار حقیقت در آن مشاهده کند

مادری را دو طفل بود دگر / این یکی مهتر آن دگر کهتر
دوست میداشت هر دو را یکسان / تربیت کرد هر دو را ناچار
شیوهٔ مادری فرو نگذاشت / خورد را یک دو تر میداشت
هر دو بودند گرچه فرزندش / با دل و جان خویش پیوندش
هر دو بودند میوهٔ باغش / مرهم ریش سینهٔ داغش
هر دو بودند نور دیدهٔ او / هر دو طفلان برگزیدهٔ او
مهترش بود عاقل و بالغ / گشته از آب و آتش فارغ
گر بغربت بود و گر بوطن / بود فارغ ز بخشش آن زن
جمع کرده دل خود از کارش / بود با طفل خورد بازارش
زانکه او طفل شیر خوارش بود / گاه و بیگاه در کنارش بود
جامه کردی ز بول خویش تباه / دست پایش شدی ز رنگ سیاه
گاه در آب و آتش افتادی / گاه بر خاک روی بنهادی

گه بگهواره گریه و زاریش گه بشبهای تار بیداریش
گاه از سینه شیر میمکید گاه بگریست گاه میخندید

با وجود چنان همه خواری آنقدر محنت و دل آزاری
مادر مهربان ورا جوید وز سر مرحمت بدو گوید

من ترا بنده گردم از دل و جان بر سرت گردم و شوم قربان
نهدش در کنار و بنوازد دهدش شیر و شادمان سازد

روی بر روی او نهد بیشک بخورد بوسه ها از آن طفلک
جامه اش باز بول پاک کند پاک رویش ز گرد خاک کند

عشقبازی کند بدان فرزند بشود از جمال او خورسند
طفل هر چند سید آزار شفقت مادرش شود بسیار

گر رود دور یکدم از بر او در دگیرد ز هجر در سر او
طفل هر چند ناقبول بود مادر از دوریش ملول بود

خاص طفلی که شیرخواره بود مهر مادر برو دو باره بود
زین حکایت امید غفرانست مژده بهر گناهکارانست

عاصیا غم مخور که آن دلبر باشد او مهربان تر از مادر
از تو گر جرم می شود حاصل از تو یکدم نمی شود غافل

از در رحمت ترا جوید گرد عصیان ز تو فرو شوید
تو ز عصیان اگر گنهکاری باز غفلت بخود گرفتاری

او نوازد ترا از راه کرم تا شوی از وصال او خرم
در لهو و لعب شوی مغرور داردت همچو مادران معذور

چون شوی دور بازت آرد زود تا شوی از جمال او خوشنود
قاصدی سوی تو روان سازد با تو از دور عشق می بازد

قاصدش جذبه باشد ای غافل گر فرود آید او بجانه دل
تا طلبگار او شوی شب و روز بر خوری زان جمال جان افروز

شفقت او چنین است با دوران بر خلاف است کار نزدیکان
پرورش شان جفا و درد و غم است قوت ایشان بلا و سیدم است

هر دم از امتحان جگرشان خون غم و اندوه شان ز حد بیرون
نیست شان ره روانکه بر گردن هر چه آید نهاده اند گردن

ای تو شفقت تو صد چو مادر ما جرم ما پوش لطف خود بنما
ای تو بخشنده قلیل و کثیر شیر از طفل روح باز مگیر

پرورش ده ز خوان انعامش نی شفقت بریز در کامش
تا شود مست و پرده در گردد از جمال تو بهره ور گردد

بیخود از بیخودی به پیش آید باز گردد باصل خویش آید
مستحق خطاب یار شود نفس بی کیش را سوار شود

عشق با او چنان در آمیزد که دوئی از میانه بگریزد
نظرش هر کجا فتد ناچار اثری بیند از رخ دلدار

گم شود مرد در تجلی حق که نماند از و اثر مطلق
گویدش آفریدگار من بنده تو که کردگار من

او چو لبیک با صواب دهد بلسان بلی جواب دهد
عاشق وست همچو پروانه سوزد از شمع وصل جانانه

تا از آن سوختن چو بگدازد دیده بر روی یار اندازد
دیده روشن کند بدان رخسار فارغ از بود شکوه آثار

در بیان آنکه هر کسی را دوست دارد بلکه هر چه تعلق بوی دارد دوست دارد پس هر که را دوست دارد تند بذکر او مشغولی نماید از خلق بگریزد و پناه بذکر گریزد تا ذکر دوست را بدوست رساند

پسری بود نام او لقمان / بود یکتا بحسن در دوران
سرو قدش نهال باغ بهشت / حسن خوبان به پیش حسنش زشت

چهره‌اش همچو مه درخشان بود / از شعاعش جهان پر افشان بود
زلف بر گرد روی همچو مهش / چون شب تیره روز روشن ویش

دهن تنگ او چو حلقهٔ زر / لب لعلش مثال تنگ شکر
در تکلم بخندهٔ شیرین / شورش او گرفته روی زمین

هر که نامش شنید و رویش دید / رخش همت بسوی او کشید
یک سهی میگذشت در بازار / دید اعرابئی ورا یکبار

در شب و روز بیقرارش شد / فارغ از شهر و از دیارش شد
بر سر کوی او گرفت مقام / ناله میکرد از سحر تا شام

بس که شبها گریست از سر درد / تن او شد ضعیف و رنگش زرد
بس که شد بیقرار و بی آرام / نام او ورد خویش ساخت مدام

در همه وقت گفت لقمانم / مرهم ریش و راحت جانم
با کسی چون نشست بهر خواست / برد نام حبیب بیکم و کاست

دیگران چون بهم سخن گفتی / بیدلی کردی و بپا آشفتی
کر شمایان اگر زبان شنید / نام لقمان چرا نمیدانید

نام او همچو مشک می‌بوید / بشنود هر که نام او گوید
مشک را آنقدر که جنبانند / بوی آن در مشام خود یابند

تا بروزی که در جهان می‌بود / نام لقمانش بود گفت و شنود
وقت جان دادن و دم آخر / نام لقمانش بود در خاطر

بود با یار خویش چون می‌مرد / گفت لقمان و جان [illegible] سپرد
داد در عشق یار خود جان را / تا لحد برد نام لقمان را

ای تو به از هزار لقمانم / مهر تو باد در دل جانم
بر سر کوی تو مقام نشست / نام تو ورد صبح و شام منست

نام پاک تو داستان دارم / گاه بیگاه ورد جان دارم
هر کرا نام تو زند دم خویش / [illegible]

رشکم آید که غیر نام توان / گذرد بر زبان هر انسان
بر سر کوی [illegible] منزل بین / مهر سودای تست در دل من

از تو میخواهم ای خدای جهان / که ترا خوانم آشکار و نهان
روز عمرم را چو آید شب / جان شیرین چو آیدم بر لب

نه بهم دیده بهم ای دلبر / تا نیابی در آن دهم منظر
بلکه خود جان مشتاق ارزنده / تا شوم از وصالت ارزنده

هر کسی با کسی سری دارد / مهر سودای دیگری دارد
در سرم همین هوای تو است / آرزوی دلم لقای تو است

در هوای تو چون بهم جان را / نشکنم نیز عهد و پیمان را
هر گیاهی که از گلم روید / ذکر تو گوید و ترا جوید

هر کسی را چو دل شود روشن / بشنود از گور [illegible]
نیست بی مرگ چون امید وصال / تا نمیری لقای نیست حلال

همچنان مرگ کو جهان برود / یا بظاهر تو از میان بروی
رو بباطن تو خویش را ویران / تا شوی به جمال او نگران

هر که از خویشتن مرد زنده دل است / با دل آرام خویش متصل است
تا نگردی بدلبری همدم / دم مزن از هستی خود دم

ورنه بی اهل رنج حق جامی / تا تمامی و سرانجامی
تا تمامی نشان و در نیستی / دوری تو نشان کو مستی

در بیان آنکه نفس اماره اشد فاسد است که ان النفس لاماره بالسوء

حکایت فرمان بردار و فرمان دهنده است و تاکید بر حفظ فرمان بندگی حق نمودند و امور شرع شریف نشود از آنکه خاص شیخ باید و بصفت طریقت مشرف نگردد

شد جوانی بخدمت پیری   پیر روشن دلی بتدبیری

صوفی با صفای پاک نهاد   در ره فقر خویش با ارشاد

دید از دور هر که دیدارش   محو گشتی ز نور رخسارش

گفت با او جوان که ای رهنما   دست من گیر از برای خدا

پیر گفتش که کار درویشی   سر بسر محنت است و دلریشی

کار هر بوالفضول غافل نیست   کار نازک دلان جاهل نیست

هر که را عزم راه گشت درست   دست از جان خود بباید شست

گر درین کار ارادتی داری   یا برین در سعادتی داری

گفتش ای دوست کفش کهنه ما   بستان گفتش مردمان الوات

چون ببینی ز دست اهل لسان   بر سرش زن که پاره گردد آن

او چو خندد تو گریه اش فرمای   گره از ابروان خود بگشای

هرچه بینی از و کرا موزی   شمع ایمان خود برافروزی

روی در وادی گریز بود   تا نگردی تو مرتد و نابود

گفت با او که کفش کهنه من   زود بر دوز و خوب پاره فکن

آن جوان چون درست کفش و ...   از سر کبر و کینه پیر درید

آن هنر در زمانی ...   بر سر سینه اش نهاده دو دست

بار دیگر بوحشت کفشش را   باز با وی گفت او غوغا

بر سرش زد طپانچه محکم   زان شکستم کفش گر نمرده دم

دست کت ور گردن خجلم   چه نکو باشد ار کنی بحلم

چون جوان آن نکیب نفس بدید   از پی کفش گرد وان گردید

آنچه دیدم از آن فرشته نهاد   طاقتم نیست کاورم بیاد

شاه بازی بلند پروازی   با دل آرام خویش دمسازی

از تجلی ذات سبحانی   چهره اش گشته بود نورانی

دلش از یار این جهان رستی   بر فشاندی از این جهان دستی

مدتی بوده ام ترا طالب   توبه ام ده که می شوم تائب

قابلی باید از دو کون آزاد   تا درین ره رسد مگر بمراد

صعوه را نیست قوت شهباز   هر گدای کجا بود جانباز

تا نشوید کسی ز جان دستش   نیست با اصل خویش پیوستش

با تو گویم که چیست تدبیرت   تا مرید شوی و من پیرت

کفش خود را بده بدو بدوز   تا کند پاره دوزی نیکو

او چو خوبی کند تو زشتی کن   او چو نرمی کند درشتی کن

دو سه مشتی بزن ورا بسر   در نگر تا ورا کجاست مقر

در نیاری تو طاقت و تابش   در نهادت نباشد اسبابش

رفت درویش سوی دو کانش   تیز کرده بکینه سوی ...

کفش او بگرفت کرد الوان   هم بپهلو زدش بگفتش آن

بر سرش زد که مرد کج اسوا   دستهای تو همچو دل با وا

عذر میخواست او ز روی نیاز   که ازین بهتر کنم و دوزم باز

پاره پاره نمود و بر بینش   که ببینند با کفش کریش

گفت با او که من ترا بنده   هستم از کار خویش شرمنده

تا ازین بار بهتر از هر بار   گفتش تو دوزم آنکه گردار

رفت نزدیک شیخ گفت ای ...   ... تو در راه فقر نیک ...

آنچه دیدم نبود حد بشر   بیگمان او فرشته بود مگر

یا یکی از مقربان خدمت ‌‌ اندرین عصر خویشتن یکتاست
آن شکستی که نفس را پر بود ‌‌ راست باید بیان گفت شود

طاقتم نیست ای عزیز جهان ‌‌ حال خود از تو چون کنم پنهان
آنچه دیدم از آن حمید خصال ‌‌ ندهد دل که گویمت احوال

اندرین کار نیست دعوایم ‌‌ با سگ نفس بر نمی آیم
نیست ممکن که من چه بشوم ‌‌ یا درین راه اهل دید شوم

طاقتم نیست تا شوم درویش ‌‌ میروم در پی اراده خویش
هر که خواهد شود خدا پرست ‌‌ باید اول ز جان بشوید دست

لشکر نفس را کشد بتمام ‌‌ تا کند در حریم یار مقام
بر سر نفس هر که پای نهاد ‌‌ چشم معنی بروی یار کشاد

نیست در باطنت غم و طلب ‌‌ چشم تو باز نیست در دل شب
نخلیده بپای تو خاری ‌‌ همت دون نمیکند کاری

پشت تو خم شده ز بار گران ‌‌ مانده در خار اشتال خزان
تو به تنهای خویش در بندی ‌‌ طالب مال و جاه و فرزندی

مهر اسباب و مال و جاه ترا ‌‌ هست آن یک بیک بلا ترا
این همه فکرهای دمبدم است ‌‌ وین همه حرصهای بیش و کم است

گر تو ما سوی نقش قرآنی ‌‌ همه معبود تست تا دانی
دست در طور تجرید با زن ‌‌ خیمه بالای عرش اعلا زن

چشم همت ازین جهان بر دوز ‌‌ هستی خویش را تمام بسوز
پای بر فرق هر چه داری نه ‌‌ دل به پرواز محبت که ده

دل ز لذات این جهان برگیر ‌‌ سوی دلدار رفتن از سر گیر
سعی کن تا شوی اهل الیقین ‌‌ آشنا شو مباش در چنین

جانب یار خویشتن بخرام ‌‌ در حریم وصال گیر آرام
تا بکی دور بنوا باشی ‌‌ وز دلارام خود جدا باشی

سعی کن یک نفس مگیر قرار ‌‌ زنگ هستی ز جان خود بردار
آئینه دار یار جانی باش ‌‌ در تجلی ذات فانی باش

پر تو از جمال آن دلبر ‌‌ بهتر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آندم که یار بنوازد ‌‌ پرده از چهره دور اندازد

بیدلان چهره ور آن بینند ‌‌ گلی از وصل باغ او چینند
همچو بلبل شوند نعره زنان ‌‌ فانی از خود بوصل او نگران

این بود در عیار عاشق زار ‌‌ که ببیند جمال حضرت یار
کردگارا کریم لم یزلی ‌‌ بصفات و بذات بی بدلی

همه را از کرم تو لطف معبود ‌‌ برسان بر مقام اهل شهود
تا همه جان خویشتن بدهند ‌‌ همه از هستی وجود رهند

هر که او از وجود خود نرهید ‌‌ چهره جانفزای یار ندید
زانکه هر جا که عقده ایست به پیش ‌‌ بند او جان تست ای درویش

قطب دین وار گر ز خود برهی ‌‌ جان خود صد هزار بار دهی

در بیان آنکه با جان هر که عشق حقیقی در آمیخته عاقبت از سر دار خون او ریخته

بشنو اهل دل حکایتی زیبا ‌‌ تا بگویم به بهترین ادا
سخن چند با تو گویم باز ‌‌ هر کسی نیست آنکه محرم راز

بود منصور مرد آگاهی ‌‌ جانب دوست برده بدر راهی
یک رهی بجز جانش شور آورد ‌‌ عشق ما لشکر کشید و زور آورد

صبر و هوشش از دل برد هوش از سر ‌‌ عشق انداخت هر دو را از بر
ملک جانش ز غیر خالی شد ‌‌ همچو دیوانه لاابالی شد

زالتش جذبه و کشاکش یار
از حرارت دمی نداشت قرار

بیخبر در محله و بازار
در تجلی ذات حضرت یار

گفتش و روزی بدیدند فریاد
گفتش خود را بپیش امام نهاد

که بیا هر چه گویمت آن کن
زد و گفتش خدای الوان کن

من خدایم بذات حق بیچون
نیست حق از نهاد من بیرون

من خدا بوده ام اندر ذاتست
هر دو عالم صفات ذات منست

گفتش گر چون شنید این سخنش
چون او [illegible] کرد و دور تنش

پیش قضات اهل شهر دوید
کرد با خاص و عام گفت و شنید

چون درین قصه ماجرا کردند
همه بکشتنش رضا کردند

تا بجای رسید گفت و شنید
حاکم شهر را خبر گردید

گفت شان ترک گفتگو آرید
زود او را به پیش من خواهید

تا ببینم که او چه میگوید
وندرین خود چه مدعا جوید

زود او را بمجلس آوردند
علما با همگی غلو کردند

همچنان بود انا الحق گوی
همه گفتند تو انا الحق گوی

از بذات صفات خود یکتا
تو انا الحق مگو که این خطاست

تو بکن این حدیث هیچ مگوی
ورنه از جان خویش دست بشوی

گفت منصور من همیم همان
اوست گو خود نشسته در دل و جان

ملک جانم تمام ذات خداست
قطره من به بحر ناپیداست

او زده در درون جان خرگاه
خود انا الحق زند مرا چه گناه

علمای شمار بگسستند
کمر کین بخون او بستند

با دل ریش سر حق دانش
بردند آخر بسوی زندانش

بود سالی تمام در زندان
بیخبر از عبارتش رندان

جمله عالمان ظاهر بین
خط نوشتند و کرد نقش نگین

که چنین مرد کشتنی باشد
کشتنی نی که سوختنی باشد

بردند آن خط ز روی کینه و کید
نزد یک اهل دل که داد جنید

اهل دل چون نوشته از دید
آه گرم از میان جان بکشید

گفت در باطنش نشسته خدا
لیک در شرع کشتنش اولی

ظاهر شرع این چنین باشد
زد انا الحق سزاش این باشد

دست بر سر نهاد و زار گریست
گفت در معنی اش چه گویم کیست

راست میگوید این سخن الحق
نیست منصور در میان مطلق

قطره اش گم شدست در دریا
ملک جانش گرفت ذات خدا

در میان کی حسین منصور است
گر انا الحق رواست معذور است

از میان رفته نیست آثارش
متکلم شده است در دارش

او ز هستی خود جدا مانده
ما و من رفته و خدا مانده

رفته خود از میان و در کار است
بلسان خدا بگفتار است

حکم کرد او بکشتنش ناچار
کرد او را روان بجانب دار

اهل انکار جور میکردند
تا به نزدیک دارش آوردند

چون ببالای دار بنگریست
چشم بر هم نهاد و زار گریست

که ترا پیشه است ای دلدار
که زدی عاشقانت را بر دار

ناگهان تا بکی در آمیزی
از سر دار خون او ریزی

زدن او را بدار آخر کار
گردنش سر فراز بر سر دار

چون ببالای دار منزل کرد
خاک میدان بخون خود گل کرد

رفت بالای دار با تک و جست
روی از خون تپیدنش می شست

با دل خون فشان چهره زرد
سرخ روئی بخون خود میکرد

دم نمیزد ز هیچ چون شیدا
جان شیرین بلب رسید ورا

که بناگاه در خروش آمد
بحر جانش چنان بجوش آمد

گرکسان در تحیر افتاده‌اند / اسپ بنشسته و شنیده کشاده‌اند
گرچه وصلش نمی‌کنند شهر آباد / چون کسی داد او نخواهد داد

گفت از قتل خود نمی‌ترسم / بود در سر همیشه این هوسم
لیک یاد آمدم که یک جائی / بود بالاے بام یک جائی

من نه شیب و فراز دانم راه / سوی پیش عدو نکرده نگاه
ناگهان چشم من بر او افتاد / این دم آن جان آمدم بر باد

سرکشان رو شده عنان بالا / نیست از هر دو این چنین والا
این سزاوار دیده گریان / گوشه جانب نگه این

هرکه او جانب دگر نگریست / این دم از دار او فرو نگریست
رسم معشوق عشوه‌ساز است / چشم او سوی عاشقان باز است

تا بگوید دگر نگردد باز / نشود با کسی دگر دمساز
ور بخیزش دمی بر آمیزد / در زمان خون او همی ریزد

آه زین وادی که بی پایانست / صد چو منصور اندرو حیرانست
آه زین وادی که خونخوار است / که نهایت در او نه پیدا است

آه زین بحر بی کناره عشق / وین همه فتنه در خزانه عشق
ریخته خون عاشقان بسیار / که کسی زان نیامده بکنار

هرکه با بار عشق او بگزید / جان شیرین بباد گشت شهید
ای خوش آنکس که کشته یار است / هرکه او کشته سر دار است

ای خوش آن شیوه دلارامی / که چنین پخته شد یکی خامی
قطب دین جان و دل بباز / تا شوی با نگار خود دمساز

نیست عاشق کسی که جان طلبد / در چنین کشتنی امان طلبد
رایگان نیست وصل آن دلبر / جان بده تا درآید بنظر

زانکه عشاق جان نثار کنند / سر فدا بر تیغ یار کنند
یارب از لطف بی نهایت خویش / همه را بخش هدایت خویش

کار ایشان بغیر وا مگذار / در زبان و زبان خود شان دار
تا ببینند جمله نور یقین / خالی از مکر و کید دیو لعین

حکایت دختر پادشاه و عاشق شدن او بر گدائے و بوصالش رسانیدن

بود گل چهره پری پیکر / دختری خوش لقای حور منظر
وصف حسنش برون ز قیل و قال / ماه رخسار او سراج کمال

بود یکتا بحسن در آفاق / همه صاحبدلان بدو مشتاق
تو بتی بهر دلربائی خویش / تا بدام آوری یکی درویش

سر برون کرده بود از منظر / نوجوانی بدید آن دختر
عاشقش شد که دید رویش را / درد خود ساخت گفتگویش را

رفت از دل قرار و آرامش / تا که مرغ او شود در دامش
یکدم از فکر او قرار نداشت / سر و سامان هیچ کار نداشت

از غمش گاه روی بر زانو / گه به دیوار غم نهادی رو
گاه با خود سخن همی گفتی / گه بمژگان گهر همی سفتی

گاه در خاک خون همی غلطید / روی بر خاک راه می مالید
یعنی چون خاک گشتم از غم تو / از کلام سرزنی ای گل خوشبو

دیده از دور روی آنچه هست / کاشکی خاک بودی پی بربست
عاقبت کار او چو رفت از دست / شیشه نام و ننگ خود بشکست

راز با دایه در میان آورد / غم دل را با او بیان میکرد
که عجب حال مشکلی دارم / پرده از سر خویشتن دارم

سر برون کرده از در منظر / خوبروئے درآمدم بنظر
تا بسویش فکنده‌ام نظرے / دگر از خود ندیده‌ام اثرے

گفت دایه کای پری پیکر / اندرین باب غم مخور دیگر
رفتنش بیکم بکرد بفن / کار او شد دگر بعهده من

رفت دایه بخانه اش یکسر / بر دبیا ما از آن دختر
گفت برخیز طالعت رو داد / در دولت بروی تو بگشاد

دختری دارم از پری بهتر / نیست چون او ز آدمی دیگر
همه خوبان فروغ روی تو اند / پادشاهان گدای کوی تو اند

هیچ گوشش صدای از نشنید / هر که او را بدید هیچ ندید
عشقبازی بدو توان کردن / با جمالش بسر توان بردن

ماه رخسار او براوج کمال / فارغست در پریدن اوج پر و بال
هر که بیند چو او گل اندامی / دگر او را نماند آرامی

گل رویش همیشه خندانست / ملک عالم از او گلستانست
بسکه تعریف کرد از سر شوق / کرد نادیده بر دلش عشق

رفت همراه او چو گامی چند / تا شود از جمال او خورسند
عالمی دید بر سر راهش / کرد از رفتن خود آگاهش

گفت برگرد و بخانه خویش / دل خود را مکن ازین غم ریش
دید نی نیست ره بآن دلبر / از سر این خیال کج بگذر

این سخن را چو آن جوان بشنید / در بماندم ز راه برگردید
رفت دایه بخانه دختر / گفت احوال آن جوان یکسر

گفت دختر که عالم از آهش نیز / تیر خذلان ببایک نگاهش نیز
برو این بار و هیچش بگوی / واشنو زود زود از سر او

کرد کر یا نه و عشوه بگذار / پیش از این دیگرم مده آزار
پادشاهان گدای کوی تو اند / همه در آرزوی روی تو اند

از میان همه ترا خواهم / وز همه دوستر ترا دارم
رفت دایه بدان خجسته مقام / باز پهلوی او گرفت آرام

بسکه افسانه بر سر او خواند / از سر و پای سخن بسر راند
آنچنان شوق سر بود از جانش / که ندانست سر ز پا پاسش

روی در راه وصل او چو نهاد / تا کمش عاقلی دو چار افتاد
گفتش ای مرد از کجائی تو / غرض تو چیست زین سفر بگو

گفت بر گویم ای برادر راست / گر بگویم دروغ عین خطاست
عاشقم بر جمال مه روئی / که ندیدم میان او موی

بار جای که دختر شاه است / ور گدا اتا بنه لیسی راه است
گفت برگرد ای خیال اندیش / رحم کن بر دل سیدهٔ خویش

سند شه کجا و تو ز کجا / لایق چون توئی بود ببها
باز برگشت عاشق بیدل / کرد در جای اولین منزل

رفت دایه بقصر آن دختر / باز احوال گفت سرتاسر
گفت دختر گزین نباشد غم / بگذرد زین حجاب شک هم

عشق باید که سر زند ز دلش / عقل باید حجاب آب و گلش
هر کجا عشق سر زند ناچار / نگذارد ز علم و عقل آثار

بار دیگر برو بمنزل او / تا کنم حل جمله مشکل او
هم از اینجا جمال بنمایم / تا از قیل و قال برآیم

مهر خود در دلش در افکنم / هستی از باطنش برون فکنم
چون ببیند جمال من عیان / پای از سر کند شتاب کنان

بود دلش در هوای من آرام / نتواند ز خود دهد اعلام
عشق در باطنش چو جا گیرد / ترک سودای ما جرا گیرد

عشق با جان هر که آمیزد / او مطلوب خود درآمیزد
رفت دایه روان بمنزل او / تا کند حل تمام مشکل او

آمد و بر روی قصر نشست / وان جوان را گرفت بر سر دست
رفت از هوش چون بهوش آمد / از همه گفتگو خموش آمد
هر زمان منزلی دگر طی کرد / همچو مجنون که روی در حی کرد
چون به نزدیک قصر شاه رسید / در در ایوان و بارگاهش دید
دید دختر که کار او شد بند / عقبه از راه او برون افگند
محو شد در جمال آن دلبر / فانی از خویشتن شده یکسر
نقد هستی تمام داد بباد / آن جوان را درون قصر نهاد
آمد آن دلربا بگرد سرش / تا دهد از وصال خود خبرش
از پی امتحان عاشق زار / که دهد جان بخدمت دلدار
جان بوصل نگار ارزان نیست / گر بری تحفه به از جان نیست
جان و جانان بهم نیاید راست / هر کجا جان بود وصال کجاست
گشت القصه آن جوان زنده / شد چو با وصل یار ارزنده
دید حسنی چنانکه می باید / یافت ذوقی چنانکه می شاید
همچو آئینه بود آن عاشق / وصل دلدار خویش را لایق
هر دو آئینه در برابر هم / هر دو یک جنس بود از سر هم
هیچ کس را چنین وصالی نیست / که بپایان آن روانی نیست
پیش ازین گفتنم خطا باشد / این هم از لطف کبریا باشد
آه ازین عقبها که در ره ماست / آه ازین منزلی که ناپیدا است
گر نباشد عطای تو رهبر / کی کسی ره برد ز خوف و خطر
ور بعصیان خود فرو بیند / کار خود سر بسر نکو بیند
ور بخوانی زهی سعادت ما / مس قلبی همی شود کیمیا
گر کنی جور و گر کنی احسان / همه هستیم بنده فرمان
هر که غیر از توأش طلب باشد / در ره صدق بی ادب باشد

آن جوان دید پرتوی از وی / در زمان رفت عقلش از رگ و پی
دعوی از سر نهاد و گفت و شنود / گشت در راه او بجد بهبود
جگر از عشق لیلیش خون شد / نام او قیس بود مجنون شد
لرزه از شوق بر دلش افتاد / این دگر با شکیبش افتاد
بار دیگر جمال خود بنمود / نقد هستی تمام از سر بود
دامن او را نهاد سر بر دوش / همچنان بود آن جوان مدهوش
روح از ملک تن برون رفته / بمقام خودش درون رفته
در جمالش نظر کنان می بود / همچنان مرده آن جوان می بود
تحفه عاشقان چنین باشد / جان عاشق درین چنین باشد
هر کرا جان خود عزیز بود / در ره عشق بی تمیز بود
مرگ باشد حیات اهل شهود / وان نشانی ز وصل دلبر بود
زنده شد از عنایت نظرش / شد یقین از وصال و خبرش
همگی محض آن جمال شده / وصل دلبر بر او حلال شده
بلکه دلبر تمام آئینه بود / وصل دلبر در آن معاینه بود
قطره آب چون بدریا شد / قطره نبود چو محض دریا شد
هر کرا اینچنین وصال بود / عشق بازی بر او حلال بود
آه زین دوری و گران جانی / آه زین غفلت و پریشانی
دوستی گر نباشد از بر تو / کی کسی ره برد بمنزل تو
گر بطاعت کسی شود مغرور / همچو شیطان شود ز رحمت دور
ای بسا گمرهان که راه دهی / در پناه خودت پناه دهی
در بر آئی چو کافران ز درت / دور مانیم جمله از نظرت
نا امید از درت نباشد کس / چاره کار ما تو دانی و بس
ای طلب کار وصل تو همه کس / دیده من بسر تو دارم و بس

همه ذرات گشته سرگردان | همه خورشید وصل را جویان

دیدن دختر جوانی و عاشق شدن از افراط محبت در کوچه بازار گردیدن و همه عالم را عدم پنداشتن

دختری بود عاشق پسری | خود نبودش بغیر از آن شهری
دختری نازک پری رخسار | بود در خجلت از رخش گلنار
سرو قدش براستی یکتا | ماه رخسار او براوج علا
در لطافت مثال حور بهشت | بلکه حوران برابر او زشت
آنچنان عشق دلبرش بگزید | که نبودش بخویش تا بیند
هرکجا بود در خیالش بود | روز و شب طالب وصالش بود
بود یکباره گشته دیوانه | ور نبودش خیال جانانه
گشت از خویش بیخبر دختر | رفت بیرون ز خانه بی چادر
میگذشت او بکوچه و بازار | در هوای وصال آن دلدار
تا به بیند مگر براه گذر | چهرهٔ جان فزای آن دلبر
روی خود را گشاده داشت براه | وز خلایق نداشت هیچ اکراه
همگی محو بود در رخ یار | بیخبر از محله و بازار
داشت همسایهٔ ز اهل یقین | [illegible]
یا فقیهی عالمی از ورق | اعجمی آن حبیب حضرت حق
میگذشت او بکوچه و بازار | ناگهان کرد دختریش دچار
گفتش ای بیخبر چه حالست این | که ترا سر بسر وبال است این
چون ترا نیست موزه و چادر | در تو غافل چرا شده نادر
سر برهنه برهنه چون باشد | کین همه شیوهٔ جنون باشد
نیست در باطنت حیا و شرم | سر موی بدیدات آزرم
[illegible] | باز گرد و برو بخانهٔ خویش
زانکه این طرح وضع عاقل نیست | هیچ در عقل و فهم [illegible]
دخترش گفت ای فقیه [illegible] | زین تکاپوی نیست هیچ وبال
عاشقم بر جمال یک پسری | زان ندارم ز حال خود خبری
گر بکوچه و گر ببازارم | نیست با هیچکس دگر کارم
آنچنان محو آن لقایم من | که ندانم کیم کجایم من
آنچنان رفته پای من بگلی | که ندارم خبر ز خویش جوی
آنچنان رفته حال و هوش ام | که ندانم بره روم یا بری ام
آنچنان دل بوده است از من | که ندارد دلم خبر از تن
آنچنان فانیم بآن دلبر | که نمانده ز عقل و هوش اثر
آنچنان عشق من شده محکم | که همه وقت با وی ام همدم
آنچنانم روان بکوی پسر | که ندانم بپا روم یا سر
آنچنان عقل و هوش من بربود | که نمانده اثر ز بود و وجود
آنچنان صبر من ربوده تمام | که مرا نیست یک نفس آرام
بیقرارم ز عشق آن دلبر | از غمش دست میزنم بر سر
گر ببازار گر بکویم من | با جمالش چو روبرویم من
در همه حال همزبان ویم | هرکجا هست همعنان ویم
عقل و هوشم ببرد از خاطر | هرکجا میروم بود حاضر
گر بخانه و گر ببازارم | گر خموشم و گر بگفتارم
خود همه دوست من نیم پیدا | از وجودم نماند نام و نشان
گر بدیوار و گر بدر نگرم | چهرهٔ او عیان شود بنظرم
آنچنان جا گرفته در دل و جان | که ندارم خبر از این و از آن
همه او شادی جهانم بس | مهر او در درون جانم بس

عاشق و زار مبتلای دیم
تو که در دل غم خدا داری
جای تو هست کوچه و بازار
مرد عاشق ز خود رها باید
همه اندیشه خدا دارند
لب فرو بست از همه گفتار
هرکه باشد ز عشق برخوردار
ای محبت مایه همه شادی

بر سر کوچه بلای دیم
سر و سامان زمن چرا داری
گر تو باشی ز عشق برخوردار
از وجود خودش فنا باید
سر و سامان کس کجا دارند
گشت خواهش و رفت از بازار
هر کسش تربیت بود درکار
بندگی تو به ز آزادی
قطب الدین خاصه از محبت بخور

من که بر خلق عاشق زارم
تو که گویند ذوق حق داری
کی به من ناقص سخن گوئی
عاشقان را نشانه دگر است
این سخنها چو شیخ ایشان شنید
ای لباس تربیت که از نیافت
تربیت اهل درد را باید
هرکه در کوی تو قدم زده است
در جفا و الم شده مشهور

روز و شب حالت چنین دارم
چون به من اینچنین نطق داری
عیب من با کسی دگر جوئی
هر نفس شان فسانه دگر است
در جوابش سکوت را ورزید
همگی روی از جهان برتافت
درد را تربیت شفا باید
بجفا و الم علم شده است

رمزی در تعریف آنکه پیر کامل حقیقت بین مع ... تا مرید صادق بواسطه او بمراد تواند رسید بدولت

حق الیقین بشرف تواند شد

کردگارا بخویشم راه ده
رو بسر منزل یقینم کن
مانده ام دور از گران جانی
تا بجوانم بفضل تو سبقی
نیست در دل بغیر زین چو هم
هم مگر لعلت تو شود یاور
پرده از پیش دیده ام بردار
روز عمر مرا چو شب آید
جان من چون شود جدا از تن
نیک و بد هر چه کرده ام حاصل
نور طاعت اگر بود همراه
مونس خاک نور اعمال است
صورت زشت رد سیاه آمد

همه ره روان قرینم کن
نیست هیچم بغیر نادانی
و ز گلستان حسن تو ورقی
همتم هست نیست دست سیم
ره روان را بخود شو رهبر
دگرم دور اینچنین مگذار
جان شیرین من بلب آمد
رگ جان مرا بخود پیوند
همه همره برم دران منزل
یا بود نور ذکر الا الله
وان تجلی حسن افعال است
غافلان را همون اله آمد

مرغ دل را بود که رام کنم
دانش و فضل و هدایت نیست
جان فزاید ز شوق خواندن هم
تو بلندی و دست ما کوتاه
خوار و زار و اسیر و حیرانم
بیکس و کوی مانده ام تنها
توشه راه من کنی همراه
زین غم آباد چون شوم بیرون
هر چه باشد مرا ز خیر و ز شر
نور آن در برم شود روشن
گر نباشد ثواب بیش از بیش
مشو امروز از خدا غافل

در پناه خودت پناهم ده
توسن نفس را لجام کنم
گر هدایت کنی عنایت نیست
شاد گردد دلم ز دیدن او
ره نیابد گدا بمنظر شاه
و ز همه کرده ها پشیمانم
در غریبی فتاده ام از پا
گفتن لا اله الا الله
در روم من بگور تیره در دن
هست بر صورتش نکیر و نکر
گور تاریک را کند روشن
از خجالت سری فکند در پیش
تا خدا گوئی اندران منزل

صفت هرچه با تو خود کرده　　روی بنماید از پس پرده
در جهان عیب خویش پیدا کن　　ور همین روزگار فردا کن
نکند عیب هیچکس دیگر　　عیب خود را ورد به پیش نظر
بلکه در ظاهرش کند تعمیر　　نکند یک زمان دران تقصیر
پیر از بهر خود بدست آور　　هستی خویش را شکست آور
چشم دیدت اگر شود روشن　　تو ز عیبی و حسن او گلشن
متوجه بدان جمال شوی　　اوست خورشید تو هلال شوی
تو چو نقشی و او چو آئینه　　هرچه بینی خودی معاینه
پیر باید که کار کرده بود　　با دل زنده نفس مرده بود
بصفتهای حق بود موصوف　　نور ز آئینه را شده مکشوف
آنچنان پیر گیرای درویش　　که بود سال عمرش از تو بیش
آنچنان کز سخن دلیر بود　　نفس او پهلوان چو شیر بود
پیر باید حلیم دل باشد　　با بد و نیک معتدل باشد
پیر باید که در تصرف حق　　نزند دم ز خویشتن مطلق
پیر باید که راه بر باشد　　فارغ از نفع و از ضرر باشد
پیر باید خدای بین باشد　　نور اسرارش از جبین باشد
پیر باید که در ره توحید　　ظاهر و باطنش بود تجرید
پیر باید که کار او یکسر　　راست باشد بقول پیغمبر
فارغ از خلق طعنهٔ اغیار　　یک جهت روی آورد در کار

عیب خود را همه عیان بینی　　یا همه سود یا زیان بینی
عاقل آنست که عیب خود بیند　　نیکوی را جدا کند از بد
سر بجیب خودش درون آرد　　هرچه بد باشد آن برون آرد
ای که خواهی ز غم خلاص شوی　　همدم ره روان خاص شوی
تا ترا علم دین بیاموزد　　شمع ایمان تو برافروزد
گر کنی کار در زمین دلت　　حسن او سر زند ز آب و گلت
مه ز خورشید فیض میگیرد　　چون شود دور زو سیه میرد
پیش او هر که رخت خویش کشید　　گر بد و نیک دید از خود دید
پیر باید که از نهایت راه　　باشد او با خبر بفضل اله
نیست دیگر میان او و خدا　　گر به بینی تو او چوی گویا
پیر باید که مرد راه بود　　فانی از خویش و الله بود
همه باشد دروغ گفته و سی　　یکی از روم دیگری از ری
همچنان کز طمع به نزد کسان　　بعصا و ردا شود مهمان
همچنان کز دروغ گفتن ریش　　از غلط نام خود نهد درویش
همچنان کز کدورت بسیار　　ملک جانش سیه بود چون غار
همچنان پیر کز طمع هردم　　روزگار خودش زند بر هم
همچنان پیر کز خدا دورست　　بنماز و بروزه مغرورست
هر که او رهبری چنین یابد　　باید از خلق روی برتابد
یارب از لطف خود دری بگشا　　گمرهان را تمام راه نما
نخل هستی بکن ز بیخ و بن　　لطف خود یار یاور هم کن

در بیان آنکه چشم احول یکی را دو می بیند و دیده کامل جز یکی نه بیند

مجمع مردمان نیکو خوی　　جمع بودند بر لب جوی
همه خوش طبع و زیرک و عاقل　　همه با هم بگفتگو خوش دل
گل و سنبل دمیده بد آنجا　　همه بهر نظاره استاده پا
احولی در میان ایشان بود　　که بچشمش دو عکس چهار نمود

هر که جا کرده بیدردان گلشن   سر او گشت بر بهره روشن
همه گفتند احولی ای مرد   او حدیث کسی قبول نکرد
هر کدامی که همزبان گشتند   پیش احول دو تن عیان گشتند
پیرهن چاک کرد تا دامن   که چرا همزبان دو اند بمن
مرد دانا چو این سخن بشنید   در جمالش نظر کنان خندید
گفت من یک تنم دگر کس نیست   خود گواه خودی ترا بس نیست
گفت بگوی یک سخن شنوم   لیک در چشم خود دو تن بینم
ناگهان مرغکی فرو آمد   زانکه شد انس کناره جو آید
گفت احول دو مرغ را بینید   وندرین باب مدعی مشوید
گر بود چشم احولم بر کار   این دو مرغک چرا نه بینم چار
همه گفتند این احولی است   این سخن هم نشانه اویست
اوست یکتا بچشم اهل خرد   چشم احول یکی دو می نگرد
چشم تو احول است نابینا   گوش جانت کر است ناشنوا
کار خود در بطبع وا مگذار   عقل خود را تو جاهلی ده زنهار
سعی کن زود تر درین کشور   بهر خود دیده بدست آور
چون ترا نیست دیده تحقیق   پیر گیر و ببین بعین یقین
تا شوی آشنای بحر عمیق   واسطه اوست در ره تحقیق
خدمتش را بصدق حاضر باش   دائما پاسبان خاطر باش
ربط قلبت چنان همی باید   که سر مو درآن نگنجاید
چون شوی پر خدا خود عاشق   پیش وی دیدن دلایق
صورتش را بیار پیش نظر   وا رهان خویش را ز خوف و خطر
تو چو کامی اگر شوی آزاد   همه هستی تو دهد برباد
چشم دیدت شود منور زو   بلکه اقلیم زان معطر زو
ملک حیوان شود از و ویران   مرغ دل را همون کند طیران
در توجه مباش از و غافل   دار احضار او بیک منزل
نیست غیر چاره ز خدمت او   با خبر باش از فضیلت او
هر که او بی دلیل راه رود   عاقبت سرنگون بچاه رود
هیچکس خود بخود بهنر [illegible]   مرد خود را بکس چو [illegible]
سخنم گوش کن اگر مردی   تا بکی راه هرزه میگردی
هر که را دید و نیست گفته من   پیش او هست آب در هاون
درد باید که دامنت گیرد   آتش او سحر منت گیرد
گوش هر کس که پند نپذیرد   آخر اندر جهالتش میرد
دل هر کو ز جهل تاریک است   پیش او این چو موی باریک است
هر دو سامان این کجا دارد   روی خود زین حدیث بر دارد

در بیان شمه از سلوک روندگان راه تحقیق مری ازانکه سالک را بخود رفتن ممکن نیست

ای برادر بیا کجای تو   غافل از خویشتن چرای تو
عمر بگذشت و ما چنین غافل   مانده از حرص پای دل در گل
کار ما غفلت است و نادانی   شیوه ما تمام حیرانی
نفس سگ جای در درون کرده   همچو شیر درنده چون گرده
گر بدانش درآوری مردی   کافری را بچنگ آوردی
زود تر باش فکر کارش کن   خونش از دیده و کنارش کن
ظالمی فاسقی بداندیش است   مدبری بدنهاد و بدکیش است
نفس بدکیش را مسلمان کن   چون خرش زیر بار فرمان کن
اندکی یافتی چو تسلیمش   زود ایمان بده تو تعلیمش
از شریعت لجام کن بسرش   وز طریقت لباس کن ببرش

شاید از لطافت حضرت جود / در دیارش چکید فیض نقود
سر تسلیم بر زمین آرد / ترک سودای کبر و کین آرد

خلعت کفر از بر اندازد / مهر اسلام در دل افرازد
ترک سودای اینجهان گیرد / ترک شهوات این و آن گیرد

سر نهد بر رضای امر الله / شود از صدق بنده درگاه
روح بر پشت او سوار شود / بر همه ملک شهریار شود

هر دم از شوق گوشه تازد / نسل کفار را بر اندازد
طمطراق شهانه ساز کند / در خلافت دو چشم باز کند

گردن سرکشان بر اندازد / رسم آئین نو در اندازد
ملک سیران گنبد معمور / خانه خویش را آئینه پرنور

بر سر تخت مملکت دارے / با رعیت شود بنعم خوارے
لشکر کفر چون تمام شکست / همه آشوب و فتنه‌ها بنشست

دل خبردار شد ز ملک وجود / چشم خود را ز تیرگی بکشود
منزل خویش پاک روشن دید / سبزه و یاسمین و سوسن دید

گل سرخ و شگوفه با همه رنگ / بلبلان خوش نوا و خوش آهنگ
آب هر گوشه روان میدید / در لطافت هواس بخشد دید

مشک و عنبر بخاک آن آمیز / آب و تابش تمام شوق انگیز
قصر مالیش سفید و پاکیزه / وندرو هوشیار و شهره

همه در باب دلبرے یکتا / همه از بهر خدمتش بر پا
گاه در دیده شکل سرخ آید / گه زحل گاه مشتری بود

گه هلالے و گه قمرے دید / گاه خورشید در نظر میدید
سیر میکرد شهر بے پایان / هر دم از جانب دگر گردان

گفت آیا خلیفه این کیست / کاندرین شهر خویش اگر نیست
ای لبا عدل و فضل می باید / که چنین شهر یا بیابان آید

در سر من هوای دیدن اوست / گر ببینم جمال او چه نکوست
ناگهان دید شهر پر روشن / بوی میداد او چو مشک ختن

در زمان سوے او روان گردید / بهر قصر بارگاه رسید
دید عکس تمام اشیا را / پیش قصرش فتاده اندر پا

در سجود ند جبلگے آ خدا / حمد گویان تمامے آنجا
در غلط او فتاد چون آن دید / که مگر کرد کار گشته پدید

از همه برگذشت و پیش آمد / تا به نزدیک شاه خویش آمد
دید چون پرتوے از آن رخسار / در زمان برگرفت بالک زار

از پی شوق در خروش آمد / سحر او در زمان بپیش آمد
گشت او را چو عاشقی آئین / پیشتر رفت از ره تمکین

هر دو چون آشنای هم بودند / [illegible] ز خویشتن بزدودند
هر دو بودند هم چو آب زلال / هر دو ملحق شدند هم فی الحال

یک فنائی چو روے در وے کرد / اینکه راه هستی طے کرد
دید روے چو ماه خور تابان / بهتر از روے جمله عالمیان

خویش را محض آن لقا بیند / گر چنین دید گر سما بیند
دل ناحق زنان فغان داشت / خویش را کردگار می پنداشت

هست این طور روح سالک / منزلے پر خطر و بس مہلک
گر ازین بگذری بخوای دانا / [illegible] عالم بالا

لیک آنرا که سیر کامل نیست / بهر فراز سماش منزل نیست
ای لبا سالک بجو رفتار / در غلط کرد از سر پندار

شرک آورد با خدا آخر / عاقبت ساخت خویش را کافر
زد انا الحق که من خدا باشم / بر سر خود کبریا باشم

نیست بی پیر پیش ازین خطا	وین که شد کافرش آرد بلا	ای برادر نصیحتم بشنو	لیک قدم بی دلیل راه مرو
هر که بی پیر میرود خودرو است	کل خود رو ز راه رنگ بواست	گر چنین صد هزار عبادانند	دم آخر تمام بربادانند
کافر و بیدیانت و جاهل	کرده از کار خود همین حاصل	خویش را اهل قرب پندارند	لیک دور از خدای جبارند
هیچ کس بیدلیل راه نرفت	که باخر بقعر چاه نرفت	بینوایان که راه پیمودند	همه پیر و مرید هم بودند

در بیان آنکه مرد قابل می باید در خدمت پیر کامل از تمامی تصرفات خود بیرون آید و زمام اختیار خود در همه امور تا تواند بدست پیر دهد چنانکه مرده در دست غسال و تا پیر ازو سخن نپرسد جواب نگوید بظاهر و باطن متوجه باشد و دران کوشد که اعتقاد او را خللی پیدا نشود و از کمال باطن معنوی پیر بهره یابد و شرط این راه اعتقاد تمام است

گوش تا حکایتی شنود	مرد کو تا روایتی شنود	تا حدیثی گویمت زیبا	از قلندر روشنان کوفنا
بوتراب آن بزرگ دو جهان	آن بحق حاضر و بحق پنهان	ساقی بادهای شوق انگیز	واقف جلوه‌های مهرآمیز
فیض بی واسطه کشیده ز حق	بود در بحر فیض مستغرق	بارها مرده پیشتر ز اجل	در کمالش چو بی نبود خلل
هر زمان سیر کردی آن شهباز	چشم کردی بروی جانان باز	هر دم از خویشتن همی مردی	دمبدم پی بدوست میبردی
متوطن شده بکوی فنا	در فنا یافته بدوست بقا	بود او را مرید گرم روی	که نبودش تعلقات جوی
بیضه وش زیر بال همت پیر	پرورش یافته قلیل و کثیر	بسته در راه نیستی احرام	در حریم وصال کرده مقام
از مرادات خویش رو برتافت	تا مرادش ز نامرادی یافت	فانی پیر گشته در همه حال	بود چون مرده در کف غسال
پیر را رهنمای دانسته	امرش امر خدای دانسته	سر نهاده بزیر فرمانش	بر امید وصال جانانش
همه شب بود دیده اش بیدار	بود با یاد دوست لیل و نهار	بر سر نفس خویش کرده لجام	بر در نیستی نشسته مدام
هر دم از نفس خود فنا گشته	تا بکار خود آشنا گشته	دیده او ز غیر گردیده	هر زمان دیده سوی او دیده
مست دایم ز جام آن دلبر	نه خمارش نه درد اندر سر	از توجه که داشت آن درویش	بود دایم فکنده سر در پیش
از خود و غیر خود سفر کرده	وز جهتها گذر کرده	گشته از فیضهای سبحانی	بارها از وجود خود فانی
روزی هفتاد بار یا کم و بیش	دید مقصود خویش آن [illegible]	هر زمان جلوه دگر کرده	او دران جلوه‌ها نظر کرده
[illegible] کرده نور گرده و پیدا [illegible]	محو گشته نمانده آثارش	شام هجرانش را دمیده سحر	محنت و درد او رسیده بسر
[illegible] از خوابش پدید گشته [illegible]	یارش از دیده رفته خود بخود	قابلان گرچه بوده اند بسی	کم چنین دولتی بدیده کسی

بزبان و بیان نیاید راست   آن حضوری که یافت گم و کاست
روزی افتاد ناگهش در سر   که کند حال خویش را ظاهر
پیش پیر آمد آن نکوکردار   کرد احوال خویش را اظهار
گفت با او که ای شکوهنده   تو خداوندگار و من بنده
قطرهٔ من روان بجوی تواست   می شوق من از سبوی تواست
مهر تو هم چو جانست در تن من   جان چو نبود چه کار آید تن
من گدایم تو پادشاه منی   گنج مقصود و قبله گاه منی
توئی خورشید و ذره وارم من   توئی دریا و جویبارم من
دولت من ارجمندی تست   همت من از سربلندی تست
من چو کاهم تو کهربای منی   راستی گوییت خدای منی
چون ز تو فیض میکشم الحق   پس توئی کردگار من مطلق
گویم احوال خویش سرتاسر   گرچه داری تو زان تمام خبر
لیک تا رنمیرسد بمحک   دل صراف کی رهد از شک
روز کی هفتاد بار دلی شاق و سب   میشود دیده آن سر عجیب
در دل هر زمان کند منزل   عقلم از سر رود قرار از دل
آن خدای که نیست همتایش   نیست جز ملک دل گر جایش
هر زمان جلوه میکند در دل   تو مگر حل کنی چنین مشکل
زانکه با عقل و فهم ناید راست   که مرا از خدای خود چه لقاست
گاه اسم و گهی مسمایم   گاه چون قطره گه چو دریایم
گه چو معشوق گاه چون عاشق   گه چو عذرا و گاه چون وامق
گه چو شمع گهی چو پروانه   گه چو فرزانه گه چو دیوانه
غیر تو هر که بشنود سخنم   در زبان پوست میکند بدنم
هر که چیزی ندید حیران است   وز خیالات آن پریشان است
هر که چیزی ندید چون شنود   عقل او کی بدان همی گرود
در تحیر بماند از سخنش   می نهد دست خویش در ذقنش
چون شنید این سخن از او آن پیر   پیر روشن ضمیر پاک سیر
گفت با او که راست برگویم   راه انصاف را بجد پویم
دلبرت چون بدیدهٔ آید   پیر تو بایزید می آید
من درین کوششت دگر نخرم   نیست ما فوق سیر تو سیرم
هر که در راه حق بدانچه کرد   تو یقین دان که نیست او نورد
گفت با او مرید نیکوکیش   که دگر بار مشکلم شد بیش
هر کسی کو خدای را بیند   دیدن بایزید را چه کند
هر که مقصود خویشتن را یافت   از همه کو عنان بتافت
نزود جای دیگر از در او   چون بود یار در برابر او
هر که را روی یار بنماید   دلش از دیگری نیاساید
بلکه او را ز دیگران عار است   کی ورا با کسی دگر کار است
پیش او غیر روی دلدارش   گر گلی بشکفد بود خارش
گفت پیرش خدا ازین پیش   در خور خویش دیدی و پیش
نظرت چون ببایزید افتد   کوششش و ترا پدید افتد
در حقیقت چو بایزید شوی   بر مثال وی اهل دید شوی
چون خدا را پدید او بینی   زین نکوتر بسی فزون بینی
این زمان گرچه گشته حق بین   در خور خود شدی ز اهل یقین
یک نظر بایزید را بینی   به که صد ره چنین خدا بینی
گفت درویش بس پسندیدم   لیک بس دو راز تو رسیدم
گر بیائی تو نیز همراهم   نیست از رفتنی اکراهم
هر چه گوئی چنان کنم از جان   سر خود را نپیچم از فرمان

در بیابانی درین سفر با این — جان که بنمود چه کار ساز و فن
گفت پیرش که من شوم همراه — برسانم ترا بدان درگاه
هر دو همره شدند پیر و مرید — تا در خانقاه گشت پدید
رفته بد بایزید بر لب جوی — داشت در دست پیر تابع تسبیح
چشم درویش چون برو افتاد — یار پیش از پرده کرد خویش گشاد
اندر خور بایزید درویش دید — شیفته از میان جان بگسلید
شربت وصل یار خود را خورد — جان بجانان خویش داد و بمرد
جامه جان خویش ساخته چاک — پیش هر دو فتاد و در خاک
هر که خواهد ز خود شود آزاد — جان شیرین چنین بباید داد
هر که از مرگ خویش پیش رسید — هر که اندر وصال او برسید
بوترابش بگفت کای مخدوم — نظرت مرگ شد برین مظلوم
ای تو در دین حق شده ... — این مریدی مرا چرا گشته
گفت کاندر نهادش اندر جان — حالتی بود بوده از وی پنهان
کشف آن مدتی گرو بایست — دیده اش دیده دگر بایست
چون مرا دید کشف آن افتاد — طاقتش طاق گشت جان را داد
کرم او بود کار من بر یافت — مرکب قربش عنان بر تافت
قوت بار آن نیاورده — زیر بار گران چنان مرده
هر که او جان بیار خویش سپرد — زنده اش دان اگر چه گویی مرد
بوترابش بگفت بار دگر — کین چنین مردنش جان حق شد
هر که را جان خدای بر گیرد — زنده باشد دگر نمی میرد
هر که او زخم تیغ او خورده — چون بمیرد مگو که او مرده
هر که هست دلبر جانی — حیف باشد که مرده اش خوانی
مرده آن دان که همچو حیوان مرد — جان بجان آفرین خود بسپرد
قطب دین جان خود بجانان داد — تا شد از وصل یار خرم و شاد
هر کرا این چنین بود مردن — غم مردن نبایدش خوردن

بدانکه چون سلطان عشق در ملک وجود کسی خیمه زند از ماسوی خلاص شود زیرا که هیچ از غیر معشوق باشد در پای علم سلطان عشق بتیغ عشق براندازند تا شهرستان ملک او از غیر خالی شود و آیینه دل او از زنگار طبیعت صاف شود تا معشوق حقیقی از تتق عزت جلال جمال جهان آرای خود رو نماید

عشق آمد نهان از مجنون — از ولایت همی ظهر کن بیرون
سخن عشق داستان آور — ذکر عشاق در میان آور
سخن از عشق نتوان گفت — در الماس عشق نتوان سفت
سخن عشق راحت جانست — خاصه عشقی که عشق جانانست
داستانی ز عشق بهتر نیست — بهتر از عشق چیز دیگر نیست
عشق بار سود و از زیان فرد است — هر که شد فرد در جهان مرد است
همچو مجنون که عشق لیلی ورزش — بگذر از هر چه هست آن دردسر
قیس چون شد بعشق فرد یگانه — عشق او در جهان شد افسانه
هر کجا ذکر عاشقان گویند — نام او را ابتدا آن گویند
گر سر عاشقان جان باز است — همه اندر گران شهباز است
جذبه عشق ... — کرد دو عالم تمام و ابر نگفت
از دلش هر چه بود پرید — رو بصحرا نهاد شد تجرید

گاه در کوه بود گه در دشت — شبانی بناگهان بگذشت
گرد او را بسوی خود آواز — گشت با او ز بیکسی دمساز
آن شبان چون ضعیف و زارش دید — از سر مرحمت ازو پرسید
گرچه او لاغر و ضعیف شدی — همچو مو اینچنین نحیف شدی
بر دلت داغ یادگاری کیست — بر جگر زخم تیرکاری کیست
چون سر و پا برهنه میگردی — رو بصحرا نهادی و فردی
بر دلت تا کست غبار از کیست — رنگ رخسارهٔ تو زرد از چیست
موی بر سر چرا گذاشته — علم خود بدان فراشته (بلند کردی)
چیست مقصود تو ازین تک و پوی — از برای خدا بمن برگوی
گفت مجنون مپرس حال مرا — غم تنهائی و ملال مرا
من بسودای عشق رسوایم — همدم وحشیان صحرایم
دلم از درد عاشقی ریش است — غمم از هر چه گوئیمت بیش است
عاشق لیلیم من مجنون — دلم از هجر او شده پرخون
غیر او نیست هیچ در دل من — مشکل عشق اوست مشکل من
از دو عالم رمیدهٔ اویم — بار محنت کشیدهٔ اویم
بر جگر زخم تیرکاری اوست — بر دلم داغ یادگاری اوست
درد عشقش دوای ریش منست — عشق آن دلفریب کیش منست
عاشقی مست روی لیلی ام — زار زاران همچو موی لیلی ام
نه مرا طاقت صبوری اوست — نه دل از دوری ضرور اوست
نه مرا محرمی که گویم راز — تا غم خود بدو بگویم باز
نه مرا قاصدیست اهل خرد — کانچه گویم جواب باز آرد
همدمم غیر آه نیست کسی — تا بدو همنفس شوم نفسی
خویش و پیوند اقربای تمام — گشته یکجمله با من بدنام
غم لیلی همین قرین منست — از دو عالم همین گزین منست
مرهم سینهٔ فگارم اوست — مونس جان بیقرارم اوست
حیر وی هر چه هست بیزارم — غم او را بجان خریدارم
دل دو نیمم همه برفت از دست — شیشهٔ نام و ننگ من بشکست
عاشق و دلفگار و حیرانم — چارهٔ کار خود نمیدانم
آن شبان گفت غم مخور مجنون — من برم این غم از دلت بیرون
با تو گویم که چیست درمانت — تا ببینی که وصل جانانت
آن پریزاد هفته دو سه بار — دیگ طبخی بسی نهد بربار (یعنی در بارگاه خود)
می نهد خود بدیگدان هیزم — میدهد خود طعام با مردم
خویشتن گیر دار باشد و بس — تا رسد خوردنیش با همه کس
نام آن نازنین بود لیلی — با گدایان درا بود میلی
چون گدایان تو هم بکوش او — همچو آئینه رو برو پیش او
در لباس گدا گدائی کن — بی نوا گرد و آشنائی کن
با گدایان خودش طعام دهد — یکبیک را نهار و شام دهد
خیز و اندر صف گدایان رو — جام در دست تا بپایان رو
تا چو نوبت بتو رسد آن ماه — نظری سوی تو کند ناگاه
تو هم آندم لقای او بینی — چهرهٔ جانفزای او بینی
گشت مجنون ازین خبر خوشدل — راند نزدیک یار خود محمل
رفت سر حلقهٔ گدایان شد — شاد و خرم ز بینوایان شد
شد از آن خیل همرهش خیلی — تا رسیده بخیمهٔ لیلی
یکبیک را طعام می بخشید — تا بمجنون دل سیه رسید
بخت مجنون نه خواب شد بیدار — شد مشرف بدولت دیدار
زین بهانه میانهٔ دگران — شد بدیدار یار خود نگران

لیلی هم روی دید مجنون را — آن وفاکیش دل پر از خون را
پیش او چون نهاد جامش را — ساخت شیرین عیش کامش را
دید مجنون که کاسه اش بشکست — رفت او را زمام عقل از دست
نه همین من هوای او دارم — آرزوی لقای او دارم
گشت در رقص همچو مجذوبان — گشت از شوق وصل پاکوبان
همچو پروانه گرد شمع وصال — گشت تا سوختش هم پر و بال
کاسه هستیش بود چون بشکست — در رهاندم بدلبرش پیوست
پیر باشد که رهنمای کسانست — خلق شکل رمه و او چو شبانست
تا بجهت قابلانش بپیوندد — راه وصلش بصدق بپوید
زان شکست چنان بی‌ست شوند — گر دگر نه زبون بی‌ست شوند
هر کرا پیر نیست شیطانست — لیک اندر لباس انسانست
کاسه ات بشکن اگر خدا خواهی — بگذر از خویش گر لقا خواهی
دیگ باطن اگر بجوش آری — خویش را نیز در خروش آری
گر نسوزی درین جهان خود را — نار دوزخ بسوزدت فردا
تا در آن بیخودی شوی واصل — این بود حال اهل دل ایدل
تا در آن سوختن چو بگدازی — دیده بر وصل یار اندازی
حیف باید که کس کوششی نکنی — و ندران بحر جوششی نکنی
قطب دین بعد ازین تأمل کن

گره از کار خویش بگشاده — جام در دست دلبر داده
آن مه خویش لقای خویشتن ام — خود بکف گیر خود شکستنش جام
گفت بشکست کاسه ام لیلی — بیگمان هست با منش میلی
آن پریزاده هم مرا خواند — مهر من در میان جان راند
رقص گر شد به پیش آن دلبر — همچو اهل کمال پا از سر
آتش عشق آنچنانش ساخت — که دل و عقل او تمام گداخت
آن شبا کیست بازگویم باز — رهبر سالکان کوی نیاز
رهبر عاشقان بخویش است — همچو پیدا و راهبر انکه درویش است
تا نشان شان دهد بمقصد خویش — کاسه شان بشکند چه خویش چه بیش
گر ترا هست دیده بینا — پیر چه تا رساندت بخدا
کاسه هستی سالکان باشد — گر شکستی تو فتح آن باشد
زانکه تا کاسه درست بود — رشته دل بدست سست بود
جذبه عشق آتش سوزانست — همه خشک قالب انسانست
خویش را سوز هم چو پروانه — بجو دوا از خویش شمع چو دیوانه
گر تو هستی دلا ز اهل نیاز — خویش را همچو سوزنی بگداز
محو گردی چو قطره در دریا — فانی از خویش باقیست بخدا
بعد ازین در قفس بگیر آرام — سوی دلدار خویشتن بخرام
بگذر از خویش چه درنگ کن

ای درویش بدانکه وظیفهٔ عبودیت همین است که از همه اغیار دامن همت در کشی و سه طلاق بگوشهٔ چادر دنیا و آخرت فی و هم هشت بهشت سر همت فرود نیاری چه آنکه مقامات صید و بست ایشه هزار نقطه بنوعی تو عرض دارند سر همت فرود نیاری زیرا که بچشم خویش آنچه بیند در هرچه نظر کنی از مقصود اصلی باز مانی و در مقام خود های تمامی و روی از حق بگردانی و فراخور آوری و حیف باشد که بجز او دو امانی

گوش با من اقتدای او کن — صدف گوش پر ز گوهر کن
سخن چند با تو خواهم گفت — در اسرار را بخواهم سفت

بود یوسف گر از دو کون آزاد
لیک در بند بندگی افتاد

سبب بندگی او آن بود
که در آئینه خویش را بستود

روزی از روی ما معاینه
دید خود را نکو در آئینه

بسکه زیبا جمال خود را دید
کرد با خود بیان گفت و شنید

گر من از بندگی کسی بودی
قیمت و قدر من بسی بودی

از همه چیز بودمی افزون
قیمت من ز حد و عد بیرون

همچو من نیست در همه آفاق
هستم اندر نکوئی خود طاق

باد در پیش روی من خجل است
مهر از نور خویش منفعل است

چون ز خود بیش قدر خود بنهاد
پست گشت و به بندگی افتاد

تاجری کز برادرانش خرید
بدرم هیژده بهاش رسید

قیمت خویش را بسی چو نهاد
زان بهاییش این قدر افتاد

هیژده گر درم شمارش بود
از زر پاک نه عیارش بود

چون بپایان قیمتش خرید آن مرد
سوی مصر آنگهی روانش کرد

چون در آمد در اندران کشورش
خلق واله شدند از سر وش

بسکه یوسف بحسن بُد نیکو
خلق عاشق شدند بر رخ او

تاجر اظهار کرد بندگیش
ذلت و محنت و فگندگیش

بعد از آن بهر فروختنش گفتا
هم ببازار برد کان فردا

از همه کارها بپرداخت
بلباس خوشش مزین ساخت

برد آراسته ببازارش
تا شود مشتری خریدارش

هر که را چشم بر رخش افتاد
خرمن عقل خویش داد بباد

محو رخسار او چنان گردید
که تو گوئی که مرغ جانش پرید

پیش تاجر همه خریداران
بنده و پادشاه و پیر و جوان

همه خوبان آن پری پیکر
بغل و جیب پر ز گوهر و زر

بود دلال پیش استاده
رفت عقلش ز کار افتاده

محو گشته ثنای او میگفت
در با الماس معرفت می سفت

بزبان که داشت از سر درد
وصف تعریف او چنین میکرد

که بیائید ای خریداران
این چنین بنده خرید بجان

که لطیف و ظریف بی خلل است
نیست مثلش بدهر بی بدل است

کرد هر چند وصف او دلال
گفتی او عیب خویشتن فی الحال

کردی چون قیمتش گران آمد
او شکست بهای خود میکرد

گفتی دلال مدح او بشتاب
ذم خود کردی آن در نایاب

که بناگه رسید آوازی
که مگوئیم با تو یک رازی

کان زمان کان جمال خود دیدی
خویش را از میان نه بگزیدی

از ره خورمی و دلشادی
قیمت خود بلند بنهادی

چون تو بسیار کردی قیمت خویش
وز همه کس فضیلت خود بیش

قیمتت هم شکست آوردم
وز بلندیت پست آوردم

این زمان کین شکست خود کردی
در بهایت شکست آوردی

قیمتت را بسی بلند کنیم
بر سر خلق ارجمند کنیم

چون کسی قیمت نهد کم تان
ما نهایت کنیم صد چندان

بود دلال بر سر بازار
همچنان در ثنای آن دلدار

که بیائید خاص و عام جهان
اینچنین بنده خرید بجان

گو کسی کو دید زر و گهر
وین متاعی چنین بخانه برد

از جهان را خدای گر دیدید
کس متاعی چنین ز کس نخرید

مال از بهر یار فرزانه است
زر پی یار یار در خانه است

هر که بیگانه شد الیستان
بده و یار آشنا بستان

هر کسی هر چه داشت می آورد
همچنان دم ثنا کرده میکرد

تا بجای رسید گفت و شنید — که مقابل بمشک و لعل سپید
بود گر هوشیار گر بیهوش — همه جویان مرد برده فروش
گرد بازار کوچه میگردید — راه وصلش بصدق می پوئید
او بخوبی یگانه خویش است — قیمتش زانکه گومیت بیش است
از همه افزون بسکه آورند — هم سر مشک قیمتش آورند
گفت آن در جواب فی الحال — سخن خوش مثال آب زلال
گرچه او را باین بها ندهند — بمن زار نی تواند دهند
نیست در دست هیچم از زر و سیم — چون توانم خرید در یتیم
کی من زار و چه آن دارم — سر خوش زانکه من خریدارم
آنکه دارند آنکه ندارند — هر دو جوینده خریدارند
چون ز هر چیز قیمتش بیش است — من و تو هر که هست درویش است
پس خریدار او شدم ناچار — تا بدین حیله بینمش دیدار
چون تهی نمی توانش خرید — هیچ در دست می توانش دید
هیچ شو هیچ خویش را بگذار — مغز شو مغز پوست را بردار
قیمت بر وجود خویش بنه — قدم از حد خویش پیش منه
بنده بنده وار طاعت کن — پیش رو بنده وش عبادت کن
گوشه گیر ذکر حق میگوی — ذکر میگوی راه حق می پوی
تا یکی همچو سایه پست شوی — نیست شو تا بدوست هست شوی
نیست شو تا بدو رسی فی الحال — غرق گردی درون بحر زلال
تا ز تو باقیست یکسر موی — نشوی با حبیب خود یکروی
هر که این راه رفت بیخویش است — هر که بیخویش گشت درویش است
هر که درویش گشت راه نورد — مصطفی فخر خود بدان کس کرد
هر که اندر پی هوا باشد — نیست درویش او گدا باشد

خلق را دل ز هجر گشت دو نیم — که بدست آورند در یتیم
پیرزالی کلابه در دست — گرد سودای یوسفش سرمست
یکی گفتش که ای خرفته پیر — دل ز هر کلابه ات برگیر
مال داران ورا خریدارام — هرچه دارند جمله می آرند
تو کجا آن در یگانه کجا — زود بنشین بگوشه از پا
گفت مرا هم جز این تاسف نیست — که جز این هم بهای یوسف نیست
غرض من همین بس است ای یاران — که شوم در صف خریداران
نیست هیچم بدست غیر ز جان — گر دهندش هنوز هست ارزان
گر ندارم بهای او چندان — لیک هستم من از خریداران
نبود چون بهای او کس را — چه تفاوت میان ما و شما
هر که محرم در آن حرم گردد — دار و ندار هم چو یکسان گردد
رفت نزدیک یوسف و بنشست — همچنان آن کلاوه اش در دست
پس بر وقت گرد شو قابل — رشته دل ز هر چه غیر گسل
خاک شو خاک سر فراز مکن — نیست شو نیست کارسازی کن
قیمت خود چو پست کنی بنماید — یار در قیمتت بیفزاید
ساده دل باش و مکر و ریو مکن — سرکشی بر مثال دیو مکن
پیش رو باش در ره تحقیق — آشنا شو درون بحر عمیق
محو شو همچو سایه در خورشید — تا بمانی زنده جاوید
تا نگردی ز خویشتن پنهان — نشوی واصل خدای جهان
این چه راه است که بی پایان — که بجز دهری در آن نتوان
نه عصا و ردا است درویشی — اصل درویشی است بیخویشی
نه بدان کو بنام درویش است — بنده نفس تابع خویش است
دور بودن از آن جماعت به — مهر ایشان بدل تو راه مده

هر که درویش شد روا باشد / روز و شب طالب خدا باشد
دست کوته کند ز دنیا دون / در صف عاشقان بود مجنون
چون بخسپند او بود بیدار / چون بخسپند او بگرید زار
بخلاف رضای خلق جهان / رای او باشد آشکار و نهان
آرزو باشش جمله رفته زیاد / نام و ناموس خویش داده بباد
با سگ نفس نیستش آرام / در حریم وصال کرده مقام
هر که را نفس خویش سهل نیست / با دلارام خویش واصل نیست
گر تو مرد رهی ز خویش بمیر / دل خود و از جهان دو کون بگیر
زانکه تا زنده از وی دوری / دوری از وصل یار مهجوری

بدانکه اثر حقیقت خداوندی در همه جا هست که با ظاهر یا باطن و هر که را روز ازل دست کاری قدرت رگ سبیل از دیده دل او برداشته در همه جا و همه چیز اثر حقیقت حق بیند و هر که را از ازل هیچ آن فهم بدیده چشم باطن از مشاهده محروم ماند که السعید من سعد فی بطن امه الشقی من شقی فی بطن امه

نوجوانی ز راه عجز و نیاز / جستجوی حبیب کرد آغاز
عاشق عشق و در دلش افتاد / مشکل عشق مشکلش افتاد
روز و شب بود در کشاکش عشق / هست دایم ز شوق دلکش عشق
بود نادیده عاشق رخ یار / بود ز اندوه یار زار و نزار
عاشق یار بود نادیده / تا کشاده بوصل او دیده
در دلش از حد گذشته ارمانش / پیش جان سپرد جانانش
دور از وصل آن دل نایاب / آتش هجر آتش و در تاب
دایم از هجر و وصل آن دلبر / لب او خشک بود و چشمش تر
ماند کار جهانش بی رونق / گشت دل سرد کار با مطلق
بسکه از هر چه بود خالی شد / همچو دیوانه لاابالی شد
از دلش رفته بود صبر و قرار / بود دایم بگو چه با بازار
با همه خلق گفتگو میکرد / از همه کس سراغ او میکرد
از همه کس نشانش می طلبید / آشکار و نهانش می طلبید
تا که یک روز پیرزالی دید / سوی او شد روان ز وی پرسید
که من ای نوا خدا طلبم / جان مادر بگو کجا طلبم
گفت آن زن چه خوش نیکو گفت / گشت چون غنچه در تبسم گفت
که خدا در ره هویت که نیست / جان مادر بگو کجاست که نیست
هر کجا جویش همین باشد / هیچ جا نیست کو نمی باشد
همه جا هست آشکار و نهان / لیک از چشم احولان پنهان
گر طلب کرد گو نیافت ورا / کو مریضی که او نیافت شفا
گر کسی کور روی عجز و نیاز / جو بدیدش تا نشد بدو دمساز
کز آینه اش غبار زدود / کو لقای خود دستش در آن ننمود
گر کسی خواندش از سر رای / که ندادش هزار دلداری
که نهال حیات خویش برید / که بماندم بوصل او نرسید
کس ندیدیم که قدم زد از ره خویش / کو نیامد هزار فتح بپیش
که ورا خواند کو جواب نداد / که نبرد در که او درش بگشاد
کیست کو خورد ناوک غم او / که نکرد او علاج مرهم او
که شبی دیده اش بخواب نشود / که ندید لمعه رخش ننمود
که شده بنده اش بهای ازش / که نشد در زبان خریدارش
هر که آمد ز راه عجز و نیاز / تا امید از درش نگردد باز

هر که مهر رضاش کار کند … مهر دلش البته در کنار کند
پس به روز و شب اطاعت کن … بنده سان بر درش عبادت کن
هر که مشغول شد بجد دوست … مغز گردد جدا شود از پوست
خود کند هرچه میکند آن یار … گر کند زخم گر کند تیمار
بیزند زخم بر دل عاشق … تا شود مرهم ترا لایق
قابلان را دهد بسوی خویش راه … بیخودان را کند ز خود آگاه
کرده توفیق همره مردان … تا برند گوی عشق از میدان
هر کرا ره بسوی خود ندهد … قدمی هم بکوی او ننهد
هر که توفیق یافت فیض یافت … شد دلیلش که سوی او بشتافت
عشق ما پس ز عشق بازی اوست … دوست ما زانشدیم گوید دوست
عشق در جان ما نه امروزیست … ور دلش عشق سعادت ازلیست
ما گران یار وصل جانانیم … که گران یار بار هجرانیم
دل ما خوی کرده جانانست … که ورا تاب طاقت هجر ما نیست
آرزوی لقای او دارد … اضطراب از برای او دارد
خاک ما را بدست خود گل کرد … خانه ساخت نام او دل کرد
پس نظرگاه خویش ساخت ورا … تا شد از هرچه بود دست نوا
خانه خویش ساخت خانه دل … تا کند خویش اندران منزل
دل که مرآت روی جانانست … روشنش هر که ساخت فی آنست
پس بروز و شب همی رویش … کن به جاروب لا تو جاروبش
ورنه آن گوشت پاره میدان … که بود در درون هر حیوان

بدانکه هر که اول در پرورش و تصفیه و توجه بجمال رسد محل ظهور تجلی تجلیگه صفات خداوندی گردد و نقلست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم سر انگشت کمینه بر انگشت شهید نهاده فرمود که این مقدار نور تجلی کرد که کوه طور پاره پاره شست و برادرم موسی بیهوش افتاد بعضی بندگان باشند خدای را که چون دل ایشان تصفیه یابد بجمال وی رسد در شبانروزی چند دریاهای انوار جمال و جلال حق تعالی بر دل ایشان تجلی کند و تحمل کنند بتوفیق الهی

دختری بود در نکوئی طاق … مثل و همتا نداشت در آفاق
بود پنهان ز چشم کج نظران … همچو گل در درون پرده نهان
او درون حریم خویش بناز … عاشقان در برون بسوز و گداز
چشم نامحرمان ز رویش دور … بود خود ناظر و خودش منظور
چشم هر کس به رویش افتادی … جان شیرین بباد در دادی
تیر مژگانش هر که میخوردی … پیش افتاد تیری مردی
بر سر کوش هر که بگذشتی … هدف تیر عشق او گشتی
در لباس بشر بجلوه گری … عقل انسان بود و صبر پری
هیچکس را نبود تاب و توان … که شدی بر جمال او نگران
بر سر کوی او پی پیکر … بود عشاق گشته بیحد و بر
هر کرا حرام بزم او می بست … اول جان ز خویش شستن بست
چون کسی دیگر این قرینه نداشت … علم خود بدان صفت افراشت
در حریمش نیافت بار کسی … که بدو همنفس شود نفسی
آئینه در نظر همی آورد … عشقبازی ز زر خود میکرد
مگر آن عکس که بودی آئینه وار … دیدی رخسار آن بت ناچارا
ناگهان دست شسته از جان … سرفگنده چو گوی در میدان

از بد و نیک خویش وارسته
هر که دیدی ورا بر آشفته
چون درین کوی یک پدر
گفت اندر جواب شان آن مرد
مرگ گر تیغ دلبران باشد
شاید آن دلربا چو بیند من
سر من خاک پای او بادا
رفت در پیش روی او فی الحال
در پس پرده‌ها قرار گرفت
اندک اندک چو دید پرتو او
در پس پرده باز رفت و نشست
تا طبیعت ورا فزون گردید
باز بنشست در پس پرده
باز او پرده دگر بدرید
هر فروغی که از رخش دیدی
پرده در پیش چون یکی ماندش
چه مقام است این گزیدگان
گاه می سوخت سر بسر چو شمع
گاه غایب شدی گهی حاضر
بر همین میگذشت احوالش
محرم بارگاه جانان شد
غرقه بحر بود و تشنه جگر
او طلبگار دوست در مه و سال

شیوه کار هر درویش وارسته
از ره مرحمت بدو گفتی
همچو تو کس شهید شد بسیار
سخن دلپذیر از سر دید
مرگ نبود حیات جان باشد
بنشیند بجای جان در تن
جان من هم فدای او بادا
پرده‌ها بست آن حمیده خصال
خوی با جلوه‌های یار گرفت
کرده در زیر پرده با او خو
محرمی شد بدو همی پیوست
گشتش از پیش پیش دیده دید
روی در یار خویش آورده
چهره یار خود نکوتر دید
فانی آن فروغ گردیدی
یکسر موی کی بشک ماندش
گشته اند در جمال و حیران
که بدل از خویش می شد جمع
گاه منظور بود گه ناظر
میگذشت اینچنین مه و سالش
جان بداد و تمام خود جان شد
آب می جست آب تا پا سر
دوست با او مدام در همه حال

بر سر کوی خود گرفته قرار
که بدین پیچ بیهوده چه کشی
تو کجا آن دُر یگانه کجا
من کجا ترک این هوس گیرم
چه سعادت بود ازین بهتر
همچو من صد هزار چون مردند
بس که ذوق حبیب در دل داشت
حکمت بهر خویشتن انگیخت
گاه بیگاه پرتوش بدید
پرده برگرفت تا بهنر
مدتی محو آن پری می بود
تا ببیند نکوترش هر دم
تا ازین عقب هم گذشت لبی
دیده پاکیزه تر ز هر بارش
یک بیک می درید پرده خویش
در پس پرده او ز روی نیاز
گاه فانی و گاه مست شدی
گاه مرده گهی شدی زنده
گاه محنت بود گهی راحت
تا که آن پرده هم ز هم بدرید
وصل جانانش چون میسر شد
فانی دوست بود جویان بود
خلق عالم از و جدا طلب

تا بیاید درون بزمش بار
که می وصل آن پری بخشی
از سر خود برون کن این سودا
چون بمیرم درین هوس میرم
که بمیرم به پیش آن دلبر
زخم تیر جفای او خوردند
سخنان فسانه می پنداشت
هفت پرده بروی هم آویخت
گلی از باغ وصل او می چید
بیند او پرتو رخ دلبر
وز خود و غیر خود بری می بود
پرده باز بر درید از بیم
سوختش هرچه بود خار و خسی
محو گشته نمانده آثارش
تا یکی ماند پیش آن دلریش
ماند و مرغ جانش در پرواز
گاه مخمور و گاه مست شدی
تا شدی باد و صالش از زنده
گاه غرق بلا گهی رحمت
در حریمش نشست و رویش دید
طلبش بیشتر ز پیشتر شد
در حرم بود در ره پویان بود
او خدای جو بزاری یا رب

وصل دلدار هر چه جویان نیست　نیست عاشق که راه پویان نیست
حال اهل سلوک باشد این　رهچنین رفته اند اهل یقین
مرتبه مرتبه چو رویش دید　رخش هست بسوی او یکشید
گر بیکبار می شدے محرم　سوختی بر نیامدے زو دم
هر که خواهد ز حق شود آگاه　استقامت ببایدش در راه
در پے صبرش فتد سروکار　بود در حریم یارش بار
ناگهان آنکه دید دیدارش　تاب و تار فروغ رخسارش
بے خبر مرد از حقیقت راه　کے شد از کار سالکان آگاه
در پس پرده عشق مے بازد　بغم و درد یار مے سازد
گاه غمگین بود گهی شادان　گاه گریان بود گهی خندان
گاه خوانند و گاه رانندش　گه دهند و گهی ستانندش
بارها جان خود فدا کرده　خویش را در رهش فنا کرده
سالک ره خلاف مجذوبان　این چنین راه میرود پنهان
سید ره یک بیک زرے نیاز　تا شود با حبیب خود دمساز
راه حق را چنین نوردیده　تا چنین گشته صاحب دیده
بر درش روز و شب ز روی نیاز　بغم و محنت و جفای بساز
تا رسی در مقام اهل شهود　کاهلی در کنج ملک وجود
نیست بی صبر را مراد کشا　کوشش در صبر تا رسی بمراد
متحمل هر آنکه خوگر شد　بود هر مفلسے تونگر شد
هر که با یار خویش واصل نیست　مفلس است او چو هیچ حاصل نیست
هر چه باشد همه از ان نیست　یار چون در میان حجاب نیست
طمطراق نیست در ملکوت　نخود بود در مقام صبر سکوت
او چو با بال عشق مے پرد　شهپر جبرئیل را چه کند

هر زمان جلوهٔ دگر چو کند　دیده را دیدهٔ دگر طلبد
گر بیکبار دیدی دیدارش　گشته گشتی نماند آثارش
قوت باطنش چو شد پیدا　طاقت آورد یار وصلش را
طاقت وصل او بیاوردی　از فروغ بقای او فرد
تجلی هر آنکه کار کند　خویشش را محض وصل یار کند
سخنان گفتم از ره تمثیل　فاش گردانمش کنون بدلیل
هست مجذوب کار ناکرده　دیده دیدار یار بے پرده
کار سالک خلاف این باشد　دایم الدهر کارش این باشد
از دو بار یک چون هلال بود　راه وصلش باعتدال بود
گه نشیب و گهی فراز بود　گاه نازش گهی نیاز بود
این چنین رفتنش بود آئین　تا نشیب و فراز کرده یقین
طورش این رفتن است اطوار　راه آورد نیست از این انوار
پرده ها هفت طور او باشد　که ببینش نظر فرو باشد
محرم بزم وصل یار شود　چون درون پرده پرده دار شود
پس پرده دگر ده هم طلبگارے　ارزدی وصالش از دارے
پرده در گرد و رهٔ نوردے کن　بگذر از جان خویش دردے کن
بر درش روز و شب تحمل کن　تحمل تو جز د خود و کل کن
هیچ چیزی به از تحمل نیست　مرد را چاره از تحمل نیست
چیست دانی تونگری ایدل　آنکه گردی بیار خود واصل
وانکه با یار آشنا گردد　که بود بنده پادشاه گردد
پادشاهان گدای او باشند　قدسیان در هوای او باشند
او بذات خدا شود قایم　عالم از دست او بود قایم
قطره اش با محیط پیوسته　لذت وصل یار دانسته

گرچه با خلق گفتگوست ورا	لیک روی دلش بود بخدا بستنش از طاعت او دوتا شد	کرده او دور خود از کسان نجود را ندهد ملتفتش خدا باشد	او خدا بیند و کسان او را

در بیان آنکه تا مردی پی بچشمهٔ حیوان نبرد و از آب زندگی قطرهٔ بکام جان او نرسید زنده جاوید نگردد و از معشوق حقیقی برخوردار نشود

ای که خواهی ز عمر برخوردار			ساقیا گوش هوش باز دار
تا بگویم حدیث زنده دلی	تا یکی در میان آب و گلی	رسم و ناموس و ننگ هم زن	تو آنکه از آب زندگی دم زن
گر ترا آب زندگی باید	کار کن آنچه پیر فرماید	سر مپیچ از رضای پیر خرد	قول او را بکن تو بی رد
هر چه گوید ترا بگوش بجان	تا بری پی بچشمهٔ حیوان	چون سکندر بشهر بلخ رسید	اهل دانش تمام را طلبید
گر نشانم دهید ز آب حیات	تا بیابم ز مرگ خویش نجات	در میان همه جوانی بود	کز سکندر زبان خود بگشود
که شنیدم که چشمهٔ حیوان	در پس کوه قاف گشته نهان	روشن است بر شمال شیر سفید	هر که زو خورد زنده جاوید
نه آنکه او را خداست بی مانند	آنکه قیوم قادرش خوانند	نام آن آب زندگی کرده	هم کسی پی بسوی آن برده
تا توانی بسوی آن بشتاب	روی از وی مپیچ و باب متاب	بود بخشش جوان و عمرش پیر	صاحب حال و صاحب تدبیر
گفت شاهش که ره نمایم	که در آن چون روم چه سان آیم	گفت آن پیر کار افتاده	بنشین با دیان نوزاده
ز آنکه او زیرک است و دانا	چون رود بتواند آمد باز	چون شنید این سخن ازو دانا	گر دو اندر زمان بعزیمت راه
گفت همراه باد پایی چند	همه نوزاد و مایل فرزند	همره خویش خضر را می برد	گوهری داد شه بدو بسپرد
که بود داشتم من ارزانی	تا اگر راه گم کنی دانی	حضرت خضر شد بشه همراه	هر دو رفتند در مقام سیاه
چون بنزدیک آن تلی آوردند	از قضا هر دو راه گم کردند	هر دو از یکدگر جدا گشتند	ظلم و درد و بلا گشتند
بود همراه خضر آن گوهر	در ره خود بداشت پیش نظر	در همین آب زندگی را یافت	گشت تجرید سوی آن بشتافت
غسل کرد و لباس نو پوشید	و آنکه آب حیات را نوشید	آب حیوانش چون میسر شد	زندگیش بجان دیگر شد
چون مشرف شد آن بدان منزل	کرد بسیار معرفت حاصل	و اندران جا چون شدش مسکن	روز او شد سپید و شب روشن
مدعایش چو شد از آن حاصل	خواست بیرون روان کند محمل	باز گوهر نهاد پیش نظر	تا در آن تاریکیش شد رهبر
چون در آن تاریکی چراغی داشت	اندر آن محنت فراغی داشت	بادشه چون ندید گوهر خویش	که در آن ره بماند اندر پیش
پی لب چشمهٔ حیات نبرد	آب حیوان نخورد زاد و بمرد	گر تو هم آب زندگی طلبی	در سیاهی درآ چو خضر نبی
چشم معنی خویشتن بگشای	دامن پیر خویش گیر و درآی	و آنکه بی پیر رهبرا شاهی	نیستی مرد راه گمراهی

بادیانی که گم گشت پیر کبار | ذوق شوق تو است عزیز دار
تا فرود آید او بجنب دل | لشکر نفس را شود قاتل

چیست گوهر که شاه بادی داد | تا در آن راه خویش پیش نهاد
نوح باشد که در نهاد تو است | خوندرین راه او کشتی تو است

ره نشینش ساز و دار پیش نظر | تا شود خضر وش ترا رهبر
رهبرت گردد از طریق ادب | بر ساند ترا بحضرت رب

گر چو پر پلوی خویش دی باز | چشم معنی کنی بجانان باز
چیست آن کوه قاف هستی | ظلمت بی شمار هستی تست

کوه قاف تو میشود حایل | نشوی با خدای خود واصل
گر بجا جان ز سیاه بر دارست | همگنان همنشین دلداری

خود چو جانب روی از خود بگریز | سعی کن زود از میان برخیز
تا سر هر موی هستیت بخاست | در بچاهش ... پیدا است

آنکه چیست گویمت ای جان | گر تو هستی بصدق طالب آن
با تو گویم یقین که ناسوت است | آن مقام سیاه ظلمت ...

زود اطوار خویشتن بشکن | تا در آن جای باشدت مسکن
کاب حیوان در آن مقام بود | هر که از آن بخورد خضر نام بود

زندگی یابد از عنایت دوست | خاک او بعد از آن گل خوشبوست
هر زمان از تجلی دگر است | در ره باید شود از سیاه و سر [illegible]

شاه ... پا شوی خود خواند | محض انوار خویش گرداند
تا شود در راه فنایش آسان | ... باید ترا [illegible]

در بیان آنکه سالک نفس اماره را بمجاهده بگدازد و بصفت موتوا قبل ان تموتوا موصوف شود یعنی تا بکلی از هستی خود بیرون نیاید بتجلیات صفات الهی مشرف نشود

ای انیس دل شکسته من | راحت جان زار خسته من
گر دوام جان و دل ... تنگ | تا کند مرغ دل ...

تا غمت جا گرفته در دل من | سر زده تخم غمت از گل من
در شادی ... من بگشا | پر ... از ... [illegible]

در هوای تو رفته آرامم | وز همه کار با سر انجامم
مرغ جانم ز آشیان تو است | ... زان تو است

سر و سامان من تو میدانی | که هر آنچه ... دگر خواهی
بر امید وصال تو شبها | کنج محنت گرفته ام تنها

شاید از پرده روی بنمائی | ملک جان مرا بیارائی
ورنه شوق تو میکنم فریاد | هر چه غیر از تو رفت و داد بباد

همه سودای تو ... | نیست غیر از تو التجا بکس
قطره بحر ... زوال توام | روز و شب با ... وصال توام

گر بدوزخ نمائیم دیدار | نیست با آتش مرا آزار
ورنه نعیم لقای تو بهشت | باشد آن ... [illegible]

تا کنم ... در آن مسکن | بی تو آن بوستان ... گلشن
در بهشتی که یار نیست ... ان | به از آن نیست دوزخ ...

بی لقای حبیب جنت ... | گر دو آن آتش ... [illegible]
تا هوای تو در سرم افتاد | خانه عیش رفت از بنیاد

از همه آرزو طمع ببرید | همه را دادم و غم تو خرید
مرغ جانی که دارد این بی ... | شد سبیل ره تو کن ...

کشته شوق تو ... بود | هر دم این قتل بر مزید بود
دادن جان مرا شود آسان | چون تو یابی لطف قابض آن

نقش ما را چو خود رقم کردی — در جهانش چو محترم کردی
نتوانند کز نقش ما شکنند — اگر آن نیک باشد و گر بد
ملک الموت را ببرد پیش بود — از سر رحمت زبان بگشود
که سلامت چیست ای خلیل خدای — زود با من زبان خود بگشای
اندر آن دم که آتش نمرود — شعله میزد به چرخ کبود
آن فرشته که باد تابع اوست — پیش آمد با حضرت دوست
همه در خانه بدان فگنند — پاک در جان نمرودان فگنند
در دم آمد فرشته دیگر — که بباشم بحکم من اکثر
بکشد جمله آتش نمرود — که نماند ز آتش نمرود
بعد از آن آمدم فرشته خاک — گفت با من بر بسته پاک
گفتمش کار ساز او من بس — من نخواهم شفاعتی از کس
تا بهم سوی حق نباز ترا — عرض دارم تمام راز ترا
در جوابش بگفتم ای جبرئیل — واسطه باشی از خدا و خلیل
بر رضایش نهاده ام گردن — تا چه آرد قضاش بر سر من
آب رحمت نثار آتش کرد — گفت با او که نار کو چه بود
ملک صنعش که جان بود رقمش — تا کسم که تغییر او دهش
جان که باشد امانت یاران — نه هم تغییر او کس سپران
سوی خویش افگند در زمان بنظر — تا نماند ز وجود او اثری
خرمن عمر خویش داد بباد — چشم معنی بروی دوست گشاد
جان شیرین که یار بستاند — دم مزن گر هزار بستاند
جان که بندهٔ نگار بود — سهل هم گر هزار هزار بود
بر سر دار سرفرازی کن — پا بره ترک عشقبازی کن
سرخ روئی ز تیغ یار خوش است — جان شیرین نثار یار خوش است

ملک الموت را چنین هم آن — که بخود در ربایدش آن جان
چون خلیل از جهان برون رفت — در سرای ازل برون رفت
که مرا گشته از خدا فرمان — تا ربایم ز جسم پاک جان
گفت با او خلیل حضرت حق — که از این باب دم مزن مطلق
چون بدان آتشم روان کردند — همه کروبیان فغان کردند
که اگر گوئی ای خلیل خدا — ببرد باد جمله آتش را
گفتمش با تو چه که مرا کار است — کار ساز من خدای جبار است
گر چه هستی ز جسم و هم فرمان — کار بر آید فرد بی یاران
گفتمش رحمت خدایم بس — نه برم التجا بهر دو با کس
که اگر گوئی ای خلیل خدا — نخورد خاک سیاه ز هم آتش را
کرد جبرئیل بعد از آن پرواز — که بگو ای خلیل با من راز
شاید از لطف بیکران خود پیشم — تا برم در بر او پیشش
در میان واسطه نمی خواهم — من یکی دانم و یکی گویم
تا بخود که نگاه سنی ماند — سایه لطف بر سرم افگند
این زمان جان بغیر او ندهم — در دهم با شما اندر آن گنهم
تو نه به در جسم من محرم — رنج ضایع مکن برو ز برم
داشت با او هنوز گفت و شنید — که خداوند پاک صد و دید
جان پاک خلیل را خود برد — جان بجان آفرین سپرد و بمرد
ای خوش آن جان بپای یار گیرد — مرد عاشق بپای نظار بمرد
هنر عاشقان چو جان بازی است — سالکا این خیال بهر تو نیست
گر ترا هست میل دیدن یار — هم چو منصور سرخ کن سردار
تا ز دار و رسن نمی ترسی — هر گز اندر وصال او نرسی
بگذر چون خلیل از سر خویش — در هوای وصال او ز خویش

برخلاف رضای نفس و عقل ‌‌ وارهان خویش را ز طول امل
آتش و آب خاک و باد بدان ‌‌ که بود در نهاد هر انسان
زان صفتها اگر گذر یابی ‌‌ از خدا و ز خود خبر یابی
طبیعت هر دو نفس کافر کیش ‌‌ گر غضب تند سازد آتش خویش
بصفات طبیعت ار باشی ‌‌ اندران نار کوزه وار باشی
در گذر کرده از ان هر چار ‌‌ خود گردی تو زانسوز در نار

در بیان آنکه تا سالک تصفیه حاصل نکند تزکیه نفس میسر نشود تا خانه دل از نفس خالی نگردد تجلی عزت از پیش نظر برداشته نشود

بود پاکیزه دلبر زیبا ‌‌ در نکوئی خویشتن یکتا
ماه رخسار آن حمیده خصال ‌‌ در لطافت مثال آب زلال
دلبر خوش لقائی دوشیزه ‌‌ همچو گل بود پاک و پاکیزه
سرو بستان خجل ز قامت او ‌‌ پشت خم داشت در اطاعت او
ابروانش نموده شکل هلال ‌‌ سنی کم و کاست بود در سه سال
چشم او فتنه جوی اهل نظر ‌‌ در نکوئی مثال نرگس تر
لب لعلش بخنده نمکین ‌‌ گشت بسیار خلق بی تمکین
چاه غبغب که در زنخدان داشت ‌‌ همچو یوسف بسی بزندان داشت
چون سر زلف خویش پیچاپیچ ‌‌ گره از کار خلق بکشودی
عاشقان وصفش ار چه بشنیدند ‌‌ لیک دیدار او نمی دیدند
لیک بسیار داشت اهل نیاز ‌‌ بود پنهان بزیر پرده ناز
هر کسی در خیال دیدن او ‌‌ فکرها داشت بو العجب نیکو
که بدو چهره وا نبینند ‌‌ گل از باغ وصل او چینند
بر سر کوی او ز خاص و ز عام ‌‌ طالب آن دو هفته اند تمام
یکی از شام تا سحر بیدار ‌‌ بر سر کوی او گرفته قرار
یکی از هجر خون همی خوردی ‌‌ در تب تاب غم همی مردی
دیگری با تن ضعیف و نزار ‌‌ همچو بلبل گرفته ناله و زار
یکی بر بستر مرض خفته ‌‌ مهر خنجر اندرون دل رفته
دیگری گشته اند در عالم فرد ‌‌ آه و حسرت یکی سوی او میکرد
یکی شبها بخلوت تاریک ‌‌ همچو موی میان او باریک
دیگری سر نهاده در عالم ‌‌ نشده رام با بنی آدم
وان یکی از تردد بسیار ‌‌ همچو آتش دمی نداشت قرار
قابلی بود در میان همه ‌‌ کرد فکری نکو نهان همه
که کند منزلی نکو تیار ‌‌ پاک از عیب و نقص لایق یار
آنچنان خانه لطیف که آن ‌‌ باشد اندر جهان یگان پنهان
تا چو بیند چنان لطیف مقام ‌‌ کرد آن ماه اندران آرام
رفت و محنت گرفته اندر پیش ‌‌ کرد بنیاد خانه آن درویش
در هوای وصال آن دلدار ‌‌ کار گر گشته بد بلیل و نهار
سالها در فراقش می بود ‌‌ تن خود را به رنج می فرسود
تا درون و برونش آینه کرد ‌‌ همچو آیینه اش صفائی کرد
بود در انتظار مقدم یار ‌‌ با رخ زرد و دیده خونبار
بعد یک چند آن نکو دلبر ‌‌ سر برون کرد تا که از منظر
چون نظر کرد سوی آن خانه ‌‌ آن بت خوش لقای فرزانه
خانه اش آنچنان منور دید ‌‌ که بدان نقش هر چه بود نمود
عکس خود را در ان مقام بدید ‌‌ رخش همت بران مقام کشید
اندک اندک چو بیشتر گردید ‌‌ صورتش خوبتر در آئینه دید
بر خودش گشت عاشق آن دلبر ‌‌ در سرش شد هوای آن منظر

سوی آنخانه براند محمل را		تا ببیند درون منزل را
چون درآمد نگار فرزانه		جا گرفت او درون آنخانه

هر کجا گرد خانه می‌نگرید		همه جا عکس روی خود میدید
چون نظر جانب گدا انداخت		بود تنها بود او همه یکساخت

آنچنان محو شد در آن دلبر		کز وجودش چو هیچ نماند اثر
عقل و هوشش همه رفت از سر او		دلبرانش ستاده در بر او

شیشهٔ نام و ننگ خود بشکست		بیخود از بیخودی بدو پیوست
چون بدید او ز خود گرفت آرام		صفت یار خود گرفت تمام

آنچنان محو شد در ابرش گردید		که بدو دید هر چه را میدید
گرچه در دید گرچه دیدارش		اندر آن دید رو که دیدارش

دلبرش هم چو دید صورت خویش		جا گرفته درون آن بیخویش
گر از نگار بسته اش چه گشود		کار ما بر خلاف هم نبود

این چو لیلی او چو مجنون شد		مهر او زانکه بود افزون شد
هر دو عاشق یکی شدند بهم		فارغ از قال و قیل با محرم

هر دو با هم چنان شدند یکی		که در آن هیچ نماند شکی
در تمام شهود دیگر یکی		شد خلاص آن جوان ز تنگی

چون ندانست غیر دلبر چیست		دوئی برخاست فرق شد یکیست
دوئی بیند هر آنکه بی بصر است		ور لقای حبیب بی خبر است

گر کسی کار کرد احسن کار		شد مشرف به دولت دیدار
چون چنان در نقش مشهور شد		زندگیش به وصل دلبر شد

همه هستی خویش داد بباد		در بسته بروی خود بگشاد
راه و رسم و طریق اهل نیاز		هم سبیل دلیل گفتم باز

گر ترا هست میل دیدن یار		دل خود پاک کن ز نقش اغیار
از بد و نیک خویش مهر گسل		تا کند یار در دلت منزل

ور بود تیره خانهٔ دل تو		یار ناید درون منزل تو
باد دور بد و هم قرین باشی		دور از آن یار نازنین باشی

گفتمت با گفتمت تمام		ز ابتدای سلوک تا انجام
غیر مهر نگار فرزانه		همه را ترک گیر مردانه

کان همه بند راه مرد بود		مرد باید همیشه فرد بود
هر که هستی خویش داد بباد		میرساند مرید را بمراد

سخنی چند گفتم ای درویش		بر طریق سلوک عادت خویش
شاید آن بیت که بر خواند		حال اهل سلوک را داند

بنشیند بکنج هم چندان		که برد گوی عشق از میدان
قطب دین ختم کن سخن با یار		گنج با یار دان و گل با خار

در بیان آنکه تا سالک راه را فنای کل حاصل نشود دولت لقای ابدی روی ننماید

عارفی بود در ره حق فرد		سالکی رهنمای راه نورد
مرشد و کامل و حمیده خصال		ظاهر و باطنش چو آب زلال

روز و شب در اطاعت حق بود		در ریاضت همی نمی آسود
در حقیقت جدا ز پوست شده		محرم بارگاه دوست شده

ظاهرا او بصورت مردم		لیک جوهر درون کان بگم
مرشد عصر خویشتن می‌بود		گره از کار خلق او بگشود

بود او را خلیفه ها بسیار		زان میان یک خلیفه‌ای با چار
هر کجا می‌شد آن گزین اله		می‌شدند آن چهار تن همراه

کرد روزی عزیمت خانه		شیخ صاحب کمال فرزانه
مرشدش شوق بود توشه [illegible]		بد انیس و [illegible]

بعد یک چندی پیر صاحبدل | گرد در پای منظری منزل
چون نظر کرد سوی آن منظر | خوبروی در آمدش به نظر
چون ورا دید پیر صاحبدل | در برش شد همه آن مشکل
پس که در وی بگشت پا آن | محمل خویش اندر جانان
چون به نزدیک فی لبرش گردید | دلبر از اندرون قصرش دید
سر خود زد بنا به قصر درون کرد | برد صبر و قرار از دل مرد
چون بدید آن جمال پر ز تمام | ساخت اندر درون قصر مقام
دیگر از وی خبر نیامد باز | که شد در میان بکس آن راز
در آن بحر ماند ناسفته | صفت آن جمال ناگفته
گشت چون با حریف خود دمساز | گم شد و زو نشان نیامد باز
زد من عقل خویش داد بباد | نیامد او را ز همنشینان یاد
هر که مهمان یار جانی شد | او ز بود وجود فانی شد
هر کسی نیست محرم این راز | نیست این در به هر کسی باز
هر کسی سوی او نیابد راه | هر گدا کی رسد به منزل شاه
کار آنکس بود که جان بازد | لا نه کفر و دین بپردازد
کار عشاق بیسر و سامانست | آنکه بی پای در پی درمانست
هر کسی نیست آنکه از ره عشق | هر گدا نیست مرد در ره عشق
هر کسی نیست طالب این جو | نیست هر درویش مرد این نامو
نرد معشوق برد بالست | عاشقان را خبر از آن الست
هر دو انست که گم گردید بود | خود از خود به در رسیده بود
گشته بیزار از وجود خودش | فکر از بود و از نبود خودش
آن جماعت که طالب یاراند | هم ز خود و ز هست بیزاراند
ماند القصه پیر صاحب هوش | پیش دلدار خویشتن خاموش
چون مریدان بدید ناخوش | دیگری هم برفت و تاباش
دید او هم هر آنچه پیش مرید | ماند آنجا و بر جهان شد دید
نقد هستی خود زکف بنهاد | جان شیرین خود نثارش داد
پیش دلدار خود شهید شده | بر سر کوش چشم دیده شده
او هم آنجا چنان قرار گرفت | که ز نیک و بد فراغ گرفت
چشم دل چون بسوی دوست گشود | رفت از یاد آنچه یادش بود
دیگران هم چنین بشتافتند | لب بگفت و شنید نگشادند
که کجا رفت پیر رهبر ما | که نشانی از او نشد پیدا
یک بیک بار هم در پی شان | تا یکی آورم نام و نشان
در هوای وصال آن دلبر | یک بیک شدند آن چاکر
همه رفتند کس نیامد باز | که نگشت همه از آن آغاز
دیده چون سوی دوست بگشادند | تحفه گویان تمام جان دادند
همه رفتند ناپدید شدند | در ره وصل او شهید شدند
همه رفتند از چه می پرسی | خبر از بیخبر چه می پرسی
خبر است این چنین میدان | لب حیرت بگیر در دندان
زانکه پایان کار خبر نیست | دعوی عقل ازو پریشان است
عقل باشد حجاب علم حجاب | رو تو سلطان عشق دریاب
تا رساند ترا به حضرت دوست | که در این راه پیر کامل اوست
مار عقل و خرد بیابی نیست | از فنا دم مزن که زانیست
پس همان به که ما شویم خموش | دست پا یافته پیش آن خورشید
در مقام شهود وحدت یار | فارغ از عقل و فهم و گفتار
هرچه در عقل و فهم آید است | تو یقین دان که آن نه سر خداست
بنده نیز بیان قطب الدین | چشم معنی گشا و باز ببین

گوشه گیر و بر مخیز از جای / جز بذکر خدا لب مگشای
مهر او در درون جان انگیز / مگشا غیر او زبان با کس
باش از ذکر حق تعالی گیر / نام او ذکر خویش را و مسیر
چون زبان تر بذکر یار بود / رحمت حق برو نثار بود
رحمت حق نثار آنکس باد / که کند ملک جان خود آباد
بی تعلق ز عالم فانی / بر رود نزد دلبر جانی

در بیان آنکه سالک را همیشه باید که متوجه ظاهر و باطن جمع باشد که ناگاه قصوری واقع نشود که شیطان از آن خنده آید و دین و دنیا برو تباه شود

پادشاهی بدید درویشی / در ره فقر با دل ریشی
بود کهنه قباش اندر بر / پاره پاره عمامه اش بسر
نفس او داشت ظاهر الوان / بود ظاهر ز روی بخیه آن
چهره اش زرد و ش ضعیف شده / در ضعیفی چو موی نحیف شده
چون چنین دید شاه درویشش / بخششی کرد بهر احسانش
خواند او را به پیش خود بنشاند / آیت دل خوشی برو میخواند
بعد از آن کرد لطف بی حد و مر / بر کف او نهاد یک گوهر
قیمتش از حساب بیرون بود / هرچه گویم بهایش افزون بود
شادمان گشت مرد پاک نهاد / سر تسلیم پیش شه بنهاد
رفت بیرون ز مجلس آن شاه / سوی بازار رو نهاده براه
خر یکی پیر لنگ پوچ بدید / رفت او را ز بهر خود بخرید
بر نهادش به پشت پالانی / در خرابی عجب پریشانی
کرد سوراخ زیر آن پالان / گوهر خویش را نهاد در آن
تا نداند کسی که در چیست / وان خر لاشه ضعیف لنگیست
گشت با کاروانیان همراه / جانب شهر خویش روی براه
خرکش لنگ و سواره او وی / قافله پیش بود و او در پی
که بناگه جماعتی بد دین / همه را بود رهزنی آیین
سوی آن کاروان بی آمدند / مال و جاه تمام را بردند
هر کسی در گرفت ماتم خویش / سیل خون روان ز دیده خویش
وان گدا در میان بخوشحالی / وان خر لنگ پیش او خالی
هیچ کس را بد گمانی نه / از زر و سیم او نشانی نه
مهتر رهزنان بد چو رسید / بر خر و بار او همی خندید
همه غافل جماعتی خونخوار / کان خر لنگ او چه دارد بار
رهزنان چون همه شدند معدوم / کاروانی ز مال خود محروم
جانب شهر خود روان گشتند / با غم و درد بیکران گشتند
چون در آن شهر جمله جا کردند / عالم فقر در هوا کردند
وان گدا بار خویشتن بگشود / گوهرش را بمردمان بنمود
همه حیران شدند در کارش / که کجا بود بر خران بارش
ای بسا کس که شد خریدارش / زان گهر نیز گشته بازارش
وان گدا شد توانگر از زر و سیم / چون برهزن نداد در یتیم
گوهر خویش در لباس نهان / داشت پنهان ز چشم خلق جهان
نور ایمانش آن گهر میدان / که بدو داد خالق دیان
وان خر لاشه نفس درویش است / [illegible]
رهزن و دزد کیست شیطانش / که بغارت نبرد ایمانش
بسلامت رسید تا منزل / کار او شد [illegible] حاصل
ای بسا سالکان که سر و پای / که نهان میروند راه خدا
در لباسی که کهنه پوشانند / [illegible]

تو در ایشان بچشم کم منگر | که از ایشان شهان پدیدآیند
حضرت عشق چو مشتری گردد | تا از سوی گوهری گردد

روز محشر که بار بکشاید | گوهر از زیر بار بنماید
چون ببینی نیاز و نازش را | آن همه شفقت تو دشمها

اندر آن دم ندامتت چه سود | گر کنی جمله از خود خوشنود
گر ببینی یکی از ایشان را | پاک بینان و پاک کیشان را

این زمان فکر کار خود برگیر | خدمت سالکان تو از سر گیر
سالک در لباس کهنه او | هیچ غافل مباش یکدم از او

خدمتش کن بصدق در [illegible] | شمع ایمان بنور صدق افروز
که بظاهر گدای بی سر و پاست | [illegible]

هر که او پا و سر برهنه رود | هست فارغ ز نقش نیک و بد
که از ایشان یکی است قطب الدین | باش باری ز بندگان کمین

زانکه هر کس که بنده ایشان است | پادشاه است پادشه ایشان
فارغ از سود و مایه دو جهان | عشق بازد بوصل یار نهان

بی گمان کرد هر که خدمت دوست | ملک هر دو جهان [illegible]
در شب تار کنج خلوت تنگ | جانب یار خود کند آهنگ

همدم و همزبان یار شود | چشم و دیدش یکی بیار شود
لذت وصل یار در جانش | فارغ از فکر کفر و ایمانش

هر دم از لذت بی کرانه یار | عشق بازی کند بدان [illegible]
هر چه غیر از وصال یار بود | عاشقان را بدان چه کار بود

تا ترا فکر آن و این باشد | کی دلارام همنشین باشد
تا نگردی ز خویش و بیگانه | کی شوی با نگار هم خانه

در بیان آنکه وضو و نماز و جمیع عبادات هر یک نوریست و علامت قبولیت آن عبادت دیدن آن نوریست که پدید آید بر سالکان و منتهیان ظاهر گردد

ای پسر از ره نیاز درآی | جانب یار خود گذر فرمای
کاهلی و رکن ملک وجود | از سر صدق روی بسجود

تا درین کوی معتبر گردی | و ندرین راه با خبر گردی
پاک ساز از غبار چشم ضمیر | رو تو دامان پیر کامل گیر

رشته دوستی ز خلق گسل | غیر مهر خدا مدار ای دل
جای خود ساز کنج خلوت تنگ | تا ترا آینت رود از زنگ

در وضو کاهلی مکن زنهار | شیوه رهروان نگه میدار
کار پاکان وضو و [illegible] است | نیم وضو و پاکیش کم است

با وضو هر که خوی گر دید | بی شک و شبهه نور آن را دید
اول سالک نور وضو است | گر ترا در طریق راه هست

هر عبادت که شد قبول خدا | نور آن در زمان شود پیدا
در وجود رو خالق دو جهان | نور آن از نظر شود پنهان

آن قبول خدای جبار است | نور آن پیش دیده بسیار است
بعد نور وضوست نور نماز | یعنی این در برت تو شو بیاز

بعد از آن نور روزه و قرآنست | نور ذکر و دراست پیرانست
هر چه باشد قبول حق اعمال | نور آن دیده میشود فی الحال

همچنین نورها گشته عیان | هست منظور چشم حق بینان
اوسط سالکان پاک نهاد | گه درآید بنفس خود بجهاد

وز این نور نفس را میدان | تا شود ملک جان از وبالان
نور سترست نور روح دگر | نور اخلاص مرشد رهبر

پیشتر نور اولیا بیند | بعد از آن نور مصطفی بیند

تا شریعت پسند گردد اوست — در شریعت طریقتش پیوست
گو ببیت تو پیر کامل چیست — رهبر سالکان قابل کیست
آنکه نور صفات دریابد — او ز طور خفی گذر یابد
حق تجلی کند بهر صفتی — بر دلش تا رسد بهر صفتی
تا ضیاآتش چو از دلش نبرد — دولت انگشت خویش ورزد
هر حجابی گران گذر کردی — بصفاتش تو بهره ور گردی
می شوی فانی از تصرف آن — تا کنی زود تر عبور ازان
هر مقامی که فانیت سازد — تیرگی از تو دور اندازد
هر مقامی پسند خود نکنی — تا ازان زود بهتری نکنی
بلکه در راه تو حجاب افتد — بازگشت تو با تراب افتد
تا سر مو حجاب بهره تو است — کی مشرف شوی بحضرت دوست
موی در راه خود حجاب مکن — قطع دل بهیچ باب مکن
توبه کن زان گناه ای قابل — تا ترقی کنی ازان منزل
تو ضعیفی و راه دور و دراز — نیستی در حریم محرم راز
پرده در باش و ره نوردی کن — خود برد از میان پرده کن
ای مشرف بنورهای صفات — بعد ازین باشد تجلی ذات
هستی ات از میانه بگریزد — یار بر جان تو فرو آمیزد
دیگر از هستی ات نماند اثر — که دهد از وصال یار خبر
سالکی کو ز خویش فانی نیست — محرم خاص یار جانی نیست
خودی خویش از میان بردار — تا ببینی جمال حضرت یار
ای خوش آن دولتی که پایانش — سر زند حسن یار از جانش
یاد نیاید دران دم از کس — یار باشد درون جانم و بس
یا رب از فضل خود مرادم ده — در ره وصل خود گشادم ده

بعد ازین حال نفی گوییم — گر دهم از دولت فقر و شوییم
رمزی از حال او بیان سازم — پیش اهل دلان عیان سازم
تا مشرف شود بنور صفات — کام جانش چشد ز آب حیات
هر صفاتی که بر دلش تابد — بر دو رشها ازان صفت یابد
هر حجاب از میانه برخیزد — بر دل مرد معرفت ریزد
هر مقامی نهایتی دارد — در نهادی تو رایتی دارد
فانی آن مقام تا نشوی — بمقامی دگر درون نروی
نکنی نام خویش مرد تمام — دندران جایگه مگیر آرام
در پسند افتدت یقین میدان — که نیفتد ترا عبور ازان
غیر مقصود خود پسند مکن — خویش را زان حجاب بند مکن
کوه و کاه حجاب یکسانست — چون ازان حال تو پریشانست
هر چه بینی حجاب راه تو است — گر پسند افتدت گناه تو است
بصفاتی اگر شوی خوشحال — نکنی نام خویش اهل کمال
هست بسیار پرده اندر پیش — کان همه عیب تست اندر خویش
بگذر از کار خود مکن موقوف — تا شوی با صفات حق موصوف
در تجلی ذات حضرت حق — از تو آثار کی بود مطلق
این حقیقت که با تو همراه است — او ز مقصود خویش آگاه است
ور بجو از تو نیم جو باشی — گر زنی دم ز عشق رسوایی
هر کجا هست نیست او پیدا — هر کجا نیست هست هست خدا
فانی مطلق این بود بالحق — تو نباشی و او بود مطلق
بنده آن زمانم از دل و جان — که کند فارغم از تن و زندان
غیر ازین نیست هیچ اندر دل — که کند یار در دلم منزل
تا بود مرغ روح رام کنم — بر سر کوی تو مقام کنم

در بیان آنکه طبیعت انسان برقرار از خون و صفرا و بلغم و سوداست اگر ازینها یکی
در تنزل آورد آدمی را ضعیف گردد بلکه ناچیز شود پس اگر شخصی در مزاج عاشق شود عاشق
اینها خواهد بود باید که روی دل از وی بگرداند و بصدق تمام متوجه محبوب حقیقی شود که او را بقا هست

حمد بیحد خدای یکتا را ⁂ صانعی کافریده است ما را
از کف خاک نقش با نکشید ⁂ نور پاک خودش دران بدمید
بعد ازان در نهاد با بنهاد ⁂ چار چیزش که شرح خواهم داد
خون و صفرا و بلغم و سوداست ⁂ که طبیعت ازین چهار بجاست
گر یکی روی در کمی آرد ⁂ آدمی زان شکستگی آرد
اینچنین صورتی لطیف که هست ⁂ میشود از عنصری آن پست
در بود بر قرار آن هر چار ⁂ نشود آدمی دمی بیمار
گر نماید بچشم تو نیکو ⁂ باشد این هر چهار چیز در او
گر شوی بر جمال او عاشق ⁂ وصف او با تو گویم از سر شوق
عاشقی میکنی برین هر چار ⁂ با تو گفتم حقیقتش هشدار
آن یکی گر زیاده کم گردد ⁂ دلبرت روی در عدم گردد
روح بیرون رود ز قالب او ⁂ زشت گردد چنان جمال نکو
نه بدل که روحی پر روش ⁂ یا زنی دست در خم گیسوش
در سخن پیش جواب دهد ⁂ تا نمک بر دل کباب نهد
پس چنین عاشقی نکو نبود ⁂ که بقای رخ حسن او نبود
بعد ازان عاشقی خود بس کن ⁂ گر کنی عاشقی بر آن کس کن
گر ازل بود و باشد او دایم ⁂ بصفات و بذات خود قایم
نیست نقصان بذات حضرت او ⁂ هست خالی ز عیب و از علت
بر ضمیری که روی بنماید ⁂ هر زمان حسن خود بیاراید
گر تو عاشق شوی بران جانا ⁂ بر خوری از جمال آن دلدار
اینچنین حسن بی بدل که وراست ⁂ روی زیبای بی خلل که تراست
حیف کز چشم غافلان پنهانست ⁂ چشمشان کور و دیگران بیناست
چشم تو احول است و نابینا ⁂ در نهاد و حاضر است در همه جا
هر که چشم ضمیر بگشاید ⁂ حسن زیباش در نظر آید
یک زمان دور کی شود از تو ⁂ جا کند همچو روح در رگ و پی
چون بمیری انیس دل باشد ⁂ با رگ جانت متصل باشد
اینچنین آن نگار دلجوید ⁂ گر نمانی تو زنده جاوید
نشود آن حقیقت از تو جدا ⁂ تو نمانی بماند او هر جا
اینچنین یار را پرستش کن ⁂ زود تر جد و جهد و کوشش کن
پرورش روز و شب ملازم باش ⁂ خدمتش را بصدق عازم باش
از سر صدق کن تو خدمت او ⁂ تا ببینی جمال حضرت او
دیده بیدار کن ز خواب غرور ⁂ تا رسی از جمال او بسرور
هر که از خواب جهل شد بیدار ⁂ شد مشرف بدولت دیدار
هر که ناظر بران جمال بود ⁂ عشق بازی برو حلال بود
قطب دین سعی کن درین درگاه ⁂ تا شوی از وجود خود آگاه
زانکه هر کو خبر ز خویش نیافت ⁂ سوی مقصود خویشتن نشتافت

در بیان آنکه چون ملک هستی را بقای نیست روی در عالم نیستی باید آورد تا عاشق بیدل قطره صفت در بحر وحدت گم گردد

ای محبت شادی سر فرازان ⁂ وصل تو خون بهای جانبازان

هر که در راه تو ننهاده قدم / بستهٔ بیداد و نشانهٔ غم
تو نشو سر بسر جفا و غم است / دل بیدرد در ره تو کم است

در بلا هر که مستقیم نشد / بر سر کوی تو مقیم نشد
هر کرا از کرم نواخته‌ای / او دلش از جفا گداخته‌ای

تا بکوی تو آشنا گشتم / بغم و درد مبتلا گشتم
در غمت کو بکوی دربدرم / خون شد از محبت تو الم جگرم

تا بکی خون ز دیده افشانم / چهره‌ات از وجود پوشانم
یک نفس بر نیاید از دل ریش / که درو محنتی نیاید پیش

تا بکی اینچنین بود حالم / با الم بگذرد مه و سالم
چه شود ای طبیب علت درد / که کنی از غمم مجرد و فرد

چه شود ای انیس بیداران / که کنی آگهم ز خواب گران
چه شود گر ز غم خلاص کنی / محرم بارگاه خاص کنی

چه شود گر جمال بنمائی / بلکه جان مرا بیارائی
تا رود عقل و هوش جان از من / بنشینی بجای جان در تن

چه شود گر تو متصل باشی / مرهم داغهای دل باشی
چه شود ای انیس خلوت تنگ / که کنی سوی بیدلی آهنگ

چه شود آبحیات بخشی دلم / گرد هستی اگر بری ز دلم
چه شود ای نگار فرزانه / که کنی در دل حزین خانه

چه شود ای نگار بی مانند / که کنی بیدلی ز خود خرسند
چه شود بیخودم کنی یکدم / و اندران بیخودی شوی همدم

چه شود گر کنی نظر سویم / قطره متصل کنی با یم
چه شود گر انیس دل گردی / یا دل ریش منفصل گردی

وا رهانی مرا ز بار گران / تا شوم بر جمال تو نگران
غیر ازین آرزو که در سر ماست / هر چه باشد تمام عین خطاست

زانکه این دهر را بقا نبود / زال او را جوی وفا نبود
هرچه دلبر زپرچه بیرون داد / هست فانی و نیستش بنیاد

غیر دانی که هست و خواهد بود / هر چه باشد همه شود نابود
نه نهی دل بغیر او بر هیچ / کان همه بند تست بیجا هیچ

دل منه بر جهان که خواهی رفت / گر فقیری دگر تونگر رفت
کو نشانی ز آدم و حوا / که بدیشان نکرد دهر وفا

کو نشانی ز شیث پیغمبر / کو نبوت گرفت بعد پدر
کو نشانی که خود ز یوسف نیست / یاد حسنش بجز تأسف نیست

کو نشانی ز عیسی مریم / تا دل ریش را رسد مرهم
کو نشانی ز نوح و ناله او / وان همه درد و غم حواله او

کو نشان از خلیل حضرت حق / که اثر نیست ز وجود مطلق
کو نشان از گزین هر دو جهان / که شده از نظر جهان پنهان

کو نشان از صحابهای کبار / که نهان کرده اند زما دیدار
کو نشان از ائمه ره دین / که فرو رفته اند بحر یقین

کو نشان از مشایخان کبار / که از ایشان نمانده است آثار
همه رفتند گشته اند فانی / با هزاران هزار حیرانی

ما و تو نیز از جهان برویم / زود باشد که از میان برویم
گر بود شاه گر بود درویش / همه را هست این ره اندر پیش

هیچ مرغی ز دام مرگ نجست / رخنهٔ مرگ را کسی نبست
هیچ کس را اگر نگاهی نیست / غیر ازین راه هیچ رهی نیست

دل منه بر جهان که خواهی مرد / آرزوها بخاک خواهی برد
دل منه بر جهان بی بنیاد / او چو تو بیشمار دارد یاد

گر تجلی بود و گر بخششی   شربت مرگ را تو هم بچشی
آن تو دادی از جوان و ز پیر   هر که او زاد مرد آخر کار
من دعا میکنم ز روی نیاز   ز دلکن ای کریم بنده نواز
همه را الکریم تو ای غفار   دم آخر بود ز ایمان دار
جمله را در پناه خود جا ده   از وضیع و شریف و از که و مه
خاصه این حاضران مجلس را   بعد از آن این فقیر مخلص را

حکایت چغدی که از عمارت دنیی رو برتافته بود و در هوای گنج نهان در ویرانه جا گرفته و با او عشق نهان می باخت

آن شنیدی که مرد دانایی   اندر ره و دشت بی سر و پایی
گفت سیرم بیک خرابه فتاد   کز کهن سالی داشت اندام یاد
ناگهانی بر سر یکی دیوار   چغد دیدم گرفته بود قرار
دلش از کار و بار عالم سرد   در حریفان خویشتن شد فرد
چند گاهی بسوی او رفتم   در تحیر بگفتگو رفتم
که بویرانه چیست مقصودت   راست برگو بحق معبودت
گفت با من که بشنو ای غافل   مهر گنجم فتاده اندر دل
تا بسودای او گرفتارم   جای اندر خرابه ها دارم
گفتمش گنج چون نهان باشد   که کسی را خبر از آن باشد
کیست داده خبر ز گنج نهان   که چنین گشته واله خرابان
در سر تو که این هوس انداخت   که ترا هم چو موی تن بگداخت
که ترا بوده بر سر این کوی   از سر راستی بمن برگوی
گفت با من که دیر گاهی بود   در دلم مهر گنج می افزود
او نهان بود گر ز پیش نظر   لیک مهرش بدل همی زد سر
با کسی راز خود نمی گفتم   در اسرار را نمی سفتم
تا چنان صبر از جانم برد   که گمان مرا که خواهم مرد
طمع از خویشتن ببریدم   ناگهان گنج نامه را دیدم
بر گرفتم نوشته بود در آن   که بویرانه جوی گنج نهان
در عمارت بود ترا مسکن   در خرابه گرفت گنج وطن
در عمارت ترا که جا باشد   یار تو در خرابه ها باشد
پشت و رو نیست آینه با هم   نشنوی با نگار خود همدم
که برو در عمارتست بدان   که نیابد ز گنج نام و نشان
عمر باشد که در محبت گنج   در خرابه بسر برم با رنج
تا ببینم بهر دم رویش   کنج خویش کرده ام کویش
در هوای وصال گنج نهان   پا کشیدم ز کوی خلق جهان
در شب و روز سخت دیوانه   کرده ام جای خود بویرانه
عشق بازی کنم بگنج نهان   تا بود در دهن شود دهان
شاید از گنج خود خبر یابم   کار خود سر بسر چو زر یابم
در غمش روز و شب کنم ماتم   بهر او در خرابها باشم
هیچکس را چنین جفا نیست   اینچنین درد بی دوا نیست
تا کسی دلبری نبیند   گلی از وصل او نمی چیند
همه آشوب و فتنه از نظر است   هر که چیزی ندید بیخبر است
من ندیدم جمال دلبر خویش   تخم محنت نده سر از دل ریش
در نهان برده عقل و هوش از من   صبر از دل ربود و جان از تن
از همه کس نشان او جویم   وز همه کوی راه او پویم
هیچ کس زو نشان نداد مرا   تا بر آید از او مراد مرا
لیک در گنج این خرابه مدام   اندر اینجا گرفته است آرام

بیشک آنجا که مار خفته بود | گنج مقصود هم نهفته بود
بیشک آنجا که گل بود خار است | هر کجا گنج هست با مار است

بر امید که مار بر خیزد | شاید او زین مقام بگریزد
آدم بر امید گنج نشست | وز همه کار و بار شستم دست

از طمع هر چه بود بر بریدم | غم او از میانه بگزیدم
گر ترا هست میل دیدن یار | در سرای امل مشو معمار

در خرابی ملک باطل کوش | از همه قال و قیل شو خاموش
گوشه گیری و کنج و تنهائی | تا دمی از خود بیاسائی

در گریبانت کن سر اندر پیش | ساز پیدا تو عیب و علت خویش
روح در باطن تو گنج نهانست | لیک در چشم احولت پنهانست

چیست نفسی تو از درون دم | در نهاد تو کرده خود را گم
چار دیوار قالبت بشکن | بود اندران یکزمان مساز وطن

اندرون نفس را بکش ز نهار | تا نماند از وجود آثار
هر عمارت که هست باطل کن | گر عمارت کنی تو در دل کن

زانکه دل خانه خدا باشد | حیف باشد که بی صفا باشد
صاحبش را اگر طلبگار است | خانه اش با صفا نگهدار است

از سرا آرزوی نفس گذر | اوست اندر نهاد تو از در
بر سر گنج تو نشسته تمام | گرد نفس زن است گنج حرام

منزل خویش ساز گنج خراب | گنج پنهان خویش را دریاب
تو گدائی و داده شه شاهان | تو چه چندی و او چو گنج نهان

تا نسازی خراب بود وجود | نبری پی بگو چه مقصود
گنج مقصود در طلسم تو است | رو در بشکن که آن بچشم تو است

کم ز چندی مباش ای درویش | رو بویرانه ساز منزل خویش
روی از ملک این جهان برتاب | زود دریاب گوهر نایاب

نیست اسباب این جهان حاصل | از عمارت گریز همچو کسل
حب دنیا برون کن از دل ریش | زود تر ساز خویش را بی خویش

تا بیابی نشان از آن دلبر | بر زند از دل تو ناگه سر
چار دیوار ملک هستی خویش | بشکن و نه دو پای در پیش

تا بری پی بکعبه مقصود | محو گردی تو در مقام شهود
از همه گیر و دار رو گردان | که این بود شیوه جوانمردان

رو ز هستی خویش دست بشوی | تا چو مردان بکن ز میدان گوی
چند کدورت که هست از نفس آن | شاه بازش کن و بشاه رسان

کوست شهباز دست شاه شناس | شه گفتست سخن کوتاه
زانکه هر کس که عاقل و داناست | با بشارت درون او پیداست

چون شوی از وجود خویش فنا | بشناسی خدای را جندا

در بیان آنکه چون غواص خواهد از دریا گوهر برون آرد باید که چهار پیشه خود کند دل از جان بکند و رشته در گردن خود کند و سر رشته را بدست یار خود دهد دوم خود را آگاه دارد و سرنگون خود را اندازد

ای دل از عاشقی مشو غافل | بر در یار خویش کن منزل
کاهلی در دهد کن ملک وجود | در شب و روز زدنه سجود

یک دم از ذکر حق مشو غافل | سعی ذکر دار اندر دل
هر چه غیر از خدا است در دل تو | نفس هر یک بتی است در گل تو

زده به تنهای خویشتن بشکن | تا که نفس فکر گور و کفن
گردن نفس را ن بشکن | دیده دل کشاده شد حق بین

نفس و روح تو هر دو [illegible] / هر دو ضد بهم اندر [illegible]
مرغ روحش کفن شکن گردد / سوی مقصود خویشتن پرد
پرده دیگر دو از عنایت دوست / پاک گردد ز تیرگی که در اوست
عشق هر جا که شعله افروزد / صورت آب و خاک بگدازد
محض انوار یار گشته تمام / یابدش نی قرار و نی آرام
پدید آید ز پرده پندار / عاشق زار در کشاکش یار
آشنایانش حریم یار شود / چشم دیدارش یکی هزار شود
هر چه بود بدیده تحقیق / علم حاصل کند به تحقیق
اولین ترک جانش باید کرد / پای از سر کند مجرد و فرد
رشته از دوستش [illegible] / نزند دم هر آنچه آید پیش
تا نگوئی که از سر یاریست / کآخر کار و بار جانبازیست

لشکر نفس چون شکست آید / ملک اقلیم دل بدست آید
بال همت کشاید از هم باز / سوی مقصود خود کند پرواز
هر مقامی که بیشتر گردد / آتش عشق تیزتر گردد
زانکه با عقل و فهم و جسم خرد / هیچ کس پی بسوی حق نبرد
هر وصالش رفتنی دگر آیین / صفاتی دگر شود حق بین
دیده اش روشنی بیفزاید / دلبر او جمال بنماید
چون به بحر یقین شود داخل / معرفتها در آن کند حاصل
دامن جانش پر گهر گردد / جان شیرین ما حضر گردد
هر که گوهر یقین باید / چار چیزش درا هنر شاید
هر که غواص شد به بحر نگار / این هنرها ببایدش ناچار
هر که مشتاق روی یار آید / جان شیرین ورا چه کار آید

در بیان شرح آنکه تا کسی از دامن همت اهل درد نرسد مرد میدان نشود تا به بیضه صفت در زیر بال همت پیری پرورش نیابد به مقام مرغی نرسد و از خاک مذلت به اوج عزت پرواز نکند

گفت پیر وقت ابراهیم / این چنین گفته بود [illegible]
کاغذی [illegible] اشت جبرئیل بدست / پس بگفتم ای خدا پرست
تا بگویم که کیست اهل اله / اندرین ره مقرب درگاه
گفتم ای جبرئیل پاک سرشت / خواهی نام بدین صحیفه نوشت
تو نه از اولیای حضرت حق / نام تو تا رقم کنم مطلق
گر نیم ز اولیای حضرت دوست / در دلم آتش محبت اوست
گر نیم از مقربان خدا / مهرشان هست در دلم پیدا
چون نیاز تو دید حضرت او / داد الهام کز منش بگو
نا امیدست امیدوارش کن / مهر او زود در کنارش کن
پیش از اولیای حضرت حق / نام تو بنویسم مطلق

که بدیدم یک شبی بخواب اندر / دیده شد جبرئیل پیش نظر
در جوابم بگفت روح امین / که فرود آمدم بروی زمین
بنویسم که اسمها ایشان / پاک بازان پاک اندیشان
گفت نی زانکه تو نه زایشانی / ره نیابی میان درویشان
گفتمش گر چنین پریشانم / آخر از دوستان ایشانم
گر نه ام من یکی ز ایشان / هستم از جان محب درویشان
گفت با من که مژده باد ترا / کز این باب شد کشاده ترا
که درین ره نیاز می باید / ناله جان گداز می باید
ساز شیرین شهد کاش را / پیش نه ایشان تو خویشتن را
تا بدانی که اندرین درگاه / هر چه خواهی ز راه عجز بخواه

از تکبر کسی بجا نرسید — از فقیری بدید هرچه بدید
تا نگشد نا امید از کارش — ره نداند بسوی جبارش
نا امیدیش چون پدید آید — زان در بسته را کلید آید
رو مرادت ز نامرادی جوی — از همه آرزو تو دست بشوی
در پناه مقربان جا کن — منزل خویش عرش اعلی کن
هر کرا او کرد خدمت مردان — گوی تحقیق برده از میدان
رو تو هم بر درِ ملازم باش — پیش پیر طریق خادم باش
خویش را دار در حمایت پیر — باش دائم بظل همت پیر
غافل از وی مباش در همه جای — تا شوی از مقربان خدای
چون خلیل خدا بدیشان ناز — دین و دنیای خویش را در باز
گردی از آستان خلوتیان — ساز کحل بصر بدیدهٔ جان
تا بدان دیده چون کنی نظری — یابی آنگه ز خویشتن خبری
تا نگردی بمحرمی همدم — نشوی در حریم حق محرم
رو چو موسی تو خضر راه بجوی — گر کشد طفل را تو هیچ مگوی
ور شکست آورد بکشتی نوح — اندر آن دان هزار فتح و فتوح
ور کند او عمارت دیوار — نشوی منکرش در آن زنهار
منکر او مباش ان عادات — تا درین ره شوی اهل نجات
چشم تو احولست ظاهر بین — او مشرف شده بنور یقین
او چو شمع ره یقین گشته — چشم او تیره و ره بین گشته
دست او کوته است نیست دراز — وندرین ره نه‌ای تو محرم راز
دست او گشته است قدرت حق — بتصرف درآمده مطلق
رو گدایی کن از در دلها — تا بیابی مگر یکی زانها
چشم هر کس بروی شان افتاد — بوالعجب دولتی ست ما در باد

هر که رود در ره نیاز آورد — درد خود را بچاره ساز آورد

در بیان پند و نصیحت سالکان راه طریقت

اصلش آنست که شرط ره داند — هستی خویش را کنه داند
او کشش تعبیه است علی التحقیق — گر خدایش دهد ازان توفیق
در ره صدق بی ریا باشد — دین او دین مصطفی باشد
سنت او بخود قرار دهد — کار خود را بر آن مدار نهد
عاقل آنست کو ز ترس اله — در شب و روز ناله دارد و آه
بهر در عالمان ملازم باش — پیش پیر طریق خادم باش
ورد خود ساز خواندن قرآن — در شب و روز آشکار نهان
شکر نیکوان و گریه و آه — عذر آن از خدای خود می خواه
بجماعت نظر مکن شب و روز — شمع جان را بنور آن افروز
باش دشمن بقاطعان طریق — که بحیرتها اند غریق
منشین با اکابر دنیا — که ترا دور سازد از عقبی
لقمهٔ خویش از حلال آور — هم ازان اندکی خوری بهتر ۲۵
هر کرا از حرام لقمه بود — دل همین بایدش که زنده بود
یاد کن از حساب روز شمار — هیچ غافل مباش لیل و نهار
گر سیر شود برود بسفر — کز سفر نفس می شود لاغر
مشنو از مدح مردمان مغرور — هم بدیشان مرو تو ماند غرور
هردو باید ترا بود یکسان — در نگشاید از حسد کسان
بگذر از کبر با تو گویم فاش — همه خلق با تواضع باش
بتواضع هر آنکه سر آرد — منزلش حق رفیع گرداند
قهقهه و خنده دل سیاه کند — عقل پاک را تباه کند

ناله و زاری فغان میکرد | روی خود سوی آسمان میکرد | عرض مسکین گناه خود به نیاز | در توبه هنوز باشد باز
عمر خود میرفت در رجا گذران | تا بیابی نجات خویش دران | باش با عالمان بجان همراه | خاصه آن کز خدا بود آگاه
در طمع چشم خویش باز مکن | دست پیش کسان دراز مکن | هر که بر خود در سوال گشاد | بی‌شک ایمان خویش داد بباد
کار خود را بحق گذار تمام | زانکه او هست بر همه قسام | از حسد دور باش بخل مکن | ورنه آتش بسوزدت سر و بن
نیست از خواب شب ترا حاصل | در تهجد چرا شوی کاهل | در دل اندوه دار شام و پگاه | چهره خویش زرد کن چون کاه
چون غریبان درین جهان میباش | سینه خود بناخن آن مخراش | بی تعلق ازین جهان بدر آی | تا شوی رستگار هر دو سرای
بیش ازین گفتنم حرام بود | یک سخن مرد را تمام بود | هر که را درد نیست در دل و جان | کی قبولش کنند چنین سخنان
بلک هرگز قبول کی دارد | که خدا را چنین عمل آرد | گوید از روی جهل آن نامرد | حق کریم است کرم خواهد کرد
گر بگویی حدیث نص کلام | پیش او درد سر بود تمام

حکایت دختر دانا و پرهیزگار که حق تعالی بیواسطه روح او را قبض کرد

دختری بود عاقل و دانا | همچو گل بود چهره اش زیبا | صالح و پاکدامن و عاقل | ذوق دنیا نبودش اندر دل
دائما بود در گوشه تنها | خواب کم داشت صائم شبها | شب همه شب بطاعت حق بود | در ریاضت دمی نمی آسود
شهره شهر بود همچو هلال | بود در ضعف او بسان نهال | بود پنهان ز چشم نامحرم | نه نهادی برون خانه قدم
گوش او غیبت کسان نشنود | او زبان بر عیب کس نگشود | بود فارغ ز محنت شوهر | داشت ناسفته در جهان گوهر
سرو قدش ز طاعت خمان | دائما بود بر مثال کمان | بود در باطنش چو درد طلب | خواب در چشم او نیامد شب
چهره اش زرد همچو کاه شده | در تواضع چو خاک راه شده | بود از ترس چشم او گریان | وز غم کردگار نوحه کنان
ابروانش بهم در افگنده | کس نمی دید بر لبش خنده | لب لعل از حرارت جگرش | خشک گشته بسان نیشکرش
از تف تاب غم شده لاغر | جان او بسته بود با سفر | بر ریاضت چو عمر خود گذراند | جانب خویش کردگارش خواند
ملک الموت قصد جانش کرد | سخت تنگ اجل نشانش کرد | بدر قصر او روان آمد | گفت در خانه می توان آمد
دخترش گفت مرد نامحرم | نشود در حرم بمن محرم | روی من در جهان ندیده کسی | نامم از دور گر شنیده بسی
باز گفتش که ای حمیده خصال | بند کرد آن زمان قفل و زگال | خصم تو ده مگوی افسانه | تا درایم درون این خانه
ورنه از روزن درون آییم | یا ز دیوار روی بنماییم | باز دختر زبان گشاد با او | که ترا نام چیست بر ما گو
شد او اینچنین شنیده کسی | داربان خویش را ز میل بپرس | گفت با او که جان ربایم من | تو چه کاره و که باشی من

جان بسیار کرده ام بیجان
قصر بسیار کرده ام ویران

کرده ام خانمان خراب بسی
گوش ناکرده عذر هیچ کسی

نیست یکتن ز دست من آزاد
خرمن عمرشان دهم برباد

من فلانم درون جانت پیش
گر بود شاه گر بود درویش

یکتن از دست من امان نبرد
رسته گر بود که جان نبرد

ور چه قارون بمال بسیار است
یکدرم رشوتم نه در کار است

گفت دختر هنر بمن بنمای
کین همه عیب بود سرتاپای

هنر خویش راست با من گوی
کین همه ظلم بود ای بدخوی

گفت با او هنر همین دانم
دوست را پیش دوست می آرم

زانکه با عقل و هوش و جسم و جسد
هیچکس بی حبیب خود نرسد

بقضای خدا بگردن
وصلت دوستان دهم وازمن

این سخن چون شنید آن دختر
از وجود خودش نماند اثر

نعره زد ز فرقت دلدار
تا کند جان خویشتن ایثار

ملک الموت نعره اش چو شنید
در دم از عقل و هوش باز رسید

حضرت ذو الجلال بی مانند
سایه لطف بر سرش افگند

تا رباید بید قدرت جان
وارهاند ورا ازین زندان

بید قدرت خود جانش را
ساخت نابود جان و مالش را

هستی خویش داد برباد
دیده خود بروی دوست گشاد

نرخ کالای خود گران می دید
جان بداد و لقای او بخرید

جان برایگان نداد از دست
جان بداد و بدلبر پیوست

سوی از خود خبر نداشت مگر
گشت واصل از او نماند اثر

هر کرا دلبری چنین باید
بهر او جان در آستین باید

جان بی او چه کار می آید
جان چو برخاست یار می آید

لذت وصل دلبر جانی
داند آنکس که خود شود فانی

نیست فانی چو یار باقی نیست
چه کسی مجلس که ساقی نیست

جام وحدت ز دست یار خوش است
یک می خوارهٔ بیمار خوش است

اوالقصه دختر زیبا
نخل هستی او فتاد از پا

ملک الموت چون بهوش آمد
از همه ماجرا خموش آمد

آمد و باز قصد جانش کرد
قصد گنجینه نهانش کرد

جان دختر ندید در تن او
گشت حیران ز طور مردن او

گرد عالم تمام برگردید
هیچ جا جان او نگشت پدید

رفت در دم بعالم بالا
جان او را ندید هم آنجا

گرد بر سوی خالق داور
که کجا رفت جان این دختر

دادش الهام خالق دو جهان
که منش در ربوده ام از تن جان

سایه لطف من پناهش بس
واقف از حال او نباشد کس

در جهان چون نداشت دلداری
غیر یاد منش نبد کاری

بود با من چو راز پنهانش
زان نهان ساختم ز خلقانش

ای دل ار عاقلی و دانشمند
غیر او با کسی مکن پیوند

ببر از ماسوای حق ای دل
مشو از یار یکزمان غافل

نام او ورد صبحگاهت بس
یاد او مونس پناهت بس

هر کسی هر صفت که حال وی است
دام آخر بجان و بال وی است

بهمان صورتی که می میرد
بهمان سر ز گور بر گیرد

باز بر هر صفت که شد ظاهر
روز محشر چنان شود حاضر

خواب غفلت طلاق ده ایدل
ساز در کوی بیخودی منزل

شمع جان را بصدق افروز
از چنان زن صلاح کار آموز

برضای خدای نه گردن
از زن کم نمی توان بودن

زن نبود او که مرد میدان بود   هر چه گویم هزار چندان بود
بهتر از ریش مرد نابینا
در دیدهٔ عشق هر که بیند درست   موی از گیسوی زن دانا
تا هم او مرد نیست نامرد ست

مناجات کردن موسی علیه السلام که راز نهانی بداند و مستجاب شدن و خلاف شدن آن بنا بر حکمتی

رفت موسی شبی بجانب طور   گشت طور از قدوم او پر نور
گفت با کردگار خود سخنان   هر چه بودش ز آشکار و نهان

هر یکی را یک جواب آمد   از سوی دوست فتح باب آمد
ناله برداشت باز سر درد   سر پنهان ز حق طلب میکرد

گفت حقش که موسیا کم نال   تا نگویم حقیقت این حال
قحط اگر در میان آدمیان   تا پریشان شوند خورد و کلان

قطرهٔ آب ز آسمان نیاید   غم و اندوه و محنت افزاید
خشک گردد تمام مزروعات   خیر و برکت رود ز محصولات

حکمتی دارم اندرین کردار   تا نروید گیاه فصل بهار
موسی آمد ملول ازان گفتار   کرد با امتان خود اظهار

سخنانش بصدق کرد قبول   همه گشتند ناامید و ملول
دانه کم ریختند زیر زمین   همه بودند فسرده و غمگین

لیک کفار عکس آن کردند   تخمها زیر خاک افگندند
که دروغ است قول این ساحر   سخنش هست نزد ما ظاهر

چونکه آمد محل فصل بهار   موسم آب و سبزه و گلزار
کوه و صحرا تمام یکسان بود   همه مانند در زمستان بود

گرد برخاست از همه عالم   خلق گشتند جمله در ماتم
همه روی زمین سپید شده بود   علف خشک همچو نی شده بود

آهوی بود داشت فرزندان   شیر کم کرده بود در پستان
در چریدن نبود صحرا شد   یک گیاهی بکام او و الله

از دل پاکش چو خون بپستان آمد   در دل اندوه او فزود آمد
ناله برداشت آهو از سر درد   رو بدرگاه کبریا آورد

کای روزی ده قلیل و کثیر   طفلکان دارم و ندارم شیر
چه شود گر ز ابر رحمت   شبنمی بار ز ابر رحمت

بر زمین آید ای خدای کریم   تا بروید گیاه با تخم نعیم
سبز و خرم شود تمام جهان   نفع گیرند آدم و حیوان

اینچنین ناله و فغان میکرد   روی خود سوی آسمان میکرد
همه ذرات در خروش آورد   بحر غفار را بجوش آورد

در زمان آمد از خدا فرمان   آمد از آسمان فرو باران
همه روی زمین چو گل خندید   در صدف ریخت گشت مروارید

همه روی زمین گلستان شد   کوه و صحرا و دشت یکسان شد
گل و سنبل دمید از هر جا   بلبلان در خروش و در غوغا

کافران ازان بهار خرم و شاد   ذکر حق و ستایش نعمت یاد
گشت موسی خجل ز گفته خویش   در خجالت سرش فتاده به پیش

سجدهٔ شکر حق بجا آورد   روی خود جانب سما آورد
گفت ای تو واقف ز حال بنده   گشته ام پیش قوم شرمنده

این چه سر است گوی با من باز   [illegible]
گفت موسی زبان خود در بند   قول کاذب نبات ناپسند

چون مرا گشت از خدا فرمان   گر شود خشک سال در میان
آهوی بود داشت فرزندان   شیر کم کرده بود در پستان

هر گیاهی که بود در صحرا　　هیچ یک را نبود برگ و نوا
خون روان شد بکام آن هیچ　　در زبان برگرفت او یا هو
تا اگر لطف حق بکار آید　　چون بود کرم کارگر آید
آه ازین سرهای ابن الحجت　　واین همه لطف با سنبک و ثبات
کرد یارب غزال کرد قبول　　گاه موسی ز خاک ... ملول
پاش در گردن عشق انداخت　　تا ز روی شرف سرافرازد
داشت طفلی که خانه زاد ...　　با یکی تاجرش بیع نمود
گفت کای کردگار بی مانند　　گشته ام زار از غم فرزند
یا ببر زود از تن من جان　　یا در آر زود سوی من ... سان
پادشاهی و عادلی و ترا　　نیست فرقی میان شاه و گدا
دود آهش رسید بر گردون　　دامن از آب دیده اش پر خون
تیر آهش چو بود درد آلود　　کارگر گشت بر در معبود
در شهی و بندگی افتاد　　شد دل آن کنیز خرم و شاد
آن کنیزک بکنج غم نالان　　از غم طفل خویشتن گریان
این ز درد فراق می نالید　　وان ز اندوه غصه می ...
بر لب این ز سوز تب ناله　　وان همی رفت از مژه ژاله
وان کنیزک مثال ماتمیان　　در شب و روز بود نوحه کنان
تا نگشتند مادر و فرزند　　بیگمان از وصال هم خرسند
یوسف از بندگی خلاص نشد　　تاج بر فرق عام و خاص نشد
گاه بینی که کوه کاه شود　　تا روان مدعی براه رود
اندرین راه سوز و درد و خون ...　　چشم پر آب و رنگ زرد و خوش ...
گر کسی در نسب شود مغرور　　گو بخوان از کلام حق و الله
بنعل میتوان ... لائق　　کس بنعل و نسب نشد فائز

یک گیاهی جدا ازین بکشید　　سر تیزش بکام او ...
ناله گرم از جگر بر داشت　　نخل امید او ثمر ... داشت
بطفیل وی از ره احسان　　رحم کردیم بر همه انسان
هیچ کس بی بصر تو ننهد　　از تو حیران جمیع اهل خرد
گر کند با خلیل خویش عتاب　　گاه در کام ... براه ثواب
ور نگر یار حال یعقوبش　　باوجود که بود محبوبش
مادر طفل گشت زار و غمناک　　رو بدرگاه حق نهاد بخاک
چاره جان دردمندم کن　　رحم بر حال مستمندم کن
پیش ازین طاقت فراقم ...　　پیش ازین تاب ...
تا امید از درت نباشد کس　　چاره کار من تو دانی و بس
همچنین ناله و فغانی داشت　　در تضرع ...
حکم آمد ز کردگار جهان　　تا برون رفت ...
گشت یوسف به بندگی ...　　سوخته یعقوب از غم فرزند
گرچه یعقوب بود پیغمبر　　هر دو گشتند ... هم سر
این سر خویش بر زمین می زد　　وان بکف ...
این به بیت الحزن گرفته مقام　　آن بسر راه ...
هر دو در دست غم زبون گشتند　　از غم هجر ... چون گشتند
چشم یعقوب بی بصر افتاد　　جان ...
آه ازین نازکی که در راه است　　کوه ...
لطف و گه قهر ...　　گاه شادی ...
تا اهل درد کار گر است　　خاصه وقتی که ...
شرف مرد ... باشد　　...
گر کسی ... سخن باشد　　یا ز انکار ...

دهم از روی صدق یک پندش / تا کند یاد نوح فرزندش

حکایت آن مرد نادان که پسر خود بمعلم داده بود و با وجود کسب علم بسیار بسبب نادانی خود ز حرکتش محروم بود

خواجه بود مال بی حد داشت / در دلش تخم سیم و زر میکاشت
بود دلش اسباب این جهان بسیار / بر مثال خری که گوهر بار

نه ورا طاعتی و نه وردی / نه ز اهل دلی بر او گردی
کرمی هم نداشت آن بدکیش / زو نیافت بهره درویش

غیر سودای سیم و زر خیال نداشت / وز تردد دمی مجال نداشت
حرص را باطنش چنان محکم / رگ و پیوند را گرفته بهم

گر نه کردی ز مردن خود یاد / کردی تا گور خویشتن آباد
تا نکردی تا بلی ز کسان / که کجا بند خویش و پیوندان

باز هم جحیم و حرص بهشت / سر نهادی چو زاهدان بر خشت
پسری داشت احمق از خود شنود / فی المثل چون خلیل آذر بود

پسری خویش را بعالم داد / تو خوش استاد در کنار نهاد
قابلیت چو بود همراه و / بود در خواندن سبق نیکو

پدرش سیم و زر بسی دادش / عید و نوروز مهر استادش
شادمان بود آن پسر یکچند / زر و سیم از پدر خورسند

بعد یک چند بود در خانه / پسری خویش نهاد فرزانه
پدرش در رسید از بازار / هیچو کژدم نهاد او آزار

از سر کینه گفت آن بدخوی / که چه خواندی ز علمها برگوی
گفت کردم بسی مطالعها / صرف و نحو و کلام و منطق را

پدرش گفت یک کتاب آرم / گر بدانی ز تو یقین دانم
گفت بر خیز ای نکو کردار / هر چه می آوری کتاب بیار

تا ببینی که چون سبق دانم / بهر حرفی فروشی مانم
رفت آورد یک کتاب از طاق / پسرش در هوای آن مشتاق

از قضا چون کتاب بنده بهم / اول سطر بود لا اعلم
پدرش پیش او نهاد که هان / زود باشی و سطر اول خوان

چون پسر دید بود لا اعلم / گفت جان پدر نمی دانم
پدر از قهر بار دیگر گفت / زود تر باش معنیش بنهفت

آن پسر گفت ای پدر دانم / چند گویم که من نمیدانم
چوب برداشت آن پدر ناگاه / که بگو زود باش ای گمراه

هر چه بودم ز نقد در نسیه / همه بردی بعیدی و هدیه
همچنان ای پسر تو نادانی / سختی بر سمت نمیدانی

گفت من چند بر زبان رانم / که نمیدانم و نمیدانم
در همان لحظه از غضب پدرش / چوب را از هوا زد و پسرش

از سرش خون کبود دامن شد / سرخ دامان او چو گلشن شد
ای بسا مرد کار نادیده / جامه صوفیانه پوشیده

لاف مردی زند ز نادانی / طی نکرده ره از گرانجانی
نه ورا راه منزلی باشد / نه ورا حال مشکلی باشد

نه ورا پیر رهبری در راه / غافل از سر وحدت آن گمراه
ز اول شام تا سحر خفته / خانه دل ز غیر نارفته

از کدورت سیاه چون زنگیست / دعوی هم سکندر کیست
ظاهرش را کند چو اهل نجات / باطنش را گرفته حیوانات

وقت ذکر و نماز آن غافل / صد هزاران خیالش اندر دل
فتح او در تحمل و مناهیست / چشم [illegible]

با وجود چنین پریشانی / غافل از لطفهای سبحانی
با وجود چنان سیاهی دل / غافل از راه و رسم هر منزل
دعوی هم میکنی که داناییم / میکنم کار و کار فرماییم
پیش نادان بغیر خاموشی / چاره نیست اندر آن کوشی
گر صحیح است از پیمبر ما / آنکه فرموده اند همت بجا

در بیان روح حیوانی و نباتی و انسانی و ملکی و حقیقی

ای بمانده ز کاهلی واپس / وا رهان خویش را ز سیل هوس
چشم امید از کسان ببر دور / طالب ذوق باش در شب و روز
هیچ دل وه ز خلق و عالم هم / دار اوقات و ورد خود محکم
شاید از تیرگی جلا یابی / یا ز صاحب دلی صفا یابی
شرفی یابی از دل مردی / یا ز دامان او بری گردی
شاید از ستیت جدا گردی / از صفات دوان سوا گردی
صفت روح خویش دریابی / از صفات ذمیمه رو تابی
هر که خواهد قدم نهد در راه / باید از روح خود شود آگاه
گوش کن تا بیان کنم آن را / سازم اظهار سر پنهان را
صفت روح تا بگوییم باز / تا بانجام گوییم از آغاز
در حقیقت اگر چه هم یکیست / چند فرقه شده جدا بجدا
با تو گوییم تمام اقسامش / شمه هم بگوییم از نامش
صفت هر یکی بیان سازم / بهر اهل طلب عیان سازم
باز گوییم صفات هر یک را / برهم از خاطر تو این شک را
قسم اول که هست حیوانات / زود بگذر از آن چو اهل نجات
جمله حیوان بتو شده همدم / شده اندر درون تو محرم
سه نشان این باشد / هر که داند ز اهل دین باشد
جمله آن ترا بلک وجود / هر یکی در صفت شده مقصود
هست بر قول من خدا گواه / گو بیا او در کلام الله سواه
در ریاضت چو گوشه گیر شوی / بایدت معتقد چه پیر شوی
تا نسویت نیفگند نظری / زین صفتها نیا وری خبری
دیده وا کن بنور بصر / تا ببینی ز خویش عیب و هنر
همگی عیب خود عیان بینی / از در دشت از و نشان بینی
هر صفت با تو خود کند ناچار / آنچنان حشر کردی روز شمار
هر صفت با تو کین نهان باشد / بر ملامت روز حشر آن باشد
بلک خود عین آن صفت باشی / خالی از نور معرفت باشی
این سخن گر نمی کنی باور / محشر ونست قول پیغمبر
زود ترکن ازین صفات عبور / هم بسان خویش را بذوق حضور
باز گوییم صفات هر یک را / که چه سان دیده اند اهل صفا
هر که را حرص مال و جاه بود / سوی ... ماریش بیان گاه بود
که پلنگ آیدت بخواب بیان / که بود ز اتفاق کینه نشان
خر نشان جماع مرد بود / داند آنکس که ره نورد بود
گر دم آید نشان قهر و غضب / دور آید از و نشان شغب
گاو را خورد و نست خسپیدن / صفت کاهلیست ... دیدن
بوزنه نشان ... هست / بگذرد زود هر آنکه پیر است
هست خرگوش را چو خواب گران / صفت اهل خواب باشد آن
اسپ ... باشد نشانه از ذوق / پیکان اشتر است مظهر شوق
جمله حیوان ... / سعی کن ... ازان

ورنه اینهابت اله تواند / در وجود تو بادشاه تواند
در درون تو جمله جا کرده / همه دعوی نار وا کرده
صفت هر چه پیشتر داری / در وجود آن زان خبر داری
دم آخر بدان صفت میری / همچنان سر ز گور برگیری
همچنان کروی حشر در محشر / گر نداری تو قول من باور
خوان فنا تون از کلام خدا / تا بیابی دلیل قول مرا
گر کشی جمله را بتیغ دو سر / شد ترقی از آن صفت بکسر
بیدا از آن در نبات آید روح / آید اندر مقام فتح فتوح
که عسل آیدت به پیش نظر / گاه قند و گهی دگر شکر
گه انار و گهی بود انگور / تا رسد روح تو از آن بحضور
گاه آید طعام های لذیذ / کس نداند بغیر اهل تمیز
این بود سالکان مقام نبات / در گذرد زود هم ازین لذات
تا بدانی تو روح انسانی / هم بالطاف فضل سبحانی
بنشین در مجالس مردان / همدم و همزبان شوا ز دل و جان
هر زمان اندیشه دگر داری / گر بخوابی و گر به بیداری
آیدت روح در خروش و فغان / اندکی یاد آید از جانان
گر به بینی مقام یکتایی / تا کنی تو غلط ز خود رایی
گر شوی واقف از همه ذرات / گاه دانی زبان موجودات
گاه دانی که کیست اهل نجات / کیست مردود کیست اهل حیات
گاه در خود جهان صفا بینی / که ز خورشید به جلا بینی
گه جمالی در آیدت منظر / خود پرستی مکن از آن بگذر
گاه در ملک دل کنی نظری / بینی از حسن بی بدل اثری
گر چنین صد هزار بیند کس / نیست زنهار غیر میل هوس
در فنا کوش و در فنا با کوش / نیست حاصل از آنکه کردی گوش
گر چنین صد هزار آید پیش / درگذر زود زین صفت از خویش
شمه گفتیم از تجلی روح / این بود خاصیت فتح فتوح
طور روح اینچنین بود ای مرد / گر بکوشی اندر سلوک از سر درد
بیش ازین نیست حد گفتارم / گر بگویم کنند انکارم
روح تو باشد آنکه جلوه گر است / جزو از کل هنوز بی خبر است
قسم دیگر چو در ظهور آید / به بلا یک ترا عبور آید
صورت هر یکی عیان بینی / در صفت خویش را چنان بینی
گاه محو از خویش وارسته / صفت هر کدام دانسته
منزلی هر یکی یقین کرده / رد شوده تمام و هم پرده
به صفات همه شود موصوف / گاه عارف شده گهی معروف
ملکی خویش خلیل گردی / سعی کن پیشتر اگر مردی
تا رسی در مقام اهل نجات / خضر جانت چشند ز آب حیات
هر کرا آن مقام دیده شود / آب حیوان ورا چشیده شود
پاک گردد ز لولوی اکنون / در خورد غوطه شد یقین افزون
بصفات خدا شود موصوف / در دو عالم بدان صفت معروف
آمد او از مقام شک به یقین / نفس آنکس درآکند تلقین
ذوق و شوقش یکی هزار شود / چشمه جان او بخار شود
پاک و صافی شود ز غم بی غم / ریش هر خسته را شود مرهم
هر دمش صد هزار فیض و فتوح / به بلا یک سهی از آنچه بود روح
بهره گیرند خاص و عام از وی / همه گیرند اهتمام از وی
دار دهی در دو هر عرض گردد / در ... عشق ... غرض گردد
هست چون سرحد تجلی حق / جسم و جانش یکی شود مطلق

جانب هر که افگند نظرے — تا بیابد آنکس ازان نظر جبرے
در پیش حجب با هزار بود — پیشکش بر همه گذار بود
فانی و بیخبر ز ملک وجود — محض انوار حضرت معبود
نکند کس تمیز هفت و چهار — که حجاب است در پیش بسیار
فی المثل گر جمیع موجودات — سجده آرند پیش مرآت
روح گر جلوه کند زینهار — آن تجلی ذات حق مشمار
صورت نیست حضرت حق را — صورتی نیست حسن مطلق را
گفتنی نیست حسن آن دلبر — از خیال محال خود بگذر
کان برای تمتع خلق است — گر گمانے بخود بری زرقست
صفت روح با تو گویم باز — اندرین ره مدار گر و نیاز
لذت عاشقی چشان باشد — خالی از وصف این و آن باشد
رفت با عقل خود قرار گرفت — همه عالم بدو مدار گرفت
دل او شد وسیع تر ز سمان — گشت آئینه خدای نما
حال اهل یقین چنین باشد — لیس فی جبتی چنین باشد
از سر جان خود گذر آسان — تا شود دلبرت ترا مهمان
چند جا سالکا فنا باشد — در همه لیک کے بقا باشد
در نهایت فنا چنان باشد — که ترا یار محض جان باشد
آه ازین غفلتی که در دل ماست — آه ازین دین که ناپیداست
گنج پنهان درون خانه ما — ما سراسیمه اینچنین هر جا
هر دو عالم طفیل ایشان است — زانکه یارش نشسته در جانست
راز دار خدای بیچون است — محرم خلوت بیچون است
بحقیقت هر آنکه یکتا شد — فارغ از خویش گشت تنها شد
هر کجا جا کند حقیقت حق — در حقیقت همه بود مطلق

بهره ور گرد از عنایت او — کار گر آمد از حمایت او
گاه چون برق می‌رود در راه — که نباشند ز خویشتن آگاه
از مقام ملائکش چو برند — این حجبها تمام را بدرند
هر چه بینند صنع حضرت حق — صانعش را طلب کند مطلق
نکنی میل سوی هیچ کدام — جانب دوست یکجهت بنگر
صورت هر چه در نظر آید — در حقیقت بران خطر آید
گر تو خواهی دلیل از قران — قول لیس کمثله بخوان
گر شوی آفتاب عالمتاب — روی از روشنی چه در بر تاب
تا بکوے فنا قدم نزنے — مرد خالی ز عشق دم نزنے
تا بدانی که چیست یکتا ئے — در حقیقت ز بهر بینائی
در حقیقت چو روح بینا شد — بے مثل گشت و فرد یکتا شد
گشت غرقه درون بحر عمیق — واسطه گشت در ره تحقیق
فیض از و خاص و عام میگیرند — بهره ز فیض صبح و شام میگیرند
قدر خود را شناس ای درویش — خویش را ساز زود بیخویش
نیست آسان ترا مقام شهود — زود تر در گذر ز بود وجود
تا ازان فنا نیستت بقا حاصل — هست آن خاصیات هر منزل
همگی محض آن جمال شوے — فارغ از خویشتن و قیل و قال شوے
وادی اینچنین بدون حضور — ما چنین گشته ایم از وی دور
آفتاب سعادت از دل ماست — در حریم وصال منزل ماست
نحن اقرب بنص اے خویش — وهو معکم لطیفه جانش
تا جداری لوای کرمناست — سر فرازی بسوی عالم ماست
جا کند در دلش حقیقت دوست — بحقیقت هر آنچه گوئی اوست
هر که شود از میان بیخود شد — یار آید بپهلو در آمیزد

هرکه او نیستی شعار کند	بود و نابود خود نثار کند	بنشیند بگنج همت و تسلیم	خوکند با جفا و درد و الم
عاقبت درد او دوا یابد	جان بیمار او شفا یابد	یار در جان او گشت منزل	همدم او شود بهر محفل
ای دل اسباب کار پیدا کن	رو بسوی خدای یکتا کن	درگذر از مقام حیوانات	وارهان خویش را زهر لذات
بند غفلت ز خویشتن بردار	روی نه در مقام هفت چهار	کار کن بر طریق مردان باش	بگذر از گاو خر چو انسان باش
در ره حق چو روی آری در دی	پیر کامل طلب اگر مردی	زانکه بی پیر در ره توحید	بی مدد هیچکس بخود نرسید
عمر ضائع مکن چو بی بصران	درگذر از صفات گاو خران	روی در عالم یقین آور	ترک سودای این و آن آور
بهر اسباب این جهان دغل	حیف نبود که وا رهی عمل	فعل شیطان و دیو پیشه کنی	مکر و تزویر و ریو پیشه کنی
چون نه بهر معاش دنیا دون	سعیها میکنی بروی جنون	بهر اسباب انس و جان هرگز	نکنی توشه روان هرگز
یاربا از فضل و جود و مرحمت	تا بری و لطف و مکرمت	گر بسر لطف خویش چشم گیر	عفو کن جرم من قلیل و کثیر
ره بیم آور بنده رسی بر راه	ساز از خویشتن مرا آگاه	گر گنهکار اتو فی آله همه	وز فقر و ماندگی پناه همه
چون بتو آورم رو نیاز	کار درماندگان بلطف بساز	مفلسانیم چون نامه سیاه	گشته سر تا بپای غرق گناه
هست بر عفو تو امید همه	قول لا تقنطوا نوید همه	رحمت خویش شامل همه کن	دفع احوال ابلهی همه کن
چون توئی مرجع رکاب همه	درگذر از سر عذاب همه	گر ببخشی تمام خاقانست	چه شود کم ز بحر احسانست
	از کرم قطره بر ایشان بار	همه را با چراغ ایمان دار	

بدانکه عشقپیچه گیاه است که از زمین بیرون آید خود را بدرخت میرساند و چنان خود را بدرخت می پیچاند که بیخ و ریشه او ناپیدا می شود و از درخت آب میمکد که سر شاخ درخت خشک می شود چرا که زور خود را بعشقپیچه میدهد عاشق صادق را می باید که هستی خود را مثل عشقپیچه قطع کند که آثار از وی نماند و خود بدوست کند تا زندگی او بدوست میسر شود

نی اشل قطره اگر روغن	زیر دریا کند مقام وطن	سالها در میان آن باشد	در گل و لای بیکران باشد
گشته باشد ز جنس خویش جدا	مدتی زیر لای آن دریا	تا تعلق بود بدو همراه	نتواند کند بهیت راه
روز و شب غرق لای گل باشد	با گل و لای متصل باشد	تا در آن لای باشد و قایم	دور از جنس خود بود دائم
خویش خویش از گل جدا کند خود را	تا کند میل جانب بالا	چون ز گل پاک گردد او بیان	راه رفتن برو شود آسان
تا بسر و گل بود بر پای	نتواند جدا شود زان لای	سالها گر بقعر همراه است	پای بست اگر به گاه است

چون شود پاک و صافی غش و غل   بخود هیچ گل بدو داخل
با وجودیکه در میانه آب   بیشمار است گوهر نایاب
بس عجایب که هست در دریا   که بخشکی نباشد آن اصلا
بر سر آب هم مدارش نیست   وز تردد دمی قرارش نیست
لیک داند که اضطرابش هست   وز خود و غیر نیز وارستست
دگرش پخته یاری بکند   قطرهٔ روغنی دگر بیند
همچو بتی جهنده بی سر و پا   در تک آن وان کند خود را
دامن از غیر تا کشید تمام   نیستش لحظهٔ بغیر آرام
که بناگه بدو در آویزد   بیخود از خود بدو در آمیزد
گر دگر خویش را همی طلبد   بیگمان یار خویش را بیند
گر منم یار کو که ناپیداست   ور همه دلرباست بنده کجاست
گر همه اوست عین بیننده   پس کجا رفت دیده بیننده
ور منم او مرا چرا جانست   جان جان گشته است جانانست
ور منم از چه دیده ها دیده   روی او را بدید او دیده
ور منم کو نشان و آثارش   وین همه پرده های پندارش
لذتی دارم و بیانم نیست   همه اویم ولی نشانم نیست
ور همه اوست پس من آئینه ام   که من او را چنین معاینه ام
ور همه اوست همچو سایه چرا   گشته ام محض آفتاب بقا
ور همه اوست من چرا اویم   جز ز دانش سخن نمیگویم
ور همه اوست دلبر جانی   چون بمن داشت وصل ارزانی
حیف این حال بر دوام نیست   دولت وصل مستدام نیست
زین تحیر دلم همه خون است   که ندانم نهایتش چون است
علم اینجا حجاب راه بود   فکر آنجا دگر گناه بود

گر خیال آن ز دار شتاب کند   در زمان جای وی آب کند
هر که در خشکی جهان باشد   بعضی در بحر و نهان باشد
نکند صبر هیچ در دریا   چون نه بیند جنس خود آنجا
می نداند که اضطرابش چیست   زان تک و پوی مقصد او کیست
ذوق و شوق روان جان دارد   اضطرابی ز بهر آن دارد
جنس خود را چو بیند او ناچار   اضطرابش یکی کشد هزار
هستش او همی دگر گشته   در پی جنس خویش سرگشته
در پی او مدام سرگردانست   جنس خود را همیشه جویانست
فانی او چنان شود که دگر   نبودش از وجود خویش خبر
حیرت افزایدش که این چه نشانست   این منم یا تمام خود جانانست
ور منم این تمام دلبر کو   کاین همه حیرت است تو بر تو
ور همه اوست مقام مکانش   که ندانم کجاست نام و نشانش
ور همه اوست کو اثر و اثری   ور وجودش مرا چو نی خبری
ور همه اوست پس کجایم من   که نه در ارض و در سمایم من
ور همه اوست صبر کو و قرار   ور منم پس کجاست آن دلدار
ور همه اوست من کنم بیان   ور منم او چرا شده است عیان
ور منم چون همیشه باز جویم   یابم او را چو خویش را جویم
ور منم چون تمام او شده ام   که به هستی او فنا شده ام
ور منم کو نشان هستی من   وان منی ما و خود پرستی من
ور منم پس چرا نیم پیدا   قطره وش گم شدم درین دریا
حیف کاین دولت اختیاری نیست   جز بتوفیق لطف باری نیست
عقل اینجا رسید و رفت از دست   قلم اینجا رسید و سر بشکست
دانش و علم و عقل و وهم و خیال   همه نابود گشت و یافت وصال

بدانکه نفس و روح بر مثال دو پادشاه اند که در یک اقلیم می باشند و حکم هر یکی بر خلاف دیگری
باشد یکی را میل حقیقت باشد و دیگری را میل باسفل السافلین طبیعت و هر گاه نفس
تابع روح شد جمله قوی باطن او ماموراً امر شرع شریف شود و بجانب حق سیر و پرواز
میکند بحکم آیهٔ کریمه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک و صفت روح است که صفات
ذمیمه خود را با وصاف حمیده مبدل میسازد چنانکه غضب را بحلم و جهل را بعلم و کبر را بفروتنی
و بخل را بجوانمردی بدین دستور تا هفتاد و عیب را تا هفتاد هنر مبدل گرداند و از هر صفتی خاصیتی و قربی
او را بحق حاصل میشود و از هر قربی او را بعدی بجانب دنیا می شود و هر گاه نفس در
شهرستان ملک وجود شخص علم سلطنت را بر افراشت و بر تخت خلافت نشست و دعوی الوهیت
میکند همه قوی باطنه را و سر بندگی بر خط فرمان او می نهد صفات حمیده او را نیز مبدل
گردانند و از هر صفت ناقصه تفصیله را بعدی بحق و قربی بدنیا حاصل میشود و از هر قربی لذتی
دیگری می یابد تا بلذات شهوات نفسانی حیوانی و دنیائی فانی از لذت روحانی عقبی باقی محروم می ماند

حاسدی چند و خام تیره ضمیر — همه در بند نفس خویش اسیر
همه در بند خود بخود مغرور — همه با خود نشسته از حق دور
همه خام و مثال میوهٔ خام — بر سر شاخ خود گرفته مقام
آن درختی که میوه میدارد — سر بسوی زمین همی آرد
گر بدی پخته همچو میوه پاک — از سر شاخ آمدی سوی خاک
صفت خاک داشتی دایم — نشدی بند جا بدی قایم
تن بهستی خویش ننهادی — گل به بیرون ز اندرون دادی
میوهٔ خام را ز رنگ نی پست — سبز او کم تمام باشد پوست
دو سه روزی اگر نوا دارد — بر سر دست خلق جا دارد
هر دم او ز آن تری گر است — لذتش نیست تا بش از ثمر است
خویش خشک خشک گردی دو رنگ — نیست مغزش هم از شده بی سنگ
هم سبک گردد از گرانی خویش — هم شود پیر از جوانی خویش
هر که خواهانش بود و هم بین پیش — دور اندازدش ز پهلوی خویش
گر همی یافت پختگی آن خام — بهره زو یافتی خواص و عوام
دانه اش تخم هر درختی شدی — پس درختان کزان همی رستی
بهره ور میشد تمام خلق خدا — تا قیامت نشانش هم بر جا
تخم او در جهان ثمر بودی — چون ثمر در جهان شجر بودی
خام چون از درخت افتاد — ماند نابود نی سر و افتاد
گر شدی پخته بر زمین بودی — صفت خاک را قرین بودی
داشتی پس شکسته نیاز — دانه رو بدادی مقصد باز
صفت خاک هر کجا پیش است — پس انبای جنس در پیش است
خاک را برگزید قادر پاک — خاک را بر کشید بر افلاک
دانکه مظهر صانع پاک است — قالب آدم است از خاک است
پخته چون خام کی شود نابود — گوش کن تا کنم بیانش زود

در بماند ز ماه و هفته فزون / یکی باشد ور او درون چون
ظاهر و باطنش بود یکسان / باطنش بلکه صاف تر زیشان
قیمتش هم بسال و هفته ماه / میسر آید نه نزد بنده و شاه
خامی او چو در میان نبود / هیچکس را از و زیان نبود
وانکه خام است دمبدم کاهد / نیست نقصش نخواهد ار خواهد
بهتر از باطن است ظاهر او / اولش بهتر است ز آخر او
نشنوی منزنم بدین گفتار / ساعتی گوش هوش با من دار
چند خامی چنین بدیر و پیشی / بوفا کیشی و خیر اندیشی
بحسد داشتند عادت و خو / در تصوف نه بند طعنه برو
مجمعی در میانه ایشان / مثل هم ظاهری و باطن شان
ظاهر و باطن آنکه جنس هم اند / ضد هم برخلاف خویش کم اند
همه بیدل شده بگفت و شنود / بیخبر از کمال اهل شهود
صفت نفس جمله ورزیدند / عیب خود در نهاد او دیدند
عیبهایی که جمله را همی بود / اندر آئینه اش عیان بنمود
مر هوای رضای نفس و غل / کرده از روی کبر و کینه جدل
او بترگان نهان گهری سفت / حضرت حق جواب شان بگفت
کای گروهی بخویش درمانده / وز خداوند خویش شرمانده
شرم تا هست از خدای ما / درد تا هست از جدای ما
گر ز آئینه زنگ بزدودی / منکر اهل حال کی بودی
تحمل بینائی از دیده کشید / اولیای مرا ببین بینید
دوستان کی زمان جدا باشند / دشمنان دور بی نوا باشند
دوستان فانی اند و ما باقی / نیست شان هیچ غیر مشتاقی
نیست از دوستان اثر پیدا / دشمنان را نباشد آنجا جا
دوستان گم شده به بحر جمال / بیخبر از تمام مالا مال
گر نظاهر نموده اند خود را / در حقیقت کم اند و ناپیدا
جسم شان گر ز دیده ها پنهان / روح شان واصل خدای جهان است
هر که را و نیست صاحب دیده / همه کورند همچو خود دیده
هر که چیزی بچشم خویش ندید / منکر است هم که دیگری دید
منکران را حجاب پیش سر است / دل اهل حسد و بخیر است
چون بمردان حق نظر آرند / همه را همچو خویش پندارند
دل اهل کمال آئینه است / عیب خلقان در آن معاینه است
عیب خود را کنند بر همه رد / ظاهر و باطنش بگوینده بد
غیبت او علی الدوام کنند / خویش را اهل فهم نام کنند
وا و این تهمت چو ایشان را / صبح تیره پریشان را
گفت کی بنده فقیر حقیر / مشنو از طعن مردمان دلگیر
توشه راه ما ملامت دان / زین ملامت توان علامت دان
توشه راه ما بلا باشد / در پی آن بلا عطا باشد
هر که و بحر معرفت شد گم / نه خودش حاضر است نه مردم
او چو حال خودش نمیداند / که کسی حال او همی داند
حیرت افزاست حال ما جاهل / هر دو عیش مشکلست بی مشکل
عقل و علم تمام رفته بباد / هر چه جز او است رفته شان از یاد
آنچه بینند زان بیان ناشایسته / زانکه در وصف آن زبان شایسته
وانکه از کور زاده از مادر / زشتی دید کی کند باور
بلکه گوید تمام کور کراند / از پسین آنها تمام کور تر اند
گوش جانم چو این سخن بشنید / غنچه دل لبان گل خندید
فیض بسیار آمده بنهاد / جانم از شوق گشت در فریاد

من ز لطف حبیب خود خوشحال
حاصل من تمام ذوق و حضور
صدف گوش من پر از گوهر
طعنها شان بدل فزود دم
صبر را موجب فتوح بود
صبر باشد ز هر چه گوید به
دل خود از ملال باز آرید
گر خدا حامی است در کاری
همه جا هست چون خدا حاضر
هیچ چیزی مدار از و پنهان
آه کاین دولت اختیاری نیست
هر کرا خواند و هر که را رد کرد
درس گر درس خود خراب نکرد

حاصل آن گروه جمله وبال
حاصل آن گروه جمله غرور
گوش آن جمله پر ز مهره خر
صبر بر جورشان همی کردم
صبر میدان که قوت روح بود
صبر کن دل بجور خلق منه
کار خود با خدای راست کنید
نیست غم از جفای اغیاری
کار با اوست باطن و ظاهر
کوست دانای آشکار و نهان
جز بتوفیق کردگاری نیست
کیست آنکس که گویدش چه کرد
دل خود را در اضطراب نکرد
پس بالطاف خود خدای جهان

من ز سوز حبیب در سینه
من ز دیدار یار برخوردار
من و اسرار یار و خاموشی
صبر را عاقبت نجات رسید
صبر آرید و پند من شنوید
مدح و ذم کسان بکاری نیست
کار خود هر که با خدای گذاشت
ورترا با تو حق گذارد بس
مگذر از هیچ غیر او بضمیر
پس همان به که غیر مهر خدا
گر کسی همچو موی سر کاهد
همه صنیعیم و صانع همه اوست
حق بعلم قدیم بد نکند
عیب ما هم ز ما کند پنهان

وان همه راز دل من کینه
وان جماعت تمام در انکار
وان جماعت همه بسر گوشی
دل مجروح را حیات رسید
تا بدل زان رسد هزار نوید
در دل پاک گر غباری نیست
هیچ جانش خدا فرو نگذاشت
نتواند بساخت کار تو کس
که بود واقف از قلیل و کثیر
ندهی در میان جان تو جا
عاقبت آن کند که خود خواهد
دوست چون صانع است نیکوست جمله
هر چه خود ساخت باز درشکند

بدانکه اگر طعام بهمه چیز آراسته باشد چون بی نمک بود او را هیچ لذتی نباشد و اگر هیچ مصالح نداشته باشد چون بانمک بود لذتی باشد گوینده ذکر نی پیر هر چند که بتقوی آراسته باشد چون طعام بی نمک از خود لذت نیابد و شوق و را نباشد و روشنی در دل خود نیابد

ای که خواهی که شوی ز حق آگاه
نی زبان گشت هر که راه رفت
نی زبان نیست درس خواندن او
نیست از ذکرهای او بالا
ذکر او گوی تا کند شادت
می رساند ترا بقرب وصال

در ره او بجو و شو همراه
بی نشان گشت هر که این ره رفت
بی نشان نیست صف دیدن او
بهتر از لا اله الا الله
تو چو یادش کنی کند یادت
میکند وصل دوست بی تو حلال

تا نگنجد توی و تو با حق
ورتی گر ز علم او خواهی
حمد او گوی بی حساب شما
یکدم از گفتنش مشو غافل
نی حجاب است گر که حق بجلا
نخواهی از آبروی هر دو سرا

بگذر از خویش و ز هستی مطلق
معنیش حیرت است و فنا دادی
ذکر او ورد کن لیل و نهار
تا شوی والی ولایت دل
فانی او اگر کنی خود را
هر چه از ذکر اوست و بدر آید

از مراد دو کون شو آزاد | نامرادی رساندت بمراد
هرچه در کون شد در امکان باشد | باد گردش زبان جان باشد
تا بود یاد غیر او همراه | نشوی از خدای خود آگاه
یاد اغیار از خیالات است | وان خیالات از محالات است
نام پاکش بگوی از دل پاک | پاک کن جانش از خس و خاشاک
بلکه از خویش تا ترا یاد است | ملک اقلیم دل کی آباد است
ذکر باشد مثال تیغ دو سر | که جدا میکند سر از کافر
ذکر بهید صفای دل باشد | نام پاکش جلای دل باشد
فانی از ذکر گر شوی نفسی | نفی کن جز خدای یاد کسی
خویش را ساز زان تمام جدا | تا شوی فانی خدا بخدا
صحبت او [illegible] است | خاصه ذکری که فرد بی کار است
یاد دلت در سرای [illegible] است | خانه بی چراغ و بی شمع است
لیک تا دل ز فکر خالی نیست | لایق فیض لایزالی نیست
ذکر بسیار بر دوام بود | صاحب درد صبح و شام بود
وی تهجد بباش در دل شب | ذکر گو ار ترا است درد طلب
تا نگردی ز فکر وارسته | نیست آن ذکر از تو شایسته
در طلب در چون شود [illegible] | یافتی آشنائی بخدا
ذکر بی پیر کی کند تاثیر | گر کنی صد هزار شب تکبیر
کور را گر عصا کنی همراه | بود می فتد ز راه بچاه
پیر باشد درین سفر همراه | زانکه بسیار چاهست اندر راه
نگر [illegible] بفرمانی | کش بود خاتم سلیمانی
هیچ دانی که آن سلیمان کیست | پیر باشد که دولت از [illegible]
قطره هم تا که در صدف نرسید | آب بود و نگشت مروارید

تا ترا وسوسه بدل راه است | نقش هر حرف نفی اسقاط است
حبس کن دم که تا نفس نزند | غیر حق دم بیاد کس نزند
هرچه جز حق بود خیال بود | تو ازان قرب حق محال بود
نفی کن یاد غیر را همه جا | خاصه اندر میان ذکر خدا
دل اگر با بدیت جمع کنی | جهد کن تا حواس جمع کنی
نبری گر بوقت ذکر از فکر | عاقبت واری ز فکر از ذکر
ذکر باشد کلید هشت بهشت | [illegible]
صیقل دل بغیر ذکرش نیست | خاصه ذکری که هیچ فکرش نیست
هرچه غیر از خداست در دل تو | نقش هر یک بتی است در دل تو
ساز دل را مطیع ذکر حبیب | [illegible]
از خیال دو کون واره ان | [illegible]
نور ذکر است چراغ دل باشد | تا بیابی دل تو گل باشد
چیست [illegible] | که شود عاشقش همه زائل
سر برآور ز خواب نیم شبی | باش بیدار اگر خدا طلبی
نفی اثبات کن بهر ذکری | پاک گردان [illegible] هر فکری
غیر یاد حق و محبت پیر | با بدیت هیچ [illegible]
با بدی صفا به پیر نشست | تا بود ذکر از نخست شکست
هر که بی پیر کی ز خود وارست | گر بکنجی هزار سال نشست
در عصا لیک پیر راهبری | نیست از چاه و ظلمتش خطری
بر سر هر یکی بود دیوی | هر یکی از خلایق هم [illegible]
نی سلیمان نه جور شان بیمی | گر گدائی و گر چه پادشهی
مصطفی تا بجبرئیل نرفت | [illegible] خویش را دلیل نرفت
خضر با پیر تا نشد همراه | کی شد از [illegible] زندگی آگاه

بیضه در زیر مرغ تا رسید — بصورت خویش گشت پدید
خضر شد رهبر کلیم الله — گشت از سر معرفت آگاه
پس برو در خود دوا کن — خدمت پیر با صفا کن
از سر صدق دامنش را گیر — صورتش نقش کن بلوح ضمیر
ربط قابلیت اگر بود نیکو — او کشد فیض از خدا تو از او
ور نباشد دولت بد و پیوست — نتوانی دمی ز خود وارست
ور بگویی که در جهان دگر — هست شیخی ز پیر من بهتر
اعتقادت درست نیست بشیخ — نتوانی کشید فیض از او
ای خدا جلوه با صفای تو — دل تاریک را ضیای تو
تا یقین همه شود حاصل — شک رود واندر یقین بال

بیان آنکه چون آدم هیچ مردم بود در شکل مردمان دیده خود را ندیده تا علم حق را العلمای صفات حضرت خداوندی دانا گردید چنانچه تا اسرار عجیب خلقت بیرون آورد و اسما جمیع ملائکه را دانست چنانچه کلام ملک علام بدان ناطق است و علم آدم الاسماء کلها و شیطان با غرور کلو را فراموش کرد تا علمهای صفات خداوندی را [illegible] فراموش کرد

تشنگی خیز تشنه روی نیاز — گوش کن تا کنم بیانش آغاز
در سیدن تا کسی که جهان دارد — چشم ظاهر چه [illegible] جهان [illegible]
چشم ظاهر ببیند او ظاهر — هر چه باشد در این جهان ظاهر
چشم دل [illegible] جهان [illegible] — هر چه باشد [illegible] جهان
هر چه حق آفرید در دو جهان — این بظاهر ببیند او پنهان
پیش آن [illegible] دو چشم دان — [illegible]
این ببیند جمال صانع خویش — وان ببیند بغیر نقش بیش
این یکی کور اگر شود بیقین — [illegible] دل ببین
ده بده کو بکو و باد و سبال — روز و شب [illegible]
چشم [illegible] غبار بیداید — باز چشمش [illegible]
نور چشمش حجاب است [illegible] — گشته باشد حجاب او دیدار
تا بچشم خورشید که [illegible] — روز و شب [illegible]
هر دو باشند سوی تو پنهان — ابر باشد حجاب شان پنهان
ابر از پیش شان چو دور شود — این جهان [illegible]
کور را دیده چون شود بینا — وار دار نقش [illegible] ها
گاه بیند جمال مه رویان — گاه بیند دگاه آب روان
در گلستان خلاف هم گلها — سرو در پیش شان فتاده بپا
شهرها بر خلاف هم همه جا — و اندران شهرها عجایبها
وین عجب تر شود که نیست یکی — که نبیند دو کس بچهره یکی
آسمان ستاره و مه و خور — می کند در همه نظاره ز دور
هر چه فی الجمله در جهان باشد — در نهایت بیقین عیان باشد
لیک تو کور و ز خود غافل — نی خبر از یقین دیده دل
هست کحال چشم دل پیری — تجربه کار و اهل تدبیری
خاک پایش چو توتیا باشد — که ترا کحل دیده ها باشد
[illegible] مثل کیمیا اکسیر — اگر کند مس قلب کس از زر
لیک تو غافلی چو از هنرش — نیست روشن دلی تو از نظرش
چشم دل تا نگردد روشن — کی شوی با خبر ز ملک بدن
چشم دل روشن ار کنی بخدا — می شود خوب و زشت کشف ترا

گویم اول سخن بلفظ کلام / هست در تو صفات کالانعام
تا که جنگ تا به حیوان / هست بر تو عیوب شان تاوان
تا از آن صورتی گرفت مقام / تا که رست از صفات کالانعام
چون که گشتی ز خوی حیوانات / پاک گشتی زان صفات خویش نجات
گل و سنبل همه و پیدا ز گل تو / تا شود رشد از آن دل تو
در سپهر سنبلها و ابر روان / گر دهد کشف و ولایت جان
شهرهای که در ولایت جانست / همه معجزنمای بی پایانست
گاه شمس و گهی ستاره و ماه / دیده در ملک دل بامر الله
فی المثل هرچه در جهان باشد / همه در آدمی نهان باشد
زانکه گفتیم که داشت فی التجمیل / زان ندادم بیانش از تفصیل
شمه گفتیم از تجلی روح / که چه سان همی رسد روح فتوح
عالم ملک آنکه چیزی نیست / کاشفش را جز همی تمیزی نیست
اندر ... و ... سیر که نیکند منزل / نیست با او کیا حق داخل
بعد ازین عشق با ملک بازد / اسپ همت سوی فلک تازد
با ملک ... چو خو گیرد / علمها زان همه فرو گیرد
علم ایشان چو گردد شگفت / صفتشان همی شود سوی
چون همه بیند نیست شان دل پاک / بنده عشق حق نماه و نبال
جمله زاهدان قدوسی / نیست شان جز سر زمین بوسی
شود از دیدن همه در لکیم / مهر ایشان برون ...
از ... اسما البسما / مهر و مهر تا ...
هیچ آدم که از بهشت کبیر / گشت نی جنس خویشتن ...
از جهان ... / عشق او زانکه بود افزون
رفت بالای هر حجاب که بود / در طلب گاه ربی خدای ودود
بعد از آن همه ابود نه زمین / نه جهان باشد اندر آن آیین
نه مکان دگر بود پیدا / نه نشانی دگر بود نه خدا
کارشان فتاد با کشا کشف فتح / نه رسش تا کجا که خاطر اوست
همچو شد دیده جسم او بتمام / تا به لدار خود گرفت آرام
همه اعضاش چشم دل گردید / دیده شد عضو خود بدیده دید
هر که او گشت صاحب دیده / خویش را همچو دیده کی دیده
هر دم دیده را صفت انست / حالت کیش و معرفت انست
گر همه چیز را همی بیند / خویشتن را او کی همی بیند
جهد کن تا تمام دیده شوی / تا چو دیده ز خود رهیده شوی
دیده هر چند تیزتر بیند / دیدنش از خویش تیزتر بیند
مردم دیده خود پسند نیست / هیچش از دیده خود گزندی نیست
خویش را هر که دید پسندید / همچو شیطان شد او چو خود را دید
هیچ عیبی چو خود پسندی نیست / خود پسندی را چو گزندی نیست

بدانکه هرچند عقل جوهر لطیف و لطیفه غریب و عجیب است و بحکم حدیث نبوی علیه السلام گوهری از صنع ربانی بیشتر از فر و بجلید که اول ما خلق الله العقل وارد است که هر کجا که خیمه زد علم علم و دانش برافراشت مع با وجود اینحالت در کار عاشقان مجذوب و صادقان مطلوب حیران است و هر چند تامل بیشتر میکند حیران تر می ماند و هرگز از راه قال بسر حال نمی رسد

دل که کرده تمیز حال بجنس / ملک است و همی اسیر النفس
حق که بسیار خلق کرد پدید / جمعی هر سه از میان بگزید

هر یکی را از آنچه می شایست | داد خاصیتی که می بایست
عقل را داد با ملایکها | محض عقل اند جمله سرتاپا
علم طاعت تمام دانسته | بندگی میکنند شایسته
بهترین خلایق ایشانند | زانکه صاف و حمید کیشانند
نفسشان نیست زان پاک اند | که ز عصیان معصیت پاک اند
آدم خاکی و ضعیف و نحیف | گشته در زیر بار نفس ضعیف
عقل دارند نفس هم دارند | زانجهت هم عزیز هم خوارند
عمل نیک گر کند عاقل | صفت زشت را کند زایل
در صفت بهتر از ملایکهاست | سجده افرشتش از همه بالاست
ور شود عقل او ز وزایل | نفس گردد تمام او غافل
هست حیوان ازو بسی بهتر | که شده محض نفس پا تا سر
همه نفس اند جمله حیوانات | نیستشان غیر آب و خور حرکات
همه نفس اند جمله سر تا پای | ذره عقلشان نداده خدای
حکم بر عقل باشد ای دانای | که کند بندگی بامر خدای
عقل و دانش لطیفه نیکوست | بنده آن کسم که عقل در اوست
هیچ چیزی ز عقل بهتر نیست | جوهری هم از فکر او بهتر نیست
لیک در کار عشق حیرانست | دانش از فکر او پریشانست
علمها را تمام می خواند | حرفی از عشق لیک کی داند
عشق از جانب خدا باشد | قرب آن تا کجا کرا باشد
زانکه اول خدا عطا ساخت | وگر آنکس خدای دارد دوست
عقل با عشق این چه دعوی کرد | تا هم دعوی خویش معنی کرد
[illegible] | ناقص است آنکه نیست ... قال
پیش آورد ... ز هیچ ... | ... از زبان دراز ...
امت در هر که سر ... | تا خلاف ... عام ...
پیشتر ز آفریدن اشیا | آن همه کاول آفرید خدا
بیخبر بود از نهایت عشق | داشت انکار در ولایت عشق
عشق بیخبر بود فرق ... | عقل را کار چه با که ... است
عقل را کار فکر و تدبیر است | فکر و ... عشق تقدیر است
رهبر عقل قال و قیل بود | عشق را عشق هم دلیل بود
عقل در کوی عشق پی نبرد | دور از سر عشق اهل خرد
عقل خواهان جان خویش بود | عشق قاتل خویش کیش بود
صورت عقل اگر در نظر است | پیش سلطان عشق در بدر است
عقل گوید کسی خدا را ندید | هیچ گر صد هزار سال کشید
عشق گوید خدای را بجدا | دیده هر کس ز خویش گشت جدا
عشق از حد عقل بیرون است | کار عشاق زان دگرگون است
عقل گوید که خود پرستی کن | عشق گوید که ترک هستی کن
عشق قرب خدا هر دو جهان | ... طلب گوید آشکار و نهان
عقل گوید سوال نیست ادب | قابلان را لبس است درد طلب
عقل گوید که سوز و عجز و نیاز | بگذارد ... ... بسازد
عشق گوید نیاز می باید | عجز و سوز و گداز می باید
عقل گوید که راه با همراه | گرچه دور است می شود کوتاه
عشق گوید ز حق گر آگاهی | که بخود ... تو گمراهی
عقل گوید که علم می باید | بردباری و حلم می باید
عشق گوید که سست تا دانی | ... بردباری و حلم تا دانی
عقل گوید که باش هشیار | صبر کن در دهش ... قرار
عشق گوید خلاف او میلی | ... باش ... لا یعقل

عقل گوید برو بمدرسه شو ❊ طالب علم نحو و هندسه شو
عشق گوید که ترک دفتر کن ❊ سبق از علم عشق از بر کن

عقل گوید که خانه آرا شو ❊ لفرا ستمی نشین و یکتا شو
عشق گوید که لاابالی باش ❊ جامه کوب پلاس قالی باش

عقل گوید که مال باید و جاه ❊ نیست چون روز فقر روز سیاه
عشق گوید که آن مکن باور ❊ که کند با تو فخر زر سفید

عقل خواهد لباسهای نفیس ❊ رنگ عیسی و در زی ابریس
عشق گوید که پند من گوش ❊ تو اگر نیست کهنه می پوش

عقل گوید که بهر بند کمر ❊ کمری باید از جواهر زر
عشق گوید که هر که خورشید است ❊ ریسمان پیش و پس کمربند است

عقل گوید بخلق در آمیز ❊ عشق گو که از همه بگریز
عقل گوید که اضطراب مکن ❊ خانه صبر خود خراب مکن

عشق بر جست کین حرام بود ❊ صبر بر عاشقان حرام بود
جامه در بید گشت نعره زنان ❊ گشت از فیض دست عقل رهان

عقل چون دید عشق را سرمست ❊ شرمش آید بگوشه بنشست
شد حیا مانع و خموش نمود ❊ لب ببست و دگر دمی نگشود

گفت ای شور سرخ آگاه ❊ بعد ازین نیستم بتو همراه
من دلیل تو بودم مشفق ❊ تا رسیدی بحال ای عاشق

من که آراسته بودم در قال ❊ حال کامد زبان من شد لال
من عقالم ز حال بیخبرم ❊ سپی نبدات و صفات و نیم

هرچه گفتم بدانکه معذورم ❊ زانکه از حال عاشقان دورم
خبر یاد تو همی کنم دیگر ❊ الله اعلم دگر ترا بهتر

دگرم آرزوست بیهوشی ❊ نی زبانی و کنج خاموشی
عاشقی را که ذوق حال بود ❊ عشق بازی برو حلال بود

عشق هرجا که رخش همت تاخت ❊ عقل رخت خودش برون انداخت
حال عشاق از بیان دورست ❊ راه ایشان هم از نشان دورست

عشق با جان هر که در آمیخت ❊ بود و نابود او از و بگریخت
عقل فراش خانه عشق است ❊ دانش او فسانه عشق است

هر که حرفی ز عشق می جوید ❊ دفتر عقل خویش می شوید
طلب هرچه هست در دل عام ❊ حرص باشد که عشق گردش نام

در دریای معرفت عشق است ❊ هادی ملک عافیت عشق است
نبرد پی بسر او هر کس ❊ عشق را عشق می شناسد و بس

از دل هر که عشق سر نزند ❊ در قفس مرغ جانش پر نزند
سالکی را که عشق در جان نیست ❊ هست جانش ولیک جانان نیست

گر نبودی بعشق نام و نشان ❊ کی بدی فکر خیل ماه وشان
جستجو باز جوشش عشق است ❊ گفتگو باز کوشش عشق است

عشق سیمرغ لامکان باشد ❊ کاشیانش میان جان باشد

حکایت آن درویش که در صورت مانند صوفیان و در معنی مثل حیوان بود

بود شخصی نه راه حق بی راه ❊ نام خود کرده بود اهل الله
جامه صوفیانه کرده به بر ❊ با عصا و ردا و کبر و فر

ظاهر او لباس مردان بود ❊ لیک در باطنش چو حیوان بود
طاعتی بار یا همی کرده ❊ هیچ بهر خدا نمی کرده

سخن اولیا ز بر کرده ❊ لیک از کارشان حذر کرده
بسته بر خویش کار مردان را ❊ کرده اظهار سر نهان را

داشت تسلیم و ایمان در دست | تا نهد نام او خدای پرست
کرد در روی عزیمت سفری | امد اندر دلش ازان شرری
شد روان چون بسوی آن دشت | مرغکی دیده او براه گذشت
گفت اهل صفاست این درویش | نشود هیچکس از و دلریش
بلکه از دیدنش خوشش باشد | بیم و اندیشه بر طرف باشد
دگرش غم نباشد از دوران | می شود رستگار هر دو جهان
پای مرغک شکسته شد در دم | مبتلا شد بدرد و غصه و غم
که چه بود آنکه خود بخود کردم | این بلا سوی خویش آوردم
ظاهرش گر لباس صوفی بود | باطن شوم او چو کوفی بود
صوفیش دیدم و صفا نش نه | در دل اندیشه خدا نش نه
کاشکی هرگزش نمیدیدم | یا چو دیدم روان بپریدم
پای من گر شکست ازان غم نیست | زنده ام شکر جای ماتم نیست
شاید آن بیخبر بود ز عجب | همچنان صورت عصا و ردا
پرزنان بر پرید از سر درد | آمد و پیش شاه خود جا کرد
گفت شاها بلطف داد دهم | وز سر مرحمت مراد دهم
گنه من چه بود بر گوید | وز کم و کاستی حذر جوید
گفت با صوفی نکو کردار | که تو هم حال خویش کن اظهار
چون معطل بماند در گفتار | هیچ چیزی نکرد او اظهار
گفت پیغمبر از سر اخلاص | که بزد پای او بقصاص
گفت من میکنم بحل او را | نکنم هیچ منفعل او را
جامه صوفیان به بر نکند | با لباس چنان سفر نکند
ننهد از پی عمامه خویش | نه نهد نام خود دگر درویش
نکند تکیه بر فضیلت او | غافل از مکر و فن حیلت او

بود در بحر جهل خویش غریق | کار او سربسر خلاف طریق
کرد اخبار جمله یاران را | تا ببینند مکر سلیمان را
مرغ دیدش چو با عصا و ردا | در دلش بیم از و نشد پیدا
بیم و اندیشه زو چرا باشد | زانکه او صوفی خدا باشد
هر که بیند چو او چو ان مردی | یا ببوسیدش سد از و گردی
که ناگه رسید تا در پیش | زد عصا را که شد ازانش ریش
بر پرید و برفت جانب کوه | ناله میکرد اندر اندوه
صوفیش دیدم و از و غافل | که چه سان بود جوش اندر دل
ظاهرش دیدم و خطا کردم | تکیه بر دغل او چرا کردم
تکیه بر ناقصی چرا کردم | که بخود اینچنین صفا کردم
وابن هم اکنون غلیظی گرات | گر ازان ظالمی همین ضرر است
بردم سوی شاه خود دردم | تا گر انجا ز غم رها گردم
پرسد احوال من ازان منکر | بقصاصش رساند آن سرور
با سلیمان بدید صوفی را | میکند گفتگوی هر جا
گنه من بپرس ازین درویش | که چرا بر دلم نهاد این ریش
چون سلیمان بدید حالت او | رحمتش آمد از ملالت او
دم نزد صوفی از خجالت خویش | سر خود را فگند اندر پیش
هیچ عذری نداشت تا گوید | یا بچیزی بهانه جوید
مرغک از صدق خود زبان بگشاد | روی در پیش شه بخاک نهاد
لیک شرطی بمن کنید شما | تا نگیرد دگر بدست عصا
ظاهر خویش را دهد تغییر | نزند یک قدم بصورت پیر
تا اگر صادقی و را بیند | تکیه بر ظاهرش چو من نکند
نشود همچو من از و غافل | تا نبیند از و بسی غم دل

هست بسیار همچنین ناکس ۔ سخن آرا شده بهر مجلس
جامه اهل فقر پوشیده ۔ در لطافت دمی نکوشیده
بسخن آوری شده مغرور ۔ غافل از ذوق شوق اهل حضور
مجلس آرا شده بمیل هوس ۔ گشته مخصوص با جعول عسس
هر چه از اندیشش حرام و حلال ۔ نکند فرق هیچ در همه حال
گو بیاد و بر مثال بحر بهم ۔ سن نه هر چیز بر بسے آیم
همچنین اهل زرق بسیار اند ۔ خویشتن را اهل قرب پندارند
بیخبر از کمال اهل شهود ۔ غافل از لطف حضرت معبود
همه شیخ اند دور از توحید ۔ همه عارف شده بگفت شنید
همه شان دل سیاه چون عالم اند ۔ ور سخن لیک یار جهال اند
منکر اهل حال گشته تمام ۔ شده اند پیر وقت بستے عام
در سخن هر کدام شبلی خویش ۔ لیک اندر سلوک کافر کیش
روزگار چنین که دارد یاد ۔ از روزگار صد فریاد
همه رو جانب هوا کرده ۔ کار دنیا بمدعا کرده
ناتمام اند در ره اسلام ۔ فیض حق بر وجود جمله حرام
پشت از عالم یقین کرده ۔ جملگی ناتمام و افسرده
همه در جزو مانده اند از کل ۔ در زبان آوری شده بلبل
سخن کار خویش کرده تمام ۔ خو گرفته بقال و قیل مدام
بیخبر از کمال درویشان ۔ غافل از راه و رسم هر ایشان
بسخن هیچ کس نگردد مرد ۔ کوشش اندر سلوک از سر درد
بگذر از قال و قیل اگر مردی ۔ کارکن گر تو صاحب دردی
تا رسی در مقام اهل نجات ۔ خضر جان تو چشد آب حیات
گر سخن هیچ کس بجا نرسد ۔ نے بے ریاضت بمدعا نرسد
هر که او وصل یار می خواهد ۔ در ریاضت چو کاه می کاهد
کوشش اندر سلوک لیل و نهار ۔ با رخ زرد و دیده خونبار
ذوق در باطنت پدید آرد ۔ در مسدود را کلید آرد
شاید از ذوق شوق حضرت حق ۔ فانی از خویشتن شوی مطلق
لذت اهل حال دریابی ۔ از وجود قدرت خبر یابی
گنج مقصود را کلید شوی ۔ او نهان گشته و پدید شوی
گنج پنهان درون خانه تست ۔ تو چنین دربدر شده که کوست
همچو آئینه صاف شو ز نهار ۔ تا ببینی تجلی رخ یار
یار کرده درون جان منزل ۔ تو چنین هرزه گرده بیحاصل
روی بر تافته ز حضرت دوست ۔ مغز بگذاشته همه شده پوست
چشم دل را ز خواب کن بیدار ۔ تا ببینی جمال حضرت یار
روی از بینش اینجهان برتاب ۔ همچو کاهل نشان مشو در خواب
آخر از یار شرمے دار ۔ تو چنین خفته و او بیدار
نے ادب کار عاشق نیست ۔ پیش معشوق خواب لایق نیست
عاشقان را ز خواب بیزاریست ۔ خوابشان گرچه عین بیداریست
با ادب باش در ره توحید ۔ نے ادب هیچکس بخود نرسید
نزد دانا بهر آنکه نے ادب ست ۔ بهر نار جحیم او حطب است
یا الهی بحق سرور دین ۔ ره رو ره نورد راه یقین
کز سر لطف راه ده همه را ۔ در پناهت پناه ده همه را
همه را راه راست کن تلقین ۔ برسان از مقام شک بیقین

بدانکه سالک را باید که در همه باب راستی
شعار خود سازد تا بحدے که اگر واقعه بیند دروغے گفته نشود از جمله

گدایان نشود هرچند در باطن راست رو باشد چون بظاهر کجی کند در باطن از راه راست نگردد و حکایت عابدی در بیش واقعه اوست

عارفی بود مست شوق اله | داشت شوریدگی که در بیگاه
گشته بُد عقل او ازو زایل | دایما بود مست لایعقل
گشته ابنای جنس بیگانه | خواندش خاص و عام دیوانه
عشق را نیست غیر ازین هنری | کش کند عیب هر زبان و کسی
تا شود عیبها و فسانهٔ دهر | ده به ده کو به کو و شهر به شهر
نی ملامت چو کیش شد این راه | عیب جویان و هرچه گناه
هر که او طالب خدا باشد | دارد او از کسان جدا باشد
هر کسی مست از خویشتن است | گو بد اینست هر که دانسته است
ور کسی گویدش که نیست | سر موی نمیکند باور
بود القصه آن خداپرستی | گاه بیگه ز جام وحدت مست
از سر بندگی که [illegible] | نوبتی پا نهاد در مسجد
بیخود از شوق عیش الله مست | رفت در پهلوی ستون بنشست
با ستون گفت کای فرد تا | ازکجا یافتی تو این پایه
که سر شیخی ستون بیت الله | بتو آورد این مقام پناه
همه کس را پناه خانهٔ او | اینچنین خانه را پناه ز تو
گفت از راستی که با من بود | زان ستونم بخانهٔ معبود
هر که جای رسید قربی دید | راستی کرد تا بدان برسید
راستی کن که سرفراز شوی | گرچه چیدی بسان باز شوی
از سر راستی بمن پرواز | تا کنم شرح حال خود آغاز
راستم راستی شنو از من | راست از راستی است پیشه و فن
بود برادر بدم ز یک شجری | قطع ما کرد هر دبیل و رسی
هر دو را پیش یکدگر بنشاند | خاک تیره به بیخ هر دو فشاند
ما ز یک جوی آب میخوردیم | متصل هم هر دو بهره بردیم
تا که ما هر دو بی نظیر شدیم | هر دو در وضع خویش چه شدیم
آن خدایی که هست صانع ما | هر یکی را صفات داد جدا
آن برادر بحکم رب ودود | از ازل و نهاد خود کج بود
من ز روز ازل چو راست بودم | شهرهٔ شهر عام و خاص شدم
آن برادر که بود کج همه جاش | تا تراشیده سوختند عصاش
با وجودی که راست بودم من | سر موئی نبود کج در من
تربیتها و دیگرم کردند | تبر اشیدنم در آوردند
پیچ و تابی که بود در بدنم | راست کردند پوست کندنم
بعد از آنم ستون خانهٔ حق | کرده اندر است اینچنین مطلق
از همه برگ و سنهار رستم | تا چنین و اد دولتی رستم
به ازین دولتی چه خواهد بود | که ستونم بخانهٔ معبود
یار این خانه را مدام کشم | در صبوری علی الدوام خوشم
هم نشستم از چنین جایی | نکشیدم سر از چنین کاری
کم مباش ای برادر از چوبی | بگذر از هر کجاست آشوبی
دیگر چوب بار چون بکشید | خم نگشت و زجاش کی جنبید
تو کشی بار آن امانت را | که امانت نهاد در تو خدا
آن امانت نهان [illegible] | [illegible]
لیک سستی [illegible] غافل | دعوی عقل هم کنی باطل
تشدی یک نفس بدان [illegible] | گرچه [illegible] راست [illegible]
[illegible] | حیف کز شاخ چوب کمتر او

نیست بر بال مگسان این بار — جمله محروم ماندند درین بار
نیست سود از گنج در شان — هیچ هم ز نام و هم ز نشان
می هستی بجام ایشان نیست — جام ایشان بکام ایشان نیست
این سعادت بنام آدم شد — لیک در جستجو کسی کم شد
یا بیا دیدهٔ دولت بکشای — بین چه در بار تو نهاد خدای
از سر راستی ببین آنرا — ساز معلوم سر نهان را
یا بره هیچ جهنم باشش — همچو چوب کجی که هیزم فاش
مثل آتش چنین بشو سرکش — هستی خویش را بقالم در کش
تا ببینی که در نهاد تو چیست — زندگی و حیات تو از کیست
کنت کنزا اگر گفت حضرت حق — هست پنهان درون تو مطلق
لیک تو بیخبر ازان گنجی — دور ازان گنج مانده در رنجی
گنج با تو و تو گدا گشته — مفلس و عور و بی نوا گشته
اینچنین کوری بجو پسند — همه تو هیچ تو خورسند
اینچنین دوری از خدا تا کی — دیده تاریک بی ضیا تا کی
دیده بگشا ببین دوست — که چسان ظاهر و نهان اوست
هر که هم راست گشت هم بینا — بخدا آشنا شود بخدا
دل هر کس که کوره نور است — بیخبر کز خدای خود دور است
دل هر کس که راست نیست درست — همه دوزخ آمده ز نخست
راست را راستی بود رفتار — از کجان راستی امید مدار
راستی کن که تا رسی بمراد — سرو باشد ز راستی آزاد
از ره راست کس نشد سرگرد — هیچ کج هم نگشت راه نورد
نیست بهره ز راستی بهتر — راست را راستی بود بهتر

بدانکه استقامت بهتر از قابلیت است زیرا که مردانی استقامت با اندک ملاحتی مقدر را بر هم زنند و سعادت پیدا کنند که هم استقامت و هم قابلیت داشته باشند تا مستقیم الاحوال بود

داشت شاهی بکار خویش وزیر — هم بصحبت بجمیع قلیل و کثیر
هر دو بودند پیش شه حاضر — داشت از سر نهفته در خاطر
پیش آن هر دم کفاش ساز راز — گفت با یک وزیر از سر ناز
که برون شو که رازهای نهان — بتجلی خواهم آوردم بمیان
او چو برخاست شاه زهر چین — گفت اسرار خویش جمله باین
استقامت نبد گرش همراه — صاحب راز ساختش آن شاه
مرد را به ازان علامت نیست — جوهری به ز استقامت نیست
قابلیت ز استقامت دان — زین صفت بجو همی حیران
قابلی کو استقامت نیست — از ندامت همی سلامت نیست
شد چو از سر شه وزیر آگاه — بعد ازان شه بعد ازان
آن هنر دیگر که بیرون بود — دلش از درد غصه پر خون بود
گفت با او که شاه با تو چه گفت — راز شه راز هیچ از نهفت
ساز اگه مرا تو از دل شاه — تا بدانم چه بود مشکل شاه
گفت گر شاه مصلحت دیدی — سر خود را ز تو نپوشیدی
گر بگویم تو گر شاه چه گفت — در نهانی چه در معنی سفت
اعتمادش نه کرده ماند — راز دارم دگر کسی داند
گر شود بر تو راز او معلوم — می شوم همچو تو ازان محروم
نه شوم در حریم صاحب راز — بلکه با من غضب کند آغاز
همچو تو دور گردم از نظرش — گر بدون آرم از حرم خبرش
راز شاهان بکس نباید گفت — ورنه در خون خویش باید خفت

چیست شادی تنهای آن الطرما | گرد لشکر را رسن سرش برادار
آه زین حکم که آن شه راست | که همه سرها شش نا پیداست
دیگری را براند از در خویش | زندش نیش تیغ بر دل ریش
یکی را خوار و زار سپارد | خسته و دلفگار سپارد
بهرنان یکی زبون کرده | جگرش را ز غصه خون کرده
دیگری در خرابه افتاده | روی بر خاک تیره بنهاده
دیگری را بغیر آه کسی | نیست تا هم نفس شود نفسی
عقل باشد ز سر کارش دور | صبر کن دم مزن بهیچ امور
صبر کن وا بجا و باش خموش | غفلت است پند من کن گوش
استقامت بورز بسکن کار | که آخر آید برون گلی از خار
که آخرت هر دو سید هر دو لبر | در حیات و ممات در محشر
جز رضایش ضامده در هیچ | کان همه بند لست پیچاپیچ
ده ست چون به بندگی توفیق | بی شکی دان که هست یار و رفیق
گر تیا شد رفیق در همه حال | حاصل از عمر نیست غیر وبال
گر تیقلش بره بود ما انفضول | که فرستاد خدا چندین رسول
او بگفته که داد داد خدا ست | احتیاجش کجا بطاعت ما
این سخن در کلام پاک خدا ست | که مکرم کسی است کش تقوی است
قرب حق کی بود بمال و نسب | قرب گر بایدت طلب یا رب
روی در حق کن و در او آویز | هر چه جز او ست از همه بگریز
دا بجا پاس انفاس باشی | بیش از آن دم که زیر گل باشی
روشنی بخش چشم اعمی کو | وز صفتهای حق تجلی کو
جز به حق چراغ پیدا نیست | نور ذکرت چرا هویدا نیست
آتشی کو ز راه درد طلب | که بسوزد گناه تو چه طلب

هر که فرمان شاه خویش نبرد | جهل گو رد این او سر برد
یکی را محرم حرم سازد | صاحب راز محترم سازد
دیگری را عزیز گرداند | عاقل و با تمیز گرداند
یکی را در میان نعمت و جاه | پرورشش میدهد بسال و بماه
یکی را بر سریر عزت و ناز | پرورشش میدهد بعمر دراز
دیگری را هزار خدمتگار | داده در صبح و شام لیل و نهار
هست کارش عجیب عجابه لعجبی | دم مزن گر رضاش مطلبی
غیر حیرت دگر مدان راهی | که روی سوی اینچنین شاهی
اگرت دور دار و از نزد یک | مشو از غم چو موی تن باریک
تا دم مرگ ذکر حق میگوی | ذکر میگوی و راه حق می پوی
کار مسکین برای فکر خیال | هیچ چیزی مجوی جز دیدار
نه از و نور می طلب نه نار | بنده را در امور خواجه چه کار
اندرین راه هیچ کس یکدم | نتواند بخود نهاد قدم
گر و اول قبول طاعت ما | تا که کردیم ما اطاعت برا
وا و ایمان بهر که کار گر است | و آنکه بیکار گشت در خطر است
پس رسولان عجب بود شد | که همه وعظ و زهد و رند پیدا شد
هر که تقوی گزید کرد قبول | گشت راضی از و خدا و رسول
گر نسب مرد را شدی رهبر | نوح را کی پسر شدی کافر
گر ترا هست عقل و دانش نیز | با جوی در تو هست فهم و تمیز
حاصل از عمر چیست حاصل تو | کور تاریک را چراغی کو
شرری کو ز نور ایمانت | درد کو تا دهند درمانت
بسکه بیگانه خدا باشد | با سگ نفس آشنا باشد
کو نیازی که با شدت همه ناز | باز بگذار پیشه سازنیاز

در تهیه چنین مشو کاهل — طاعتی کن خلاف نفس و دل
کار گر بر خلاف نفس کنی — گردی ایمن ز عیب ما و منی
هرچه او گوید مکن فرمان — که چرا هست بر خلاف ایمان
گر ز فرمان و مکر او جستی — از عذاب خدای وارستی

بدانکه مردان راه نور در کعبه باطن دل آبله میکنند و مردان شهر گرد کعبه ظاهر پا آبله میکنند تا خانه کعبه را طواف میکنند و آنها که دل آبله میکنند خانه کعبه دل ایشان را طواف میکنند

دو برادر بدند در یک جا — هر دو از یکدگر شدند جدا
یکی اندر مقام خود استاد — وان دگر پا براه کعبه نهاد
پای از راه کعبه وا نکشید — راه میرفت تا بکعبه رسید
کوشش کرد اندر آنجا نه — تا که شد ذکر خیرش افسانه
گشت در بحر معرفت چون گم — معتقد شد بدو بسی مردم
بعد یکچند مرد پاک سرشت — نامه با برادرش بنوشت
کار زو بیم سه چیز بود مدام — با تو گویم بیان آن تمام
یکی آن بد که بهترین جای — کرده باشم مقام و ماوای
تا که شد کعبه جا و منزل من — یافتم آنچه بود در دل من
دیگری آنکه خادمی یابم — که من از خدمتش بیاسایم
یافتم خادمی حمیده خصال — که کند خدمتم بجاه و بمال
دیگری آنکه هر دو ما با هم — بگذرانیم عمر در عالم
دو ارادت شده بسی سر من — ماند این یک که تو نئی با من
نامه اش خواند چون برادر او — در جوابش نوشت نامه بدو
کای برادر هنوز هستی خام — نیستت انس با خدای مدام
گر ترا انس با خدا بودی — در سرت کی هوای ما بودی
وانکه گفتی که خادمی دارم — که از و نیست هیچ آزارم
هست مخدوم حق و ما خادم — خدمتش ما بجان شده عازم
دعوی مخدومی مکن بنگر — این هوا را برون فگن از سر
دیگری آنکه کرده انشا — که بود کعبه بهتر از همه جا
هر کجا هست پاک پاک گهر — در جهان نیست جا از آن بهتر
هر کجا فیض حق بود نازل — بهتر از کعبه است آن منزل
در مقامی که رحمتش بارد — بر همه جای ها شرف دارد
به از آن نیست جا در دنیا — که بود جای اولیای خدا
دل چو آئینه هر که صاف کند — خانه کعبه اش طواف کند
او نظرگاه جمله عالمیان است — دل نظرگاه خالق دنیا است
خانه کعبه هست صنع خلیل — وین بود صنع پاک رب جلیل
خانه کعبه نیست جای اله — قلب هر مومن است بیت الله
خانه کعبه از آب و گل باشد — مرد کامل تمام دل باشد
خانه دل که پاک و بی عیب است — منزل خاص حق لاریب است
او بود قبله اطاعت کس — قبله دل خدا باشد و بس
کعبه را گرچه مروه است و صفا — نبود در ره لقای خدا
دل که آئینه خدا نماست — هم در او مروه هم صفا پیدا است
نیست در کعبه غیر اهل بهشت — هست در دل خدا اگر کعبه سرشت
خانه کعبه ز گل و سنگ است — کی بسوی خداش آهنگ است
مرغ دل سوی حق کند پرواز — می شود اهل قرب صاحب راز
خانه کعبه را بقای نیست — در بقایش هیچ عطای نیست
مرد راه چون فنا شود حاصل — با بقای خدا شود واصل

خانه کعبه که شود و [illegible]
از برخ [illegible] این کردم
[illegible] اول قرب حق
[illegible] بجهت حردی
شرح اهل دل بیان کردم
بد عای که مرا خوش شود
وز سهو شاید صغیر و کبیر

بود بر صفات حق عارف
بهر کشف نظم آوردم
بهتر از حج اکبر است مطلق
بهر اهل دل سر گردی
بر زبان قلم در آوردم
تا بیا مرزدم خدای ودود
هر چه کردم که [illegible] و کبیر

چون تجلی خدا کند بر دل
تا بقیت شود که خانه دل
ز رو گدای کن از وجود لها
گر کشی همچو سر در دیده
تا نظر بری که بهره بردارد
تا شد از برکت جوان مرد
معترف گشته ام بجز گناه

کشف گرد و او شود مشکل
بهتر از کعبه است ای قابل
تا شرف شود بفضل خدا
دیده دیده است شود دیده
از من دلفگار یاد آرد
باز از اخلاص صاحب دردی
گنهم را ببخش یا الله

بدانکه هر دو انست که در حقیقت دیوانه باشد و در ظاهر بحسب هوشیار زیرا که سخنان دیوانها و عاشقان بهم نزدیک است عاقلان سخن دیوانه با [illegible] شنوانند که در سخن عاشقانرا از ین جهت خلق پیشتر اولیا و فقرا [illegible] دیوانه میگفتند و هر کسی را بهر شد که نام فقر خود آنکه حضرت پیغمبر علیه السلام میگفت الفقر فخری بدان روشنی کرده اند کر بیان آن خدا احمد الحضر [illegible] الفقر [illegible]

بشنوای مومن حمید نصا
که برون بیم زد فتر دل
هر سخن کز بیان جان آید
سخن از راه حال کارگر است
بعد رفع حجاب کون و مکان
هر چه در کون و مکان دیدم
اندرین ره حجابها هستی
در حجاب است او ز حجاب بری
ورنه بود کی دلیل ببرا
چون بدیدم حجابها تمام
در نهفتم اش می شدم [illegible]
باز گویم صفات بود است

دل جان میکند یقین حاصل
یعنی آن لامکان آید
قال بی ذوق در دسر است
گر شنیدی هر وصف بیان
از دل اندر خود هم نشان دیدم
ما چو فهم خود خدا بجد است
هم تو خود پرده بند و پرده دری
قرب او که شده بیسر
هم ز دل صبر رفت هم آرام
علم آن بر دلم [illegible]
که بدیدم از وی [illegible]

باز بیان طفل [illegible]
سخن کان [illegible] فکر بود
گوش کن گر از ذوقی [illegible]
خود بدم آن حجابها تمام
نفسیم چو [illegible] دلی
پیش او که حجابها بود
اگر او خود حجاب گردد
از سوی ما حجاب بسیار است
هر صفاتی که فهم میکرد
[illegible] آدم [illegible] بیرون
[illegible] پاک آینه از گرد

سخنی پاک تر ز آب لال
سبقش علمهای طالب است
نزد صاحبدلان نه یک بود
رو مکن گر ز اهل انکاری
وپس هر حجاب کرده مقام
کرده علم ضمیر خود حاصل
علم اشیا از و نهان بود
هیچ کس پرده نه دریدی
کان همه مانعات پیدا است
هستی از من برون همی آورد
نفی بیرون شد [illegible]
که سجود هم ملائکه میکرد

دولت وصل یار حاصل بود | جان بجانان مدام واصل بود
دو دلی اندر میان نمی گنجید | یافت در وی هرانچه در وی دید
بود مرآت وصل یار دلم | تیرگی دور بود زاب و گلم
پرده حائل نبود پیش نظر | دیده دید و داشت دیده گر
صبح وصلش بشام هجر کشید | ظلمت در رسید و گشت پدید
گشت فرمان ایزد داور | کلک صنعش نوشت بر دفتر
چون رسید قضاش این فرمان | در ره راجعه رضا نه بدان
چون نبودم تمام تیره وجود | نبود تر زان تنزلم می بود
هر کجا منزلی بهیچ رسیدم | تیرهٔ آن مقام گردیدم
بست هفتاد و دو هزار حجاب | پیش رخسار آن رخ نایاب
شد فراموش صحبت جانان | نه دلم داد از آن خبر جان
مدتی چون باین چنین آن بودم | در زد دولت بروی بسته دم
باز آنجا که لطف سبحانست | شیوهٔ مهر دلبر جانست
جذبهٔ او چو در رسید از راه | کرد از خویش بیخودم ناگاه
یاد آمد ز صحبت جانان | گشتم از ذوق وصل چاره دوان
تیغ لا بر کشیدم اول بار | گردن سرکشان زدم بسیار
تا صفات ذمیمهٔ تن خویش | بجهیده بدل شد از دل ریش
نفس هر چند میل پستی کرد | دلم آهنگ حق پرستی کرد
دلم از تیرگی چو یافت جلا | شد باسرار طور سر بینا
ناگهان دید پرتوی از جان | گفت با خود همین بود جانان
نیستم او ولی از ویم من | در لطافت از آن بگویم من
من ازو گشته ام جدا و ترا | معنی او انم دلیل شد بجدا
ریخت خون من و شدم فانی | فارغ از جسم گشت روحانی

بردل از سوز داغ هجر بنود | گاه بدشاهد و گهی مشهود
حاصل یار وصل جانم بود | وز فریب عدو امانم بود
هستی من نگشته بود پدید | دیدهٔ او جمال من میدید
نار هجران نبود شعله زنان | پاک بد نامش از صحیفهٔ جان
نه نبود این لباس پوشیدم | نه نبود زهر هجر نوشیدم
کز حریم وصال بیرون رو | روز تو کو نشیب دگرگون رو
پشت بر نور اتفر آوردم | سیر یک یک مقام میکردم
دور تر رفتم از خدا هر چند | می شدم تیره تر فتاده به بند
تا رسیدم ز لامکان بجهان | شد مکدر مرا چهار ارکان
دگرم جستجوی دینی شد | نور از دیده رفت اعمی شد
از قفس مرغ جان فرار گرفت | ترک پرواز کوی یار گرفت
دور از وصل یار فارغ بال | می نشستم بزیر کوه و بال
ناگهانم کشاکش رو داد | در ترددشکم آتشی افتاد
ظالم کرد داد در طلب | نه قرارم بروز بود نه شب
مرغ جانم فتاد در پرواز | رجعتی سوی اصل کرد آغاز
باد و دیو جنگ با کردم | ترک آئین و رسم ها کردم
در خور آنکه تصفیه در دل | نفس میکرد تزکیه حاصل
بر زدم خویشتن بشدم راهی | یافت از هر مقام آگاهی
با بد و نیک خویش دانا شد | واقف از سر جمله اشیا شد
جان بدو گفت قطرهٔ اویم | از گلستان وصل او بویم
خبر در پی و طلب گل کن | جستجویش بروز و شب میکن
لیک خون ترا همین بزیم | بعد از انت بخود در آمیزم
دگرم بر سما عبور افتاد | کسوت خاک زمین بنهاد

دل بیا با جان ملک سراپا گوش ❊ مهر و مه را که شد در آغوش
نور ایشان گرفت ظلمت زاد ❊ همه جا رسم خود چنین بنهاد
هر کجا بشنوی مجمعی را دید ❊ فانی آن گروه میگردید
تا رسیدم بظلمتی از نور ❊ در سیاهی شبی ز ظلمت دور
یافت ناب حیات آگاهی ❊ خوردم و غوطه خورد [illegible]
بسکه خاصیتش پدید آید ❊ دیده را دید او جدید آید
بردم از صفت بجوش غذا ❊ مرکبش نفس پناهش خدا
تا ترقی شد از همه اطوار ❊ شرح یک یک چسان کنم اظهار
هر مقامی که شد مرا منزل ❊ شک همی رفت شد یقین حاصل
بصفا شد بدل کثافتها ❊ پس فنا یافته وی از دلها
ده هم از طور ها ایشان [illegible] ❊ می شود این حدیث دور دراز
هر که رجعت کند بسوی خدا ❊ ز آمد و رفتنش کسی پیدا
یا که شد پیر کامل تصدیق ❊ که بود در ره خدا صدیق
آمدم باز بر سر سخنم ❊ که بود ذاتش [illegible] انجمنم
کاست دل می شدم از آن معمور ❊ روح غالب شد و تنم ماسور
تا فهیم تجلیات رسید ❊ [illegible] تجلیات رسید
او بهر علم جلوه گر گشتی ❊ دل از آن اسم بهره ور گشتی
فانی هر صفت که گردیدی ❊ خویش را عین آن صفت دیدی
بود هم اندر تجلیات صفات ❊ صفتش قایم است بود بذات
صفت ذات اوست هر صورت ❊ هر صور [illegible]
قادر است از کمال خود ذات ❊ ذات مستجمع جمیع صفات
پس بهر صورتی که می شاید ❊ جلوه اندر جمال بنماید
یکی [illegible] ❊ گشت ظاهر بصورت آدم
گاه با مصطفی ز روی ادب ❊ می نشستی بشکل نور از رب
کرده با او [illegible] الکلمی ❊ پیش چشم محمد عربی
یا دیگر چو روح روحانی ❊ آمدی بی طلسم جسمانی
پس خدا [illegible] ❊ میکند جلوه بر اهل نظر
هر تجلی که کرد در دل مرد ❊ حل شدی صد هزار مشکل درد
فانی هر صفت که شد جان ❊ صفتی میگرفت از جانان
هر تجلی که گشت تابنده ❊ بصفاتش همی شد ارزنده
تا ز نور هر آنچه بود در راه ❊ میکند شتم از آن بلطف الله
من نه اندر میان جان کاه ❊ تا و من رفته بود دل [illegible]
تا بجای سیه گشت نهان ❊ که بدا تا من همه عیان
خویش را دیدم از ره دیده ❊ همچو کفار کفر ورزیده
شد مبدل بکفر اسلامم ❊ داد ایمان بکفر اعلامم
دیده خود را خدای نادیده ❊ فانی هر صفات گردیده
قطره فانی بحر تا نشود ❊ لایق دیدن خدا نشود
هر که شایسته خدا باشد ❊ کفر باشد گر او جدا باشد
ما ز بهر شناخت آمده ایم ❊ که چنین غافل از خدا شده ایم
گو [illegible] کافر حقیقی کیست ❊ منکر مومن هم حقیقی چیست
هست کفر حقیقی مردم ❊ آنکه در خود کند خدا را گم
شود آنگاه مومن مطلق ❊ که کند خویش را گم اندر حق
هست چون اسم کبریا مومن ❊ او بود مومن و خدا مومن
نزد من مومن حقیقی اوست ❊ که شود فانی از حقیقت دوست
[illegible] هنوز رجانم هست ❊ ترک جان کردم و ز خود و [illegible]
هیچ گشتم ز هیچ هم کمتر ❊ داد ناگه سروش غیب خبر

کاندرین ره گذشتی چون جان
زندگی کن اگر تو با جانان

چون به آنجا شدم بحق ملحق
نور را نور دیدم حق را حق

هرکه او سوی غیر آهنگ است
بجدا کز خدا کیش تنگ است

از همه رنگها چو بیزارے
آن همان رنگ یار خود دارے

نقش هر رنگ کز دلت برخاست
این همان رنگ ابر بیجاست

نیست دور رنگ با جانان راه
رنگ سنت بی‌رنگی است رنگ الله

دیده از نقش غیر هر که بدوخت
سبق علم حق ز حق آموخت

تا بر اندازد از جمال نقاب
بیشود خیره نقش غیر حجاب

دل چو نقش هر خود خود بزدود
نقش نقاش اندرو بنمود

آنچه دو نقش خود چه دارم
آنچنین هم او دولت دستم

دل چو مرآت روی جانان شد
جان جانم ز اهل عرفان شد

دل اگر گشت از صفا آینه اش
دیده در آینه معاینه اش

چون در آینه روی او باشد
روی در آینه همو باشد

نیست چیزی ز آینه بهتر
گو بی اهست کی کنم باور

خوبرویان که چهره آرایند
که برخسار خویش بنمایند

تکنند تا در آینه نظری
نیست شان از جمال خود خبری

زینت خط و خال هر چه کنند
همه را اندر آینه بینند

ور ببینند در آینه زنگار
خود کنند پاک چهره اش ز غبار

آینه هر خویش دار درست
چون ببینند روی خود نیکوست

ور زند لاف آینه که منم
همه اویم ز خویش دم نزنم

رسد ازش یار چون رو باشد
بیخود از خود بگفت گو باشد

هر که باشد تمام فانی دوست
چون نظر میکنی در و همه اوست

بنماید چو در دل آن دلبر
او دل و دل همو بود یکسر

هر که دیدش بدیده او دیده
سوی او هم بهال او بپرید

یک همی از خود هم شدم فانی
جلوه کرد دلبر جانی

هم از آن دو رشته یقینم باز
که چه سان کرد سوی او پرواز

نور من شد بنور او ملحق
قطره فانی بحر شد مطلق

گرد آن نور علمها حاصل
عقل و فهم و خرد از آن غافل

شد یقینم و زان یقین دارم
که چه سان بود تا بآن آرم

گر نمی بود آن یقین همراه
سر بسوی نگشتمی آگاه

دل که چندین هزار پرده درید
هر چه می هست خود آخر دید

گنگ بود و زبان گفتارم
کز حدیثش خبر برون آرم

نه زبانی که وصف او گویم
نه نشانی که راه او پویم

نه دلی تا بدل کنم تکرار
نه تنی تا بتن کشم آن بار

نیست عقلی که باز گویم حال
هست در وصف او زبانم لال

ور بگویم بکفر انجامد
گفتن سر غیب کفر آید

سر او کی بگوش کان گنجد
در دل تنگ من چه سان گنجد

شمه گفتم از ره تمثیل
زانکه دل را نبود صبر جمیل

لذتی دارم و زبانم نی
حالتی دارم و بیانم نی

دیده ام دلبری که دید کجا
با کسی بوده ام ز خود پنهان

سوزشی دیده ام نه پایانی
مجلسی دیده ام ز خود فانی

مرده ها زنده و خود پنهان
داده جان و گشته همه جان

دلبری دیده ام که جانم اوست
قوت جان قوت زبانم اوست

با رخ جمیل کشیده ام از جان
کر ملک را نبود تاب و توان

خوردم آن می که در آنجا مستم
مست آنم بهر کجا هستم

چهره دیدم و دیده و من نی
هست بی جان جلال بر تن نی

چون من اندر میان نگنجیدم / بازگویم که من کرا دیدم
عقل آنجا نبود و هم خیال / هم بر وصل اوست کند جلال

عقل من طفل این دبستان است / داستانم نوا ز دستان است
دلبری دیده ام که بیچون است / نکند ز من سوال که چون است

دلبری دیده ام بدیده جان / گشته ام از وجود خود پنهان
عقل و فهم و خرد ز او بی است / علم اشیا تمام در دون وی است

لیک دایم که مست و حیرانم / سوخته جان و دیده گریانم
همچو ماهی درون بحر غمیم / غرقه آب آب می جویم

غرقه ایم مدام بسته جگر / لب من خشک شد ز آب تا با سر
زنده ام من بجان و بیجانم / جان خود را همیشه جویانم

ماهی بد به بحر تشنه جگر / بر لبش آب و بر دلش اخگر
بود جویای آب در همه حال / گرچه می بود غرقه آب زلال

رفت صبرش ز حد و شد مضطر / رفت نزدیک ماهی دیگر
کای برادر تمامی با من آب / که دلم همچو آتش گشته کباب

گفت من همچو تو کباب و یم / از همه کس نشانش میجویم
لیک دانم که ماهی پیر است / تجربه کار و اهل تدبیر است

هر دو پیشش رویم او شاید / گره از کار بسته بکشاید
هر دو رفتند پیش آن ماهی / تا که یابند ز آب آگاهی

گفتند ای ماهی حمیده خصال / خواهم از تو نشان آب زلال
گفت شان کای دو ماهی مجهول / سخنم را بجان کنید قبول

بنماید غیر آب بمن / تا که من هم کنم ز آب سخن
نیست چون غیر آب هیچ دگر / اوست چون نهنگ به بحر و به بر

دوست با ماست ای یگانه یقین / باز گشته ایم دو چنین
آه کین ره تمام حیرانیست / فکر جمعیت پریشانیست

بار گاید من از میان بروم / چون رود باز در میان آیم
نه مرا طاقت جدائی اوست / نه مرا تاب آشنائی اوست

این چنین حالت که پیش منست / مذهب و ملت است و کیش منست
هر کسی دین و مذهبی دارد / کیش و آیین و مشربی دارد

مذهب و دین و کیش من همه اوست / اقتدایم بهر امور به دوست
غیر آیین و دین دلدارم / از همه دین و کیش بیزارم

نیست اسرار او چو عقل آگاه / کردم از گفتگو زبان کوتاه
زانکه وصفش بهر زبان آنم / او منزه بود از آن دانم

نی نشانست نشانش با که دهم / نیست مثلش شبیه او چه نهم
هر که شد نیست یافت وی نظر / وانکه باشد نباشدش خبر

حالتی اینچنین بیان نتوان / سر پنهانش تو عیان نتوان
سبق و صنعت او چه حیرانیست / علم او را نتیجه نادانیست

روز و شب همچو شمع میسوزم / تا که زان علم این بیاموزم
زانکه دانسته که نادانیست / کاشنائی ره خدادانیست

اینکه از دور بشنوی ذکرم / یا بخوانی تو شعر فکرم
گر پسندت نیفتد این گفتار / همچو از هیچ چشم هیچ مدار

حکایت بلبل و کرکس و مجادله ایشان بر سبیل تمثیل

ای دل ار عاقلی و دانشمند / بگسل از کار این جهان پیوند
کار اهل سلوک پیش آور / مرهم بهر جان ریش آور

کار خود بر رضای یزدان کن / خویش را در پناه مردان کن
وا بره از خود و محنت ایام / راه میرو بکام یا ناکام

درگذر از خیال کج زنهار / از هیچ غافل مباش لیل و نهار
جوش مستی کن که خواب شود بیدار / درد مندی خویش کن اظهار
هر کرا درد گشت اسن گیر / نکند در سلوک خود تقصیر
ناله جان گداز و درد آلود / میرود گرم در ره معبود
خواب غفلت مکن نیمه شب / تا مشرف شوی بحضرت رب
نیم شب هر که میشود بیدار / یار مهمان او شود ناچار
ذکر میگوی چار ضرب نهان / تا شوی رستگار هر دو جهان
تا از فیض دم بدم یابی / سوی مقصود خویش بشتابی
این بود شیوه جوانمردی / گوش کن گر تو صاحب دردی
کرکس ابله از سر پندار / لاف مردی خویش کرد اظهار
در شب و روز کوه پیمایم / از همه جای روی بنمایم
من چنان قوت بدن دارم / که چو تو صد هزار تن دارم
لحم مرغان مرا بود خوردن / زان قوی باشدم رگ و گردن
عاشقان زار همچو مردانم / هر چه گویم هزار چندانم
کاین همه عیب بود ای بدکیش / چند لافی ز عیب عادت خویش
من اگر لاغر و زبون باشم / در ره عشق ذو فنون باشم
بجز جانم زند شوق جوش / گویم احوال خویشتن کن گوش
صورتم گر ضعیف و زار بود / معنیم پر ز ذوق یار بود
چشم من سرخ از جمال دوست / جان من زنده از وصال دوست
مست باشم ز دیدن رویش / گیرم آرام بر سر کویش
ناله زار من ز هجر نگار / هر که بشنود رفت از سر کار
او بحسن و جمال خود یکتاست / بر سر او مرا از آن غوغاست
بر جمالش چو دیده کردم باز / تو به کردم دگر ز عشق مجاز

فرع دل آرام کن درین درگاه / تا شود باز دست شاهنشاه
درد خود با طبیب خویش بگوی / وانگه از لطف او شفا بجوی
درد و درمان قریب هم باشد / بی شفا درد مرد کم باشد
ناله زار دیده بیدار / دو گواه اند بر در جبار
هر که در وادی طلب باشد / منکر خواب نیم شب باشد
یکدم از خویشتن مشو غافل / تا کند یار در دلت منزل
وانگه احضار پیر کن حاضر / سعی ذکر دار در خاطر
فیض گیری مدام از فیاض / پاک گردد دلت ز اعراض
بلبل و کرکسی بهم بودند / قدم چند راه پیمودند
که بلند است قدر و پایه من / نرسی تو به زیر سایه من
تو کجا پیش من کلان باشی / زانکه تو مشت استخوان باشی
هر کجا افتم شود آئین / سایه من فتد بروی زمین
هر کجا سیل گردد من در دل / در زمان جا کنم در آن منزل
بلبل از خویشتن سخن میگفت / بلبل از روی قهر برآشفت
فرق باشد میان ما بسیار / بلبلی من تو کرکسی غدار
زان نهادند نام ما بلبل / که منم عشق باز برخ گل
عشق من تا به اوج افتاد / در ره عشق گشته ام استاد
منزل من بصحن گلزار است / آشیانم حریم دلدار است
هستم از شام تا سحر بیدار / بر سر یار خویشتن طیار
صد شب تار را بروز آرم / دل عشاق را بسوز آرم
بوی او در مشام جان دارم / غیر او نیست با کسی کارم
در جمالش چو محو میگردم / یاد دنیا ز خواب و از خوردم
غنچه وصل او چو بگشاید / صبح دم روی خویشتن بنماید

مست باشم ز دیدن رخ تو   گیرم آرام بر سر کویش
بیخود از بیخودی کنم فریاد   نغمهٔ جان فزا کنم فریاد
هر که از عاشقی خبر دارد   ناله ام در دلش اثر دارد
ز آتش عشق خانمان سوخت   بود و نابود مغز جانم سوخت
هنر تو بگویم ای جاهل   بر سر مردگان کنی منزل
کار تو خوردنست و خسپیدن   زان قوی باشد رگ گردن
آن کثافت که در بدن داری   زان شود میل تو بمرداری
عاشقی تو ولیک بر مردار   مکن این عاشقی خود اظهار
در بزرگی مشو بخود مغرور   گر بمانی ز رحمت حق دور
زان بلندیست قدر پایهٔ تو   که ز هستی توست سایهٔ تو
دگر از کار خود تو لاف مزن   ور کنی اندران خلاف مزن
درگذر از مقام دعوی خویش   تا ببینی تو نور معنی خویش
نیست دعوی نشان عقل و هوش   گر تو مردی ملاف باش خموش
همچو کرگس مباش در دعوی   تا نمانی تو دور از معنی
همچو کرگس مباش در آزار   خوی وا کن ز خوردن مردار
بدن خود مکن قوی بحرام   سوی دنیا بمیل دل مخرام
ورنه رسوا شوی چو کرگس دون   روز محشر بحضرت بیچون
حسن گل دار از روی یار طلب   تا رسی در مقام شور و شغب
دعوی خود گذار گفت و شنود   تا رسی در مقام اهل شهود
زانکه دعوی نشان مردان نیست   هر که دعوی کند وی انسان نیست
مرد افسرده راه رو نبود   خیز بهشتی خود گرو نبود
عشق آموز ای دل از بلبل   که چه سان ناله دارد از غم گل
سالها خون دل خورد ناکام   یا خس و خار باشدش آرام

مست و مدهوش آن وصالم هم   همگی محض آن جمال شوم
همه آفاق در خروشش شوند   بگذرند از زبان گوش شنود
نه همین منشی استخوان دارم   که بهر موی یک زبان باشم
پر و بالم برنگ خاکستر   دود آتش بود ز سوز جگر
در سرت نیست غیر میل و هوس   زان سبب نام تو شد کرگس
از کلانی اگر زنی دم خویش   کاهل و تنبلی تو ای بدکیش
نیست سودای عشق در دل تو   در جهالت سرشته شد گل تو
سفرت بهر نفس بدخواه است   کی برای رضای الله است
نیست کاهل تنان دون را کار   هنری غیر خوردن مردار
گر کسی و ترا نباشد کار   هنری غیر دادن آزار
بر سر کوه زان رسد پایت   تا ببینی که نیست جایت
در دل هر که نور معنی نیست   کار او غیر لاف دعوی نیست
رگ گردن مکن بدعوی راست   زانکه دعوی تمام عین خطاست
خون مردم مریز ای جاهل   که از آن نیست غیر غم دل
هر چه باشد حرام مردار است   وانچه راحت نباشد آزار است
گر کسی نفس را شکست آورد   زان رضای خدا بدست آورد
صفت بلبلان بدست آور   خوردن و خواب را شکست آور
ناله زار همچو بلبل کن   زود تر خیز و خویش را گل کن
هر که باشد یقین خدا پرست   باید او را ز قیل و قال رست
معنی آور بدست گر مردی   ورنه در راه دین هیچ مردی
هر که او دور ماند از ره او   خاک بادا مدام بر سر او
هر زمان خویش را زند بر وی   تا رود عقل و هوشش از رگ وی
در هوای وصال گل دارش   زخمها باشد از سر خارش

تو هم از بهر خویش کاری کن / فکر و اندیشهٔ نگاری کن
جور و خواری ناکسان بکش نیز / بار محنت ازین و آن بکش نیز

کاخر از خار گل برون آید / یار از پرده روی بنماید
صبر باید چو عندلیب ترا / تا شود گل رخت نصیب ترا

تحمل اگر شوی خوگر / یار آخر درآیدت بنظر
صبر ایوب بایدت در راه / تا شوی از خدای خود آگاه

ور شوی تندخو و نازک دل / کی توانی رسید به یک منزل
راه نازک‌دلان نباشد این / نازکی نیست در روش بیقین

مرد محنت کشیده باید / از دو عالم رمیده باید
پردلی باید اندرین درگاه / تا تواند قدم نهاد براه

سوخته خرمن از آتش عشق / گاه بیگاه در کشاکش عشق
ذوق و شوقش فزون ز دل باشد / بر در دوست متصل باشد

برنگردد ز محنت و اندوه / استقامت ورا بود چون کوه
گر بیار زند سنگ بر سر او / نرود دور یک قدم از در او

پایمال جفا و غم گشته / برخ زرد و جان آشفته
یک جهت روی آورد در کار / برنگردد ز درگه جبار

زانکه بازیچه نیست درگه یار / بهوس خویش را مده آزار
سرسری نیست کار درگه او / روی اخلاص آر در ره او

که ببازیچه سر رود در راه / کس ببازی ز حق نشد آگاه
در ریاضت چو موی شو باریک / همنشین شو بخلوت تاریک

شاید آیینه‌ات جلا یابد / دل تاریک تو صفا یابد
ذکر میگوی دم بدل پیهم / دم خود را تو متصل پیهم

گرم کن زود ملک جانت را / یاد کن زود آشیانت را
یاد کن از وصال جانانه / بگذر از قال و قیل و افسانه

اینچنین دور ماندنت تا کی / اینچنین خواب خوردنت تا کی
کاهلی چیست در طبیعت تو / کو نشانی ز نور طاعت تو

کو نشانی بگو ز ایمانت / یا چه از درد عشق در جانت
کو نشانی ز راه و منزل یار / تا شفیعت شود بروز شمار

کو نشان از فنای خود برگوی / دائما خود پرستی ای بدخوی
یا رب از فضل رهروان یقین / نظری کن بحال قطب الدین

تا ز هستی خود سوا گردد / در حریم تو آشنا گردد
غیر ازین نیست میل خاطر او / که شوی دم بدم تو ناظر او

وارهانی ورا ازین و ازان / بنهایات همتش برسان

حکایت آن کافر که دانه می افشاند و دیدن صوفی او را و منع کردن از آن و جواب دادن کافر او را

کافری بود از خدا غافل / نور ایمان نبودش اندر دل
داشت اسباب عالم فانی / بود غافل ز لطف سبحانی

مهر زر بود در دلش بسیار / همچو سگ بود عاشق مردار
بشراب و کباب بد دایم / در ره کافری خود قایم

عمر او شصت رفته و کافر بود / هرگزش یاد نامد از معبود
روزی از روزهای چاشتی / ذوق صحرا فتاده در دل وی

شد برون ز زمانه خانه خویش / قدمی چند رفت آن بدکیش
ره برون بگرفت و دید صحرا را / واکشید ز قفلش پا را

جمع مرغان بدید گرسنه حال / از ملالی فگنده شان پر و بال
همه شان دل ملول از تنگی / همه لاغر شده ز گرسنگی

چون چنان دید جماعت غازیان را
دانهٔ چند در کنار گرفت

دید صاحب‌دلی ورا از دور
بسکه حیران بماند ازین حال

گفت کافر که دانه میکارم
دانهٔ تو قبول حضرت نیست

اول اسلام بایدت آورد
دانهٔ من که نی خلل باشد

هر دو گشتند چون جدا از هم
گریه میکرد نیز با دل ریش

بعد ازین بایدم مسلمان شد
نی مدارا ست اعتبارش نیست

دل خود را چو صبح روشن کرد
گاه بیگاه راه می پیمود

که بناگه رسید آن درویش
من اگر کافر و زبون بودم

بهر غفارش چو موج زند
بعد ازین سوی خویش راهم داد

زانجهت سوی خویش خواند مرا
بر رضای خدا ازو یک ده

هر که او تخم نیک میکارد
مشو از کافری تو کم ز نهار

آشنا شو بسیار دیده

در زبان تو و بدست امان را
آمد و پیش شان قرار گرفت

که بدان کار گشته بد مزدور
پیش او آمد آن حمیده خصال

تا بر از تخم خویش بردارم
این همه غیر عیب علت نیست

دانگهی کار خیر را میکرد
که درو از زود آن عمل باشد

کافر دون فتاد و ز ماتم
که چرا بوده ایم کافر کیش

همچو مردان اهل ایمان شد
غیر تشویش و غصه کارش نیست

ملک جان ایمان گلشن کرد
تا رسید او بخانهٔ معبود

آن حقایق پرست پاک اندیش
ناقص و نابکار و دون بودم

نزد آن دل عاصیان بلا چه زند
کرد جانم ز بند خود آزاد

بنگری تا کجا رساند مرا
تا شود خرمنت ازان فربه

آخر کار بهره بر دارد
وا رهان جان خود ز زنگ بخانه

بهر او جای ده تو در سینه

رفت فی الحال جانب خانه
دانه سیداد اندک اندک شان

گشت حیران ز فعل حرکت او
گفتش ای دور مانده از اسلام

بازگفتش که چون تو کافر
دانه را که کافر افشاند

گفت کافر دلم ملول مکن
زین سخنها مکن دل من ریش

شب همه شب بناله و غم بود
عمر خود صرف کرده ام بهوس

کاین جهان فی عمل فنا نکند
از سر صدق بر خود ایمان داد

ذوق کعبه نهاد در دل جا
طوف میکرد گرد آن منزل

چشم این چون بروی او افتاد
او خدای کریم بخشنده است

من غلط کرده بودم از جهلم
تخم بین تا سر از زمین زد

تخم نیکو بکار چون دهقان
تخم طاعت بکار در دل ریش

رو تو هم تخم کار خود بدل
آشنا شو بدرگه و علیم

از سر صدق در ره او آ

تا بیار روز بهرشان دانه
تا شدند سیر جملهٔ ایشان

کین چنین از کجاست شوکت او
بهر چه میکنی تو این انعام

دین اسلام را شد شکست
هیچ برگ و نوا نه رویانه

تا بکاریم حق قبول بکند
بعد ازان آخر از رضایت خویش

تا دم صبح دم بماتم بود
در ره حق بمانده ام وا پس

کار کس را بهیچ سان نکند
در رحمت بروی خود بگشاد

وز سر صدق گشت ده بلا
تا رضای خدا کند حاصل

گفت دیدی که تخم من شد است
لطف عام است بهر بنده

روز یک چند داده بد جهلم
نور اسلام از دلم سر زد

تا یکی ده شود ترا زان
برگ و بارش فرست پیش از پیش

در ریاضت تو هم مشو غافل
وا رهان خویش را ز خوف و ظلم

رو ز بان آنچه داد با تنها

ملک جان پاک کن ز حسد / آر برون هر آنچه باشد بد
تا اگر دانه ورد کارے / هر یکے را هزار بردارے

از زمین دغل نروید گل / خار شوره نیاورد سنبل
گر شود پاک خانه دل تو / گل و سنبل بروید از گل تو

همه اسرار درگه جبار / در آن دل نه لیل نی نهار
ملک خود کند در آنجا جا / تا ندانی سر خودت از پا

همگی محض آن جمال شده / ملک خود عین آن وصال شده
همچو پروانه پیش شمع وصال / سوخته باش با همه پر و بال

بود نابود خود بدو داده / نے پر و بال پیشش افتاده
گرد هر صد هزار از دل و جان / باشدت باز کار رو بارهان

تا کنی باز جان خود ایثار / تا که پیش یار باشد بار
هر که سوزد ز عشق پا تا سر / پرسد و ز وصال آن دلبر

چون وصالش بسوز تن یابد / لذتے خود بسوختن یابد
نے پر و بال شو چو پروانه / گرم می رو بسوی جانانه

چون سمندر بسوز ز آتش عشق / تا روی گرم در کشاکش عشق
که نباشد ز عاشقی بے کار / لذت عشق در دولت میار

ملک جان گرم کن ز آتش عشق / دایما باش در کشاکش عشق
دار پنهان ز ناکسان آنرا / نکن اظهار سر پنهان را

لذتے عشق گفتنے نبود / دیگر آن بحر سفتنے نبود
نکند مرد عشق خود اظهار / ور کند نیست عاشق جبار

ندهد کس نشان ز وصل حبیب / ور دهد نیست ز عشق نصیب
ندهد دل که کس کند اظهار / شمه از تجلی رخ یار

زان خموشند جمله مردان / نکشاید لب بگفتن آن
دیدنی هست گفتنے نبود / گو هر وصل سفتنے نبود

که شب و روز یار را شاید / یار او نیز روے بنماید
جاهلان تند نشست در دعوے / همه صورت پرست و نے معنے

هر که بیخویش بیند او دیدار / کے تواند از و کند اظهار
نیست گفتن نشان اهل شهود / چون فراموش کرده بود وجود

مگر او خود بخود کند اظهار / خود بگوید نشانی از دیدار
بنشیند درون اهل شهود / خود بگیرد تمام ملک وجود

هر چه گوید ز خود تواند گفت / در اسرار خود تواند سفت
هر چه بیند خلل باشد از گفتار / سخن خویش خود کند اظهار

ماسوی الله ازین بود ادل / فانی حق چنین بود ای دل
آنکه می گفت شان من پاک / گوش کن گر بگویت او راک

بود آئینه وار حضرت یار / عکس دلبر در و گرفته قرار
دل او خانه خدا گشته / خود دلش اندر میان فنا گشته

در حقیقت فنا جانان بود / لیک دخت بایزید نبود
لیس فی جبتی چنین باشد / سر فی الله همچنین باشد

این سعادت بنام آدم شد / غیر آدم کسی نه همدم شد
حیف باشد گرین سعادت کس / دور ماند ز سیل حرص و هوس

بهر دنیا دو دین کند حاصل / خویش اگر دخواند زان خجل
بعبث جان خود کباب مکن / خانه دین خود خراب مکن

بهر عیش جهان کند حاصل / گشته از خدائے خود غافل
باد در دیو گشت همخانه / بهر مال جهان چو دیوانه

از تردد همی نجات نیست / غیر اندوه حرص حاصل نیست
یکدم هم افتدت گر نقصان / از الم خویش را کنی حیران

نخوری ای غم ز عمر نی بدلت / کاندران هست هر زمان خللت
از سر حرص علم جالینوس / طلب عمر نوح و دقیانوس

عمر تو کوته است حرص دراز / با چنین عمر رو ز خویش مناز
عاقبت بایدت سفر کردن / جانب گور خود گذر کردن

دست تو از جهان شود کوتاه / نبری جز کفن بخود همراه
نبود همنشین بجز ظلمت / وای تو گر بود عمل ز غفلت

یا رب انعام کن تو راه یقین / تا شود در ره نور قلب الیقین
موی اندر رهش حجاب مکن / دورش از خود هیچ باب مکن

محض انوار خویش کن جانش / تا نباشد فراق ایمانش
همه را سوی خویش راه نمای / تا شوند جانب تو ره پیمای

حکایت آن زن و سید و ملای که در راه حج رفیق هم بودند و آن زن صاحب درد کار مردان کرد و آن دو سید در کار نامردان

ای که داری هوای درگه دوست / آور از صدق رو در ره دوست

صادق الوعده باش ای دلگیر / گفت در جان تو مراست قرین
نحن اقرب چو خویش میگوید / او ترا از تو بیش می جوید

هست نزدیک تو ز رگ جان / از جهالت تو گشته غافل از آن
از خودت هیچ هر چه میپوی / راه سوی دگر چرا پوی

چند کردی بهرزه در هر کوی / گنج مقصد را از خود بجوی
چند مانی تو در خیال پندار / یار در خانه و تو در بازار

بعبث عمر خویش صرف مکن / کار و بارت همه بحرف مکن
زنگ هستی ز آینه کن دور / کار کن دایما و باش حضور

کاهلی دور کن تو از تن خویش / بر طرف ساز پرده را از پیش
هستی و زند در ره تحقیق / چند جویی ز یار خود تفریق

یار کرده درون تو منزل / تو چنین هرزه گرد بیحاصل
یار مهمان تو و تو حیران / هر زمان جانب دگر نگران

درگذر از سر هوا و هوس / منگر غیر او بجانب کس
کوششی کن نه خواب شو آگاه / از سر صدق روی نه در راه

زانکه بی صدق ره نه پیمایی / نیست حاصل مراد خود رایی
صدق باشد نشان اهل خرد / بی ارادت کسی بجا نرسد

سوی کعبه سه تن روان بودند / گاه بیگاه راه پیمودند
سیدی و زنی و ملایی / سیر شان بود هر زمان جایی

که بناگه جماعتی بد دین / بود شان سجده بتان آئین
هر سه تن را بدید اندر راه / خواستند تا کنند شان گمراه

هر سه را سوی خانه آوردند / صد هزاران بهانه آوردند
گاه از روی مرحمت گفتند / گاه از روی تربیت گفتند

که بیا سجده بتان بکنید / خویش را از ملال باز آرید
ورنه فی الحال جمله را کشیم / اندرین کار ما بنا شدیم

سخن قتل را چو بشنیدند / هر سه از قتل خویش ترسیدند
گفتند هر سه مهلتی خواهیم / تا درین شب بخویش پردازیم

بعد از آن آوریم سجده بت / از دل و جان شدیم بنده بت
بت پرستیم بر مثال شما / بهره گیریم ز گنج و مال شما

شب چو شد سه را غم اندوه / بر دل آمد گران بصورت کوه
از سر درد ناله میکردند / خون دل در پیاله میکردند

همه گریان شدند چو ابر بهار / از قطره آب ریختند یکبار
که عجب کار مشکلی افتاد / این غم و درد از کجا رو داد

ده بامید کعبه پیمودیم / تن به تشویش راه فرسودیم
بامید رضای فضل خدای / گشته بودیم جمله ره پیمای

گفت سید که بت کنم سجده / نشوم روز حشر شرمنده
چه بدین خواهدم شفاعت کرد / وارهاند مرا یقین از درد

کشتن خویش را رضا نشویم / کشته تیغ مار وانشویم
دل خود را بدان بیاد نگار / تا کند بت سجود وقت نهار

آن دگر گفت مرد ملایم / از چنین کار نیست پروایم
علم گرد شفیع روز حشر / وارهاند مرا ز خوف خطر

سجده بت کنم ندارم غم / چند دارم درین بلا ماتم
دل خود زین بهار شاد کرد / لب خود را ز شوق خندان کرد

گفت آن کس که من ندارم هیچ / چند باشم ز غصه پیچاپیچ
تکیه بر هیچ کس توان کردن / هرچه آید نهاده ام گردن

نکنم بت سجود بهر خدا / گر سرم از تنم کنند جدا
نیست فکری بغیر راه گریز / هر که بیند مرا کند خونم ریز

رفت بیرون ز خانهٔ آن رهزن / تا چه آرد قضا بشوم سر تن
رفت تنها براه روی نهاد / لب بذکر خدای خویش گشاد

تا دم صبح راه پویان بود / وندران راه ذکر گویان بود
روز چون شد بیک دیار رسید / از غم و رنج راه باز رهید

مرد هوش بود جمله ایمان دار / در ره صدق جمله همان دار
گفت آن جمله تمام قصه خویش / هر که گشتند زان الم دلریش

ماند القصه آن دو کس آنجا / تا کنند سجده بتان آنجا
روز چون گشت کافران یکسر / آن گروه ملکند ... ابتر

اندر اندیش آن دو مرد جهول / که سجود بتان کنند قبول
هر دو سوی بتان روان گشتند / خلق از پیش و پس روان گشتند

بتماشا خورده همه بت هم / بسته در راه آن بتان احرام
چون به بتخانه جای خود کردند / سجده پیش خدای خود کردند

بعد از آن آن دو کس ز روی ستم / سجده کردند پیش بت هر دم
هر دو از دین شدند بیگانه / جا گرفتند درون بتخانه

هر دو از دین خود شدند بری / جا گرفتند میانه کفار
آن دو نان پهلوان مردانه / عاقل و پارسا و فرزانه

کار مردانه حق گرفته به پیش / در ره حق گذشته از سر خویش
کار خود پیش برد در ره حق / میل او سوی بت نشد مطلق

اندرین راه مرد میدان شد / او یکی هم ز ره نوردان شد
لطف حق دست او گرفت آخر / نگهش داشت تا نشد کافر

وان دو کس تکیه بر عمل کردند / کار خود سر بسر دغل کردند
هر دو کردند کار نامردان / ناقص و دون بدند بیدردان

هر دو بودند در محبت سست / کار ایشان از آن نگشت درست
وان یکی شیر دل شد از مردان / کار خود کرد چون خردمندان

زان که از روی فهم کار کنند / تکیه بر لطف کردگار کنند
بهتر از صد هزار مرد بود / که درین ره نه اهل درد بود

پر بود گر جهان ز بیدردان / مرده شان گیر و دار ماتم شان
مرد دانست که در ره تحقیق / غرق گردد درون بحر عمیق

مرد دانست که در ره فرمان / از ره صدق بگذرد از جان
ورنه بیحاصل است کاهل تن / وندرین راه کمتر است از زن

مرد دانست که کار مردان کرد / کار خود بر رضای یزدان کرد
وصل دلدار را بدست آورد / لشکر نفس را شکست آورد

وانکه غافل گشت از ره دین / دیو راهش زند بدان یقین
یا الهی بحق پیغمبر / همه را سوی خود شوی رهبر

رهبر عاصیان گمراهان / خود شوی آدلیل هر دو جهان
وارهانی تمام را از گناه / وانکه از خویششان کنی آگاه

در پشیمان شدیم سر و پاییم / جمله از فعل خویش رسواییم
چون تو هستی مفتح الابواب / در بکشا بروی ما بصواب

وارهان جمله را از بار ستم / بر دل ریششان بنه مرهم
تو طبیبی و ما همه بیمار / سوی بیمار خویشتن بگذار

چشم امید بر رهت داریم / روز و هر سو بدرگهت داریم
هیچ کس را تو نے نومید مکن / وز در خویش نا امید مکن

حشر مسارش مکن بروز شمار / گنهش نا شنیده می پندار
خاصه این بنده را که ره تو / کرده از صدق ره بدرگه تو

حکایت مرد صیاد که باز را بریاضت کامل ساخته بود و پیش بادشاه بردن و نواختن

هر که با وصل آشنا گردد / لیکن و درد مبتلا گردد
خو کند با جفا و درد و ستم / رو بغم آورد بوادی غم

عشقبازی کند ز بیم رقیب / رو سوی دل آورد بسوی حبیب
همگی کار و بارش آن باشد / که در اخص یار جان باشد

بیخبر گردد از ارادت خویش / یار داند هر آنچه آرد پیش
چون زبان و دلش همو باشد / هر چه گوید عجیب نکو باشد

عشق چون سر زند ز خانهٔ دل / پردهٔ عقل و هوش از آن منزل
عشق داند هر آنچه خواهد کرد / گنهی نیست اندران از مرد

لاف مردی اگر زند زنهار / مثنوی منکرست از آن گفتار
عشق و رسوائی هر دو باهم است / مرد عاشق بنام نیک کم است

ور ره عشق هر که بدنام است / کارش از عاشقی بانجام است
نام و ناموس نزد عاشق نیست / ور بود عاشقیش لایق نیست

نیست عاشق کسی که رسوا نیست / وندران نام او هویدا نیست
سرفراز اند نام عاشقان ز نام / ورنه باشد هنوز هستند خام

چون درآیند عاشقان بنیاز / دردمندی خود کنند آغاز
صوت معشوقشان بگوش آید / بحر جانشان ازان بجوش آید

هر که در عشق سرفراز شود / مرغ روحش لسان باز شود
جانب یار خود کند پرواز / عشقبازی بدو کند آغاز

بشنید پست قدرت یار / دیده روشن کند بدان اخبار
هر که خواهد ازان خبر آرد / جانب یار خود گذر آرد

مرغ روحش چه سان شود شیدا / تا کند سوی یار خود پرواز
باز گویم ز شاهباز خبر / گوش جانت اگر نباشد کر

مثنوی نیز در عمل آرے / از هره بهره آن گهر آرے
شنیده بیر نم درین گفتار / سامعی گوش هوش ما بین دار

دام بنهاد مرد صیادے / تا دران دام او چه افتادے
ای لبا مرغ کاندران افتاد / دل او زان گشت خرم و شاد

سالها بود منتظر در کار / تا کند باز مکرش هیچ چار
میل او سوی یک کدام نشد / زانکه بازی درا بدام نشد

آخر افتاد باز در دامش / در همان لحظه دوخت چشمانش
برد او را در آن بخانهٔ خویش / دایم الدهر داشتش در پیش

طعمه میداد هر زمان او را / تا کند او بدان خورش خو را
بود کامل او در هنر استاد / بعد یک چند چشم او بکشاد

یک طاقه نهاد بر سر او — تا کند مدتی بدان هم خو
خواب یکدم نخفتم و نگذاشت — پس ازان سبب ازان بر داشت
بریاضت چو خوی گر گردید — حال و احوال دگر گردید
ملک حالش چو گشته وا رسته — گفت با او سخن آهسته
دگر استاد همنشینش کرد — اندک اندک چراغ بینش کرد
مرغ آورد پیش و پیدایش — گشت او را بزیر منقارش
گاه و بیگاه داد ازان اندک — تا شد او طعمه خور ازان عکس
بعد ازان برد باز یک جا پیش — کرد ریسمان بلند در پایش
آشیان داد باز را ز انجا — همچنان داشت بند را در پا
یک کبوتر بدید و نمود استاد — دل آن باز گشت خرم و شاد
گاه بیگاه همچنین می کرد — میفرستاد باز سوی آورد
تا دران کار و بار شد استاد — بعد ازان ریسمان پایش گشاد
سر همیداد سوی مرغانش — پای نی بند و باز چون جانش
گشت کامل و را ان هنر استاد — بعد ازان گشت نام او شهباز
قیمتش زانکه بود افزون شد — طالع صاحبش همایون شد
گفت این باز شاه را باید — لایق دست شاه می شاید
کرد از صدق دل غریب را — برد او را دران بخانهٔ شاه
شاه چون دید باز کامل او — کرد بر دست خویش منزل او
باز بر دست شاه منزل کرد — خویش را سر فراز محفل کرد
بود صیاد پیش شه بر پا — کرد او را بسی نوازشها
کرد بسیار شه باو یاری — وز سر لطف داد دلداری
شادمان کرد بادشه دل او — کرد حل انچه بود مشکل او
گفت زنهار الف صد زنهار — روز و شب باش در پی این کار
تا چنین باز با بدست آری — یابی از من هزار دلداری
زین هنر کار تو پیش رود — خدمتش زانکه هست پیش رود
معنی این سخن کنم اظهار — تا برون آیی از پی پندار
باز روح تو باشد ای قابل — کرد و گشته چنین غافل
هست صیاد پیر کامل تو — واقف از راه و رسم منزل تو
بریاضت اگر شوی در کار — سازی از خواب چشم دل بیدار
بینی آنکه چراغ ایمان را — زان منور کنی دل و جان را
خوی واکن ز خویش و بیگانه — باش دایم بگوشهٔ خانه
شب نشینی اگر کنی عادت — یار از خویشتن کند شادت
چشم بر دوز از طمع زنهار — بند از پای خویشتن بردار
زانکه با بند پای خود نتوان — جانب یار خویشتن میران
بند بر پا و حرص اندر دل — سوی حق رفتنت بود مشکل
ز کلی خویش را علف کم ده — تا نگردد ز خوردنی فربه
لاغرش هم مدار بسیاری — قوتش ده که تا کند کاری
آن طاقه که چشم او بند است — آن حجاب ره خدا و بند است
گر تو برداری آن حجاب ز راه — میشوی از خدای خود آگاه
خورشش باز او کبوتر بود — خورشش روح تو فیوض نقود
از خیالی که پیش ازین بود است — کان گشته بود معبود است
و گذر رحلکی ازان مطلق — تا گذر ره بری بجانب حق
آن شکار تو سیر منزلهاست — که ازان رفتنت بهر صفات
مرغ روح تو چون شود کامل — در حریم شهش شود منزل
شاهباز یدالله شود — دست قدرت ورا پناه شود
بنشیند بدست قدرت حق — گیرد آرام همچنان مطلق

که ذکر یار دارد از هستی
هزار هزار ملامت هستی
هست باشد ولی پیش نگار
نیست گردد ز خویشتن ناچار

مرغ دل را چنین تعلقان کرد
نزد شاه جهان تعلق دان
لیک بسیار کار باید کرد
هستی خود نثار باید کرد

وصل پیر است اندرین راست
تا شود کارها بدلخواه است
ورنه باز تو در قفس ماند
زود پیش باز پس ماند

نشود باز دست پادشهان
در قفس باز ماند و پنهان
نبود جانبی ورا پرواز
رفتن از خود کجا کند آغاز

پیر کامل چو مرد صیاد است
چشم بر راه باز بنهاد است
قابلان را بدام خویش آرد
از دو دلوشان نگه دارد

دام بنهاده اند ولی جاهل
قابلان را بجان و دل مایل
مرغ بسیار رفته اند بدام
همه گیرند ازان آرام

لیک مقصود باز باشد از آن
چشم کامل قرار نیست ازان
روز و شب طالبان دو دست اندر ره
تا شود قابلی جدا از پوست

سیر این کار در جهان کردند
انس با مرغان ازان گیرند
ورنه راحت بود به تنهائی
نیست راحت ز سیر هر جائی

نیست مقصود قطب دین نیکار
غیر خوش شود بودن جبار
قوان کرد ام حرف بیجا است
ورنه بسیار داده ام انصاف

منکه از خوف در خطر باشم
من کی باشم که راهبر باشم
دیگران را چرا شوم قباتن
خواه بیگانه باش یا مومن

لطف حق جمله یار ایشان باد
ملک جان را کند همه آباد
دم آخر ز خویش یاد دهد
گنه جمله را بباد دهد

نظر آرد بحال خورد و کلان
عفو سازد گناه پیر و جوان
من دعا کردم از سر آمین
از دل و جان بگوئی تو آمین

حکایت آن شاهزاده که جمال معشوق ناگهان دیده بود بیمار شده چون طبعش شده و صحبت یافتن آن

بود شهزاده بحسن جمال
غیرت شاهزادگان جمال
صورتش سیرتش بحد کمال

گل رویش شگفته و خندان
سرو قدش نهال باغ جهان
دختری بود خاتونی شه را
کردی از حسن خود خجل مه را

راست رو بود تازه و خرم
سرو قدش نهال باغ ارم
گل رویش فزون ز مه پاره
بود دایم شگفته زار الله

نرگس چشم آن فرشته صفت
بود خالی ز عیب و از علت
تیر مژگان چو در کمان کردی
راست بر عاشقان نشان کردی

جلوه آن پری فریب جهان
از دل عاشقان شکیب بران
لب لعلش حیات جانها بود
در تبسم چو لعل خود بگشود

بردی صبر و قرار از دلها
بود وصف رخش بمحفلها
گشت شهزاده عاشق رویش
دایما بود بر سر کویش

یک نظر دیده بود مست شده
کار او زان نظر ز دست شده
بعد یکچند شاه دلداده
در ره عشق کار افتاده

صبر و آرام برد از دل او
کس نمیکرد حل مشکل او
همچو سوزن ز سوز عشق گداخت
وان ضعیف بسترش انداخت

ماه رخسار او چنان شده تنگ
که بچشم کسان هلال نمود
ورخم عشق بود زار و زبون
سرو قدش خمیده بود چو نون

بدنش چون به بستر او افتاد
بهر او از مژه گهر بارید
هر حکیمی که بود آورده
چاره کار او همی کردند

هیچ دارو دوای او نشدی ... وان دوا را شفای او نشدی ... همه در کار او فرو ماندند ... خط نومیدی بر او خواندند
متحیر شدند در مرضش ... پی نبردند بعلت غرضش ... بود استاد کاملی در عصر ... پدر او نیز خواندش در قصر
چشم او چون بروی او افتاد ... کرد تشخیص آن مرض استاد ... نبض او را گرفت در ساعت ... تا خلاصش دهد از آن علت
گفت با خادمش که برگو زود ... گاه بیگاه او کجا می‌بود ... از ره راستی بمن برگو ... مهر سودای کیست در دل او
عاشق و زار مبتلای کیست ... لاغر و زار از برای کیست ... عشق او را چنین زبون کرده ... سرو قدش بسان نون کرده
تنش از درد عشق میکاهد ... شربت از لعل لبش خواهد ... آتش عشق در جگر دارد ... خشک لب زان چو نیشکر دارد
مرض عشق را طبیب ندان ... هیچ دارو ندارد و درمان ... می‌نهاد او بنام کس انگشت ... داشت استاد نبض را در مشت
چونکه کردند نام دختر یاد ... دل عاشق در اضطراب افتاد ... نبض او بود چون بدل پیوند ... دل استاد شد خلاص از بند
با پدر گفت درد اندوهش ... در غم عشق یار چون کوهش ... گفت استاد حال او یکسر ... که پسر عاشق است آن دختر
پدرش شاد گشت خرم زان ... کرد سویش روان خویش کسان ... گفتگو کرد بهر آن دختر ... تا کند نامزد ز بهر پسر
پدر و مادرش چو بشنیدند ... زان خبر هر دو شاد گردیدند ... کرد مادر بدختر اظهار ... که ترا گشت بخت و دولت یار
گفت دختر کزین سخن دیگر ... نبری نام پیشم ای مادر ... زانکه بهر دو نیستم لایق هم ... هست لایق در جهان کم
گرچه او بادشاه دوران است ... عالم او را بزیر فرمان است ... باطنش سست ظاهرش محکم ... چهره خویش ناظرش محکم
یک نظر دیده است مرا از دور ... مدتی شد گرفته است رنجور ... چون ز نزدیک بیند او چشمم ... نظری خویش افگند سویم
طاقت وصل من کجا آرد ... خویشتن را هلاک گرداند ... بهتر از وصال من بپرد ... پس بهمان به که گوشه گیرد
در جهان درد و رنج باشد بس ... تن خود را ز غم بکاهد و بس ... کعبهٔ خویش سازد او کویم ... گاه بیگاه بیند او رویم
خو کند با وصال من شاید ... قوت باطنش بیفزاید ... تا بجایی که چهره ام بیند ... از درخت امید بر چیند
غیر ازین نیست میل خاطر من ... که تواند نشست ناظر من ... این سخن را ازو چو بشنیدند ... وهم گفت و شنید باز کشید
سخنان گر گفت آن دختر ... داد پیغام او بشاه پسر ... شاه دوران چو آن سخن بشنید ... او هم از روی فهم خود سنجید
خانه ساخت بر سر کویش ... تا به بیند پسر که رویش ... گاه بیگاه بیند او دیدار ... استقامت در او شود بسیار
بنشیند به پیش دیدارش ... طاقت آرد ز ماه رخسارش ... جای کرد آن پسر در آن خانه ... در هوای وصال جانانه
در و دیوار کوی او میدید ... گاه بیگاه روی او میدید ... اندک اندک آن نکو منظر ... طاقت آرد درست از بستر
پاک پاکیزه از مرض گردید ... بستر خود بشد ز سستی چید ... بود دایم به پیش او بیدار ... شد مشرف بدولت دیدار

گشت عاشق خلاص از هجران ‌ ‌ بعد از آن شد به لبرش نگران
دگران هر دو را بهم دادند ‌ ‌ هر دوشان روی بر زمین بنشاندند

لب هر دو ز ذوق هم خندان ‌ ‌ دل هر دو ز ذوق هم شادان
هر دو با یکدگر چنان گشتند ‌ ‌ که تو گوئی که یک زبان گشتند

هر که منزل بروی یار کند ‌ ‌ بود و نابود خود نثار کند
سر به پیچد ز امر دلبر خویش ‌ ‌ گرد هد نوش یا زند صد نیش

همه باشد به نزد او یکسان ‌ ‌ سر خود را نه پیچد از فرمان
عاقبت وصل دلبرش بیند ‌ ‌ در حریم وصال بنشیند

شادمان گردد از وصال حبیب ‌ ‌ مرضش را شفا رسد ز طبیب
هر که در کوی غم وثاق کند ‌ ‌ خوی با محنت فراق کند

با دل ریش و دیدهٔ بیدار ‌ ‌ با تن لاغر ضعیف و نزار
از سر کوی او چو سے بار کند ‌ ‌ آب از دیده در کنار کند

کند افغان و ناله چون بلبل ‌ ‌ دامن خویش را کند پر گل
یار را هش دهد بمنظر خویش ‌ ‌ بنشاند ورا برابر خویش

تو هم ای دل ز خواب شو بیدار ‌ ‌ دایما باش بر در جبار
خویش را گیر در حمایت پیر ‌ ‌ روز و شب کار کن قلیل و کثیر

ذکر حق گوی در شب در روز ‌ ‌ شیوهٔ ره روی از او آموز
شاید از لطف حضرت بیچون ‌ ‌ رخت هستی خود کشی بیرون

برسی در مقام اهل نجات ‌ ‌ خضر جانت چشد ز آب حیات
چند گوئی سخن از آن و ازین ‌ ‌ بگذر از گیر و دار قطب الدین

نفس من ما عزیمت ره کن ‌ ‌ مرغ جان باز دست آن شه کن
تا شود باز دست شاهنشاه ‌ ‌ صید گیرد ز ماهیت تا ماه

هر کجا شاه سر دهد او را ‌ ‌ اندران راه رو نهد او را
صید را بهر شه کند آن باز ‌ ‌ بر سر دست شاه آید باز

یارب از لطف خود بده توفیق ‌ ‌ تا شود باز دیدهٔ تحقیق

در بیان آنکه تا نشد رهبر کسی راه بمنزل نبرد زیرا که خطرها در راه [illegible]

نوجوانی ز دل ز جهان برداشت ‌ ‌ خویشتن را چو مردگان پنداشت
گفت آخر یقین بباید مرد ‌ ‌ کرد با نفس خویشتن چو نبرد

گوشهٔ خلوت اختیار گرفت ‌ ‌ وز همه مردمان کنار گرفت
شب همه شب بطاعت حق بود ‌ ‌ در ریاضت دمی نمی آسود

خو گرفته بکنج تنهائی ‌ ‌ بود با تنهائیش شکیبائی
بر ریاضت نشست شد درویش ‌ ‌ کار گر شد بسلک عادت خویش

اعتقادش بکس نشد حاصل ‌ ‌ بود از قرب اهل حق غافل
کار میکرد لیک پیر نداشت ‌ ‌ کار بے پیر میتوان پنداشت

یک شبی بود در ریاضت خویش ‌ ‌ جمعی دید پیش خود درویش
همه او را شدند هم خانه ‌ ‌ کرد شد او را ز عقل بیگانه

روی دل جمله سوی او کردند ‌ ‌ همه او را چو خویشتن کردند
جنبی بودند آن گروه تمام ‌ ‌ پیش او جملگی گرفته مقام

شتری پیش او در آوردند ‌ ‌ آن جوان را سوار آن کردند
او همی راند آن گروه از پس ‌ ‌ با طلبکاران ز راه سیل و هوس

آن جوان را بجائی بردند ‌ ‌ خانه پیش او در آوردند
یعنی این کعبه است خانهٔ آن ‌ ‌ باش بر گرد آن طواف کنان

طوف میکرد گرد آن خانه ‌ ‌ حمد میگفت بهر شکرانه
بعد طوفش بمنزل آوردند ‌ ‌ بس غرورش که در دل آوردند

مدتی کار او همان بودی / گاه بیگاه راه بیهودی
کار خود چون چنان بد انجام / کرد صاحب کمال خود را نام
عقل و هوشش همه گشت خرف / گشت صاحب دلی از او واقف
شکل شکسته بود آن مرد / بود مانند شیخ فسرده و سرد
از سر لاف و عویش آن خام / گفت با شیخ حال خویش تمام
چون رسی باز سوی آن منزل / از فقیران تو یاد کن در دل
بعد از آن یاد کن ز من نهان / صورت من به پیش دیده بیار
آمدند باز جنیان تمام / همه در گرد او گرفته مقام
قدمی چند رفت چون در راه / کرد از شیخ یاد او ناگاه
نام آن شیخ چون شنیدند زو / جنیان جملگی رمیدند زو
استخوانهای مرده در پیشش / وانچه حیوان فکنده در پیشش
گشت واقف ز حالت باطن / کین همه مکر بوده است از جن
دهنش تلخ هم چو زهر آمد / با هزاران خجل به شهر آمد
گفت شیخا اگر بدم گمراه / بعد از امروز آمدم بر راه
ناامیدم مکن ز درگه خویش / گر خجالت سرم بماند پیش
من مرید توام شوم از دل / توبه کردم ز دعوی باطل
کار سا کرد در حمایت پیر / بود دایم بلطف همت پیر
هر که برای خویش ره رود / بیشکی سرنگون بیچاره بود
گر بسی سال راه رو باشد / همچنان او بخود گرو باشد
نشود راه رو کسی بی پیر / با وجودیکه بود دستش تقصیر
سخنی گویمت ز روی دلیل / هست راه علیل جمله علیل
گر بود عمر او چو نوح بسی / نکند هیچ خواب نیم شبی
نیست آگه ز ره بی پیر / از سر خویشتن مکن شبگیر

گشت عمر و رشش یکی هزاران / دل او شد سیه چو غار از آن
راه او آنچنان زدند بر او / ریشخندش زنند لشکر دیو
گشت در دم روان بمنزل او / تا برد آن خیال از دل او
گفت شیخش کنی چنین همه تگ و دو / هر چه داری ز ره بگو برگو
گفت شیخش مبارکت بادا / که چنین حال کرده پیدا
وز سر صدق گوی لا حولی / که ترا این دعا بود اولی
او چو انکار شیخ در دل داشت / سخنانش فسانه می پنداشت
بر همان مکر و فن و عادت خویش / همه گشتند همره درویش
گفت لا حول بعد از آن [illegible] / آن [illegible] کشیده [illegible]
دید چون در میانه هر یک / با همه تیرگی و مظلمه
خویشتن را بسی مکدر دید / بس پریشان و خوار و ابتر دید
متحیر بماند در صحرا / غیر حیرت نبود هیچ ورا
شد به نزدیک شیخ توبه کنان / دست و پایش گرفته بوسه زنان
توبه کردم ز شیخی و دعوی / تا بیابم نشانی از معنی
من ز افعال خود شرمسارم / تو نظر وا مگیر از کارم
چونکه بر دست او انابت کرد / در ره حق دگر نشد سرگرد
چون ز افعال خود پشیمان شد / اندرین راه مرد میدان شد
ره تحقیق را نباید باز / در رحمت بروی او شد باز
گرد خود همچو عنکبوت تند / پرده تا هیچ جا نزند
نیست خسته طبیب هر بیمار / خفته را خفته کی کند بیدار
هر که او خود ره یقین نرود / واقف از سر معنوی نشود
نشود واقف از حقیقت راه / همه حال باشد او گمراه
زانکه بسیار عقبه در راه است / رهزن و دزد در کمینگاه است

در بیان آنکه نی دعوی هستی کرده بود و سازه برگ خود و آخر بآتش مبتلا گشت تا بمقام نیستی رسید

ای که خواهی ز وصل یار خبر / در ره صدق پای کن از سر / دیده بیدار کن ز خواب سحر / پرسان خویش را بذوق جلو

کاهلی دور کن ز باطن خویش / دور از وصل او مجو زین بیش / او چو خورشید عالم آراید / لیک در چشم کور ننماید

او نموده جمال خویش عیان / کو ترا از عیان وقت بیان / گرد در ملک جان خود پیش / زود بردار پرده را از پیش

پرده در پاش چو خلوتیان / پرده بر خود چو عنکبوت میان / نیست شو تا ترا یقین باشد / که چه سان یار همنشین باشد

نیست شو از وجود خود بالکل / تا بدانی که چیست مظهر کل / ساز تجرید باطن و ظاهر / و ایجا باش بر درش حاضر

از فره خاک همچو گهش میرب / بتحمل نشین و در میکوب / تا بود مکرهت جواب آید / از سوی دوست فتح باب آید

در ره صدق پا ز سر کن / در دل شب تو خواب کمتر کن / داغ بر دل بسوز از غم او / تا علاجت شود ز مرهم او

ناله زار همچو نی بردار / آی بیرون ز پرده پندار / ساز برگی که داشتی زین پیش / مهر آن را برون کن از دل خویش

بند تقلید از بدن بردار / تا توانی بسوی دوست گذار / ز آتشیا آتش بسوز سر تا پای / دیده خود بوصل او بگشای

تا ز هستی نسوزد خرمن / بر نگردد ز گلشن مامن / ز آتش عشق هر که سوخته نیست / شمع ایمان او فروخته نیست

بود تا بود خود بسوز ای دل / تا نگردی بروز حشر خجل / نیست شو یا بسوز در آتش / یا ازین کوی پای خود وا کش

زانکه یک نی سر از زمین برداشت / قد خود را براستی افراشت / بند بسیار بر میانش بود / زیر هر بند پرده افزود

ای بسا برگها که بر تن کرد / تن خود را ز برگ جوشن کرد / کرد اندر زمین چو محکم پی / گشت ظاهر از او هزاران نی

همه را بود بند با حاصل / زیر هر بند پرده حائل / همه در بند خویش کوشیده / چشم باطن ز پرده پوشیده

چون نیستان ز صد شد بسیار / آتش افتاد اندر آن نی زار / آن نیستان بسوخت سر تا پا / ماند یک نی از آن تمام بجا

ناله بر داشت آن نی از سر درد / غم و اندوه خود بیان میکرد / گرچه بوده گناه آن نی زار / که چنین سوخت آتش غمخوار

گفت آتش که ای فرومانده / زان بآتش تو مبتلا شده / کرده نام خویشتن را نی / اینهمه چیست بگو رگ و پی

لاف و دعوی خود کنی اظهار / بند بر خویشتن نهی بسیار / این قدر بند چیست بر بدنت / وین گره ها ز بهر پیرهنت

گر نشانی ز نیستی بر گو / تا نسوزی ز سوزش این تو / گر نبودی نسوختی سر پات / این قدر هم کجا بدی غوغات

گر تو خواهی خود خلاص شوی / مجلس آرای عام خاص شوی / اره بر فرقت ار نهند مترس / گر کنند بند تو ز بند مترس

وا رها چو بگو نهند ترا / تا از آن در فغان کنند ترا / سر و پای ترا به پیدا شد / پرده باطنت هویدا شد

تو فی دم ز خویشتن زنهار / تا بیابی نجات آخر کار / کان هنرمند کو ترا بکشد / جانب خویشتن ترا بکشد

لب نهد بر لبت وگر استاد
گفتگوهای تو کند بنیاد

در دهانت نهد زبانش را
تا بدانی همه بیانش را

گفتگوی ترا فسانه کند
خود بگوید ترا بهانه کند

او شود آشکار و تو پنهان
او درآید ز روی تو خود نهان

آنچنان مرد کار دیده شوی
وز خود و غیر خود رسیده شوی

گاه بیگه بدست او باشی
تو زبان گوئی او نکو باشی

نی زبان باشی و سخن گوئی
همه نی فکر یا و من گوئی

هر سخن را که خود کند اظهار
از درون تو سر زند ناچار

نی خبر گردی از ارادهٔ خویش
خود کند هر چه آورد در پیش

رسته از زمان که نی باشی
فانی از خود بدوست حی باشی

هر که از خویشتن شود فانی
بهره گیرد ز علم ربانی

هر چه گوید باذن او گوید
او ز خود بیخبر همو گوید

اختیارش بدست یار بود
همچو نی تسلیم او چه یار بود

همچو نی شو میانه از خویش
تا ترا پرده برد از پیش

تا بدانی کجاست منزل تو
کیست مهمان نشسته در دل تو

نی قرارست بود نه آرامست
نی غم چاشت باشد و شام است

مهر سوداش در سر اندازی
نام او ورد جان خود سازی

گاه بیگاه منتظر باید
تا کیت یار روی بنماید

گر نماید گهی حجاب کند
جان عاشق در اضطراب کند

گاه نزدیک گاه دور شود
مرد عاشق ازان صبور شود

گاه سازد درون جان منزل
گاه سازد ترا چنان غافل

که ز خود لذتی نه بیند کس
آنچنان دور مانده واپس

که نبیند اثر ز وصل نگار
خون فشاند ز دیده خون بار

همگی بر درش مقام کند
تا کیش باز یار رام کند

دائم الدهر کارش این باشد
عاشقان را هنر همین باشد

همه سودای دلربایش بود
سر و سامان کس کجاش بود

غیر سودای عشق در سر او
نیست نقشی درون منظر او

نیستی خودش را کرده تمام
بر سر کوی او گرفته مقام

نرسد کس بمنزل مقصود
تا نگردد جدا از بود و وجود

ز آتش عشق تا نسوزد مرد
در ره عشق نیست ره نورد

نی سر و پای تا نگردد کس
مانده در راه عاشقی واپس

چهرهٔ عاشقان ازان زرد است
که بدل صد هزارشان درد است

زان بسوز و گداز در کارند
که ز معشوق زخمها دارند

امتحان حبیب بسیار است
درد و درمان او بهم یار است

درد باشد نشان اهل طلب
تا در آن درد گوید او یا رب

نالهٔ اهل درد زیبنده است
چشم خونبار او شکیبنده است

مدتی گر خوری غم و اندوه
بعد محنت سد هزار شکوه

نه همین غم بود نوای عشق
بعد فرقت بسی شادی عشق

گر ترا هست میل دیدن یار
جان خود را ازو دریغ مدار

جان نثار چنان وصال خوش است
هست بودن بآن خیال خوش است

ای خوش آن دم که یار گردد یار
محو گردد کسی در آن رخسار

همره آن جمال شود
قطره در بحر آن زلال شود

گم شود در تجلی آن نوروی
نبود تا رسن ز سر یکسوی

همگی یار گردد آن عاشق
عشق بازی چنین بود لایق

هر که او اینچنین نه بیند یار
عشقبازی برو بود زنهار

دور ماند ازین سعادت و بس
عشق او نیست غیر میل هوس

لذت عشق دیده بد مجنون / بود هر دم مجلسش افزون
لیلی یکره به پیش وی بشتود / از سر مرحمت زبان بگشود
گفت من لیلیم بیا برخیز / هر دو با هم نشینیم روی گریز
هر دو تن سر نهیم در عالم / یک زبان دو کی شویم با هم
هر دو نی قید یار هم باشیم / مونس روزگار هم باشیم
گفت مجنون که تو نئی لیلی / نیست دل را بسوی تو میلی
لیلی آنست که درون منیم / حسنش از تو بیش فزون بینیم
لیلی آنست که حسن و یکتاست / چشم معنی من بآن بیناست
لیلی آنست که فی خلل بینیم / در همه وقت و هر محل بینیم
لیلی آنست کنی تغیر خویش / در شب و روز باشدم در پیش
لیلی آنست که روح افزاید / گاه بیگاه روی بنماید
لیلی من بزیر پرده نهانست / سرو سرخیل جمله مستورانست
نیست ظاهر که بیندش هر کس / عاشقی بیخود بیشش بیند و بس
گر توئی لیلیم برو ز نظر / از سر گفتگوی خود بگذر
کان چنان محو لیلی خویشم / که ندانم که تو کیستی پیشم
پیش ازین هیچ مگیرم بده آزار / من و دلدار را بهم بگذار
در نگنجد میان ما یک مو / زانک داریم آینه یک رو
ورنه نگنجد میان کس دیگر / بلکه من هم زیاده ام یکسر
ور بود موی باد ازان آثار / باشد اندر میان حجب بسیار
عاشقان لذتی چنین دارند / ننگ از حسن حور عین دارند
عاشقان را چنین بود دیدار / زان وصالش نمیکنند اظهار
در شب و روز همزبان باشند / محو دیدار آنچنان باشند
که خبرشان نباشد از سر خویش / یار باشد همیشه شان در پیش
لذت وصل اینچنین باشد / هر که را جان در آن باشد
عاشقان کشتگان آن گویند / بیخود از خویش محض آن جویند
بی نشانند و نشان بینند / زان حسنش بکس بیان نکنند
بی نشان شو که بی نشان بینی / وصل دلدار خود عیان بینی
گر فنی دم ز فقرای درویش / تا نگردی ز خویشتن بیخویش
بگذر از قال و قیل قطب الدین / تا ببینی جمال دوست یقین
فانی از خویشتن شوی شاید / آن دلارام روی بنماید

در بیان آنکه تا مرد بمقام فنا نرسد از جمال معشوق حقیقی برخوردار نشود

ای جمال تو شمع محفلها / حسن خوب تو راحت دلها
مجلس انس را مدار از تست / دل مجروح را قرار از تست
چشم امید بر رحمت داریم / روز هر سو بدر گهت آریم
مفلسانیم نی سر و سامان / سر و سامان بکار ما برسان
مانده دوریم از گران جانی / گشته حیران بکوی حیرانی
شهر غیرت دل برون کرده / روی بنمای از پس پرده
پرده بردار از نظرهارا / ساز از حسن خود خبر مارا
تا برویت نظرکنان گردیم / واقف از حسن بیکران گردیم
گر نباشد ز سوی تو نظری / کی رهیم از وجود خود خبری
سعی ما هست جمله بیحاصل / گر نباشی بسوی ما مایل
کرده خود بجسم اظهار / که محبت ز من بگو دل یار
آخر کار هم تو یار هم باش / مونس جان بیقرارم باش
مونس جان دلفگارم شو / یکدم از پیش دیده دور مشو
ای حبیب دل شکسته ریش / شربت وصل ده بخسته ریش

شربت از دوست لعل زیبا
چون تو باشی طبیب دلخستگان
برامید وصال نوشیها
ای خوش آنست چشم بیدار
خاصه آن دلبری که بی بدل است
دختری بود بی بدل در شهر
سال عمرش بچارده چو رسید
هر که ماه جمال او سید ید
ابروانش بخوبی مه طاق
حقه لعل او چو شد خندان
همچو گل پیرهن قبا کرده
هر کجا بود در خیالش بود
سرو قدش خمید چون لغ بود
غم و اندوه انجنانش کرد
که بگو عاشق کدام ستی
راست برگوی کیست دلارت
وار هانم دل ترا ز فراق
عاشقم بر جمال دختر او
تا بدیدم جمال آن دلبر
یک نظر دیدمش ز دست شدم
گر بود جانمن هزار هزار
شاید افتد قبول از یک جان
سر برون کرد دختر از خانه

خاصه ان دلبری که بس ...
درد باید کشید فی درمان
نتوان داشتن بسی اسپا
باز گردد بروی دلداری
چهره اش پاک خالی از خلل است
حسن او بود شهره هر شهر
ماه رخسار او چو کاهیدا
دیگر از عقل و هوش باز رسید
مثل و همتا نداشت در آفاق
نقش انجم نمود از دندان
روی بنمود از پس پرده
تشنه بجهر چون لالش بود
چون بنفشه سرش ابرون بود
سر ز انگشت ها بزن گرد
گر غمش بر دو زار بیچاره کسی
گر چنین زرد کرد رخسارت
دلبرت را بگو کنم مشتاق
بیقرارم ز مهر دلبر او
راحت خود ندیده ام دیگر
زان می لعل مست پر شدم
یکبیک در پیش کنم ایثار
نظری افگند بسوی زیان
چهره اش دید هر دو فرزانه

سالها در غم توان بودن
زانکه درمان درد دل بود
یاد ل شب شوی لب بوند
دیده بر روی دلبر انداز
سجده وصل او توان کردن
سرو قدش براستی افراشت
گل رویش بود ز تخمی بود
مردمک چشم او بقبل کسان
خال او دانه بود از نقش دام
نوبتی بهر دل ربودن کس
نو جوانی بدیده رویش را
لاغر و زرد گشته پچو کاه
صبر و آرام رفته بود ز پیش
مردم اشک خیالش دید
طاق ابروی کیست قبله گاه
راست برگوی کی عاشق
گفت آن نوجوان که ... بسا
دل من برد دختر ترسا
دلفریب است سرو قامت او
بیخودم کرد صبر از دل برد
باز خواهم هزار جان دگر
رفت سوی شه فغان چو مرغ ام
هر بان گشت و دید دختر

تن خود را بید فرسودن
بیکشد درد هر که مرد بود
جهان بهار را کنی خورشید
بیکمانش بلطف بنوازد
پیش رخسار او توان مردن
در نکوئی چو خود نظیر نداشت
هر زمان حسن او همی افزود
از فرهٔ تیر داشتی کمان
مرغ دلها بدام او شده رام
سجفر از سر کشیده بود ابیس
قبله خویش ساخت کویش را
اشک پر خون کشیده اند ز راه
تخم اندوه سر زده ز گلش
از سر حسرت از وی پرسید
بر سر کوی کیست رو ریشه
تا کنم دلبر ترا مشفق
شانه و شمر لش فلان جا نیست
بیهوا ... شده هم بیهوا
هر کسی دید شد بپا ...
در غمش عاقبت بخواهم مرد
تا فشانم بپای آن دلبر
پیرو ... آنکه ... راهم
گفت احوال آن جوان یکسر

گفت دختر که گویش آید نام   در ره عشق چون تو هستی خام
اسیر فی دم عشق بار خویش   هم ز بیگانه گوی هم با خویش

سیکنی حسن من بکس الهام   گاه بیگه بگو چه و بازار
گر رضای منت همی باید   گر دهی جان خویش می‌شاید

گر درین راه مرد آگاهی   جان بده گر وصال میخواهی
جان فشانست شیوه عاشق   گر درین راه گردد او لایق

بنده او غیر جان او نبود   عاشق و جان هم نکو نبود
چون شنید این سخن از و آن مرد   آه گرم از جگر کشید از درد

رفت نزدیک آن جهان دم دم   با دل پر ز بار درد و ندم
گفت پیغام دلبرت گویم   هر چه او گفت یکسرت گویم

گفت هر کوی از منش نهان   که حرامست از منت دیدار
تا نمیری مرا نخواهی دید   دم خود با کسی نگفت شنید

یک نظر دیده کردی رسوائم   روی در زندگیت ننمایم
چون بمردی خویش یار بری   از من حسن من نشان بری

مرد عاشق چو این سخن بشنید   در دم از جان خویش یار برید
جان خود داد در ره معشوق   رحش از شوق رفت سوی معشوق

بود ثابت قدم چو در ره یار   جان خود کرد در رهش ایثار
جان خود داد عاشق بیدل   کرد در کوی بیخودی منزل

تا چو بیند جمال هم نزند   حال خود از سخن بهم نزند
نکند وصف روی دلبر خویش   پیش هر ناقبول هر بد کیش

با کسی راز در میان ننهد   هیچ کس را و گر نشان ندهد
راز معشوق چون نهان باید   سر آن در میان جان باید

بند گردد زبانش در گفتار   تا نگوید حدیث آن رخسار
بند نه بر زبان اگر مردی   پیش معشوق خود اگر فردی

عاشقان با خموش باید بود   بی زبان گشت گوش باید بود
نی زبانیست شیوه عاشق   تا شود عشق یار را لایق

باز آن مرد در ره نهاد   رفت با دختر و زبان بگشاد
گفت با او که مرد آن برنا   داد جان خود بسان فنا

چون شنید این سخن از دختر   دست خود را ز دار الم بسر
رشته دوستیش شد محکم   دلبرش چون بمرد مرد او هم

قول مو تو اگر شنیدی تو   آب حیوان اگر چشیدی تو
زنده مانی دگر نمی میری   دست از کار دامنگیری

راه پیمای گشت سوی عدم   جان خود داد و رفت از عالم
هر دو تن از جهان فرو رفتند   همگر از روی صدق چون رفتند

هر دو بودند چون بهم یکدل   هر دو گشتند یکدگر واصل
در ره وصل یکدگر مردند   نی ببر منزل عدم بردند

در ره عشق راستی شاید   جان عاشق در آستین باید
هر که خواهد نشان دلبر خویش   بگذرد گام اول از سر خویش

در ریاضت اگر بود بسیار   بنده اوست جان او آخر کار
پس همان به که کار کار کند   اول بار جان نثار کند

بند طلعت و ام خواه کسی   چون بود و چه حسن ...
زندگی بهر دیدن یار است   ورنه عاشق ز خویش بیزار است

فانی است جان چو آخر کار   جان عاریتی نگاه مدار
گام اول ز خویشتن بگسل   تا جهان ...

عشق ... جانب طبیب شود   بهر بهر ... طبیب شود
بگسلش کشد بجان خویش   تا ز د ...

رشته افگند بگردن او / تا شود زود در ره رفتن او
منزل او چو پیشتر گردد / سیل معشوق پیشتر گردد

او رود پیش آن بپیش آید / هر زمان سوی خویش بنماید
تشنه‌ایش چون مقام ما وای / نکند رود در ره آسای

قطره سان گم به بحر بی پایان / شود آب را بود جویان
همچو ماهی درون بحر عمیق / یکدم از آب کی کند تفریق

یکدم از آب گر جدا ماند / میرود از وصال وا ماند
مختصر کن حدیث قطب الدین / پیش ازین نیست حد گفتن این

ای خطابخش جرم من بخش / که درین راه کرده ام تقصیر
کاهلی کرده ام ز رفتن خویش / من چنین یا دو ره چنین پیش

از سر لطف دست گیر مرا / تا شوم جانب تو ره پیما

حکایت آن غلام که ریاضت بسیار کشیده بود و درویشی کرده و مسلمان شده آن وقت معشوق حقیقی بی پرده دیدن

ای وجود تو اصل موجودات / ای تو واقف ز ذره و ذرات
در حقیقت بچشم اهل بصر / همه جا حاضری به پیش نظر

همه جا پرتو جمال تو است / اثر حسن بی زوال تو است
لیک پنهان بچشم بی بصران / غافل اند از تو جمله بیخبران

پرتو حسن تست در عالم / که سرشتی تو طینت آدم
پرتو حسن خود عیان کردی / لیک در آدمش نهان کردی

گنج در خاک کرده پنهان / باز او را تو کرده غافل از آن
کرده از کمال خود حاصل / پرده ها پیش چشم ما حایل

ساخت اندر هزار پرده غیب / تا نبینم ز حسنت ای بی عیب
زیر این پرده ها نهان شده / باز دیدار را ضمان شده

گاه بی پرده رو بنمائی / عالم از حسن خویش آرائی
باز بی عکس جمله رویان / رخ نمائی درون پرده عیان

بنشینی درون پرده تا / در به بندی بروی اهل نیاز
یعنی از پیش پرده بر آید / تا به بیند حسن من چه دید

سعی ها هست جمله بی حاصل / گر نباشی بسوی ما مائل
هست توفیق تو سعادت ما / که ازان می شود ارادت ما

کشش از کوی تو اگر نبود / هیچکس در بسوی تو نشود
چون نخست از تو میل پیدا / علم ما را ازان هویدا شد

این همان هم بپوشش وا / دیده را کن بحسن خود بینا
سیل معشوق پیشتر آید / تا طلبگار پیشتر آید

طالب بندگان [illegible] / سالها گر نهند و سجود
آخر کار شرمسار شوند / نتوانند با وصل خود پیوند

اصل آنست که یار پیش آید / چهره جان فراش بنماید
جان عاشق کشد خلاص از غم / پرده [illegible] و نهد مرهم

ای خوش آن [illegible] / شود از لطف آشنا کس
بیکران نزد یار خویش آید / روی زیبای خویش بنماید

شود [illegible] / دل او را کند ز غم بی غم
چون طبیبان خلق [illegible] / خود ببالین اهل درد رود

[illegible] / گرد [illegible]
[illegible] / مرهم جان ریش ایشان شد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا شوم [illegible]

جان بیمار را شفا از تست ❊ دل مجروح را دوا از تست
از سر لطف مهر و احسان کن ❊ کلبهٔ تنگ را گلستان کن
بنشین یکزمان بمردم چشم ❊ تا ترا یکزمان بدیده کشم
بنما روی خوب خویش مرا ❊ ساعتی هم فرو نشین پیش مرا
تا ز شوق تو جان بر آرد تن ❊ بنشینی بجای جان در تن
خواجه و بنده هم بودند ❊ گاه و بیگاه را هم بودند
آن توانگر ز اهل ایمان بود ❊ بندهٔ هندوی مسلمان بود
بت پرست بود هندوی ابا ❊ سجده میکرد هر که بدید
ای بسا شب بروز آورد ❊ بود هندی غلام صاحب درد
در ریاضت قرینه چون داشت ❊ لیک بت را خدا همی پنداشت
روز و شب در اطاعتش بود ❊ پیش او می نهاد سر بسجود
بسکه اخلاص داشت با خویش ❊ هر کجا رفت داشتش در پیش
خواجه زان کار منکر او بود ❊ در همه وقت حاضر او بود
در نصیحت زبان خود بکشاد ❊ از سر لطف پند او می داد
که چرا بت بسجود می آری ❊ تن خود را برنج میداری
هست بیکار سجدهٔ این بت ❊ نتوان بود بندهٔ این بت
حاجت کس روا نگرداند ❊ همه کار چون تو درماند
سنگ را نیست استطاعت آن ❊ که بود او گره کشای کسان
نه ورا دیده بود و بینا ❊ نه زبانش بود بچون و چرا
او بسجود عاجز است بیحاصل ❊ زود بشکن ورا تو ای غافل
بت شکن شو براه حق رو آر ❊ بند غفلت بجان خود بردار
نیست کس را از و امید آخر ❊ بگذر از اصل خویش ای کافر
بر در آن خدای شو ساجد ❊ که شود سجده ها بدو عاید
حاجت کس ولی تواند کرد ❊ کار بر مدعا تواند کرد
هست حاضر همیشه در همه جا ❊ باشد از حسن صنع دهان آرا
خواست با خور و شمع بشد بینا ست ❊ در همه وقت ناظر دل ماست
او ست نقاش نقش ما او ست ❊ خاک ما را بفضل خود جان داد
هر چه آید از عدم بوجود ❊ همه هستند پیش او بسجود
این سخنها چو آن غلام شنید ❊ آه گرم از میان جان بکشید
از سر صدق خود مسلمان شد ❊ در جهان هم ز اهل ایمان شد
گفت با خواجه کای نکو یارم ❊ اندرین راه مشکلی دارم
تو بگوئی خدای نابیناست ❊ حاضر و ناظر است در همه جاست
بر همه کسان بود حاضر ❊ بود و نابود کس بود ظاهر
خواب و خورش نباشد و زنده است ❊ از ازل تا ابد هست و پاینده
همه ذرات خاک درگه او ست ❊ همه را رو بصدق در ره او ست
بنده را هست فرض خو کردن ❊ تابع خواجه خویش بودن
پس چرا میخوریم و آشامیم ❊ همه در فکر چاشت یا شامیم
خواب غفلت چرا کنیم مدام ❊ پیش او بی ادب سحر تا شام
تا چنین خفته ایم او بیدار ❊ بلکه هم مرده ایم هم مردار
خواجه چون صدق آن غلام بدید ❊ دم ز گفت و شنید باز کشید
آن غلام از سر ارادت خویش ❊ کنج محنت گزیده با دل ریش
گوشه بگرفت از همه عالم ❊ گشت نو میدار بنی آدم
با دب کنج خانه منزل کرد ❊ کرکس نفس خویش بسمل کرد
هیچ چیزی نخورد و هیچ نگفت ❊ بر در کردگار باجی گفت
روز و شب بد بخلوت تاریک ❊ تا تنش همچو موی شد باریک
بنده در روز و شب بر این نسق بسجود ❊ بر در کردگار خود بسجود

تیرگی دور گشت از دل او / پاک و پاکیزه گشت منزل او
چون ز نفس پاک شد ز رنگ غبار / دیده در دم تجلی رخ یار

ناگهان دید وصل جانان را / تاب نا ورد داد او جان را
قطره‌وش در محیط گم گردید / دید مقصود خود به دیده دید

ظاهرش بود گر سیه همه جا / باطنش شد سفید چون سیما
پاک چون شد ز غیر منزل او / حق تعالی نشست در دل او

بیگمان چون جمال او بنمود / رفت تا هستی خویش بپیمود
خرمن عمر خویش داد بباد / پیش دلدار رفت خرم و شاد

چون ز هستی جدا شد او مطلق / در زمان دید او تجلی حق
تحفهٔ دوست او جان در خورد / روح پاکش گذشت از رفعت

در ره کردگار چون شد فرد / صدق او برد در کنارش گرد
در ریاضت اگر بسی کاهید / جان بداد و وصال یار خرید

بنده گر بود کار پاکان کرد / جان شیرین نثار جانان کرد
بنده گر بود صدق شاملش گرد / لطف جبار در پناهش کرد

صدق باید ز بنده و آزاد / کار بی صدق نیست با بنیاد
صدق هر کس بهر چه میگردد / هر چه کارد یقین همان درود

هر عمل کز سر ریا باشد / آن عمل رد کبریا باشد
عمل پاک صدق همره آن / نیکو سیر از جوانمردان

در عمل کوش صدق کن همراه / تا شوی از خدای خود آگاه
کار بی صدق را خلل باشد / گر چه با علم ور عمل باشد

هندی از صدق کار کرده بود / زانجهت شد گزیده معبود
تو هم از روی صدق کن کاری / تا ببینی وصال دلداری

کاهلی دور کن ز ناکت جود / بهر درگه کردگار شو مسجود
از سر صدق کار کن شب و روز / از غلامی اساس کار آموز

تا بکی راه هرزه پیمائی / وقت آن شد دگر که باز آئی
همچو یکدست گر شوی حاصل / غیر اندوه و بار محنت دل

کو نشانی ز فیض انوارت / تا شوی ره‌روی یار را معرفت
کو نشانی ز راه منزل یار / تا بود همره تو روز شمار

کو ترا نور مشعل ایمان / کو ترا نور خود نمودن عیان
کو ترا ذره صفای فنا / کو نشان تو ذوق عشق خدا

کو ترا درد ذره در جان / تا که هر یار در دلت پنهان
دل تو تیره است پر زنگار / نقش او گشته محو از اغیار

زنگ هستی از دلت بزدا / سازش آئینه صفای ترا
عیب باشد که خانه معبود / این چنین تیره باشد و نابود

با چنین تیرگی مرو ز جهان / دل خود از غبار باز رهان
زود معمور ساز آب و گلت / تا زند حسن یار سر ز دلت

ورنه فردا خوری پشیمانی / شیشه گفتمت تو میدانی
ای گرفتار نفس بی حاصل / همچو همخانه تو با دل گل

تابع نفس تیره گشته / آشنا رو به نیک گشته
بد تعلیم بیان تا کی / همره بیا درون جان تا کی

حرص و وسواس تا بکی بود / آن همه بند را بیشود
تا کنی ظاهرت بیارائی / در شب و روز در تن آسائی

فکر تو نیست غیر خوردن خواب / کرده پیشه کار اهل عذاب
همه بنیان ز جود از حیات / که ز شادی نداد از سر پات

نیست پیشه بغیر از این و دل / گر شوی اهل جاه آه غافل
در تجم قوت چاشته یا شام / نیست یکدم قرار و آرام

لیک حق جهان بدلداری
گر نیاری ز مردن خود یاد
یاد کن دیگر ای دم آخر
در رسیده باشی از جهان خویش
نبود دیگر قرین تو همراه
در نباشی ز فیض نورانی
گو بلی از ترس تو الهی
در بود فیض حق بتو همراه
پادشاه دیگر او در دین است
گو بلی دین محمد عربی
یاد آورد لرز حشر خویش
و پس پشت گرد آید آن
پله هر که آید افزون
هست دوزخ زیر آن تابان
بلکه باریک تر ز مو باشد
چون نباشد گشت دوزخ تابان
گرد دوزخ در دهان پنهان
هم بفرمان خالق جهان
دهن او تمام باز شود
آن بود پل دوزخ ای دانا
طرف آتش هزار بود
هر که امروز میرود ره راست
هست باریکتر ز مو آن راه

بهتر آنکه باز بگذاری
تا کنی گور تنگ خود آباد
ملک الموت پیش تو حاضر
جا بگیری مرده باشی ای درویش
گور تاریک باشد چون چاه
یا نکیر و منکر تو در ماننی
در دو عالم تو پادشاه منی
نیست غیر از تو الا الله
و جهش از هر چه گویمت پیدا است
گر ز دوزخ نجات می‌طلبی
تا چه آید در آن قیامت پیش
کار افتاد مشکلات بیان
آنست منظور حشر چون
خلق عالم بدو آن گله ران
وای آنکس که سرنگون باشد
گشت فرمان ز خالق یزدان
باز سنگر تو سبحان
روز محشر کند چو باز دهان
چار سو بر لبش دراز شود
که کند راه خلق پیشش را
وان دگر سو بر این پل ایجه
اندر آن روز هم برو پیدا است
همچو تاریکی شب است سیاه

هر سوادی آن زن فرزند
یاد آور ز وقت مردن خویش
یاد کن آن دم که جان بجو
یاد کن گور تنگ همچون غار
در بود با تو نور ایمانی
چون بپرسند کیست معبود
تو خداوند کار ما بنده
گو که آنحضرت که خالق ما است
بعد از آن پرسند کیست رسول
چون بگوئی جواب این سوال
تا صراط گر به پیش رو آید
بعد از آن کارها تو سنجند
بعد از آن چون صراط آید پیش
در سیاهی است دوزخ تاریک
با تو گویم حقیقتش ناچار
تا که مار عظیم پیدا شد
گفت یا مار لب بنه بر هم
آتش از باطنش زند شعله
سو بهار لبش کند صراط
هست پایان آن لب آن شما
چاره مردمان است آنجا
وانکه امروز کج رود در راه
باشد آن هم چو تیغ برنده

آنچنان گشته با دولت پیوند
وقت این جان سپردن خویش
آه ایمان اگر ترا نبود
مونس مور و همدست مار
باشدت گور چون گلستانی
در دو عالم که بود مقصود
بسجود تو هستم ار زنده
خود بگوا هم در سخن اینجا
دین کرا کرده‌ای بصدق قبول
دگرت در جواب نیست اهمال
کار تو سر بسر نکو آید
به ترازو تمام راه کشند
گذر شاه باشد و درویش
وان صراط همچو موی باریک
موی باشد صراط از لب مار
در دهان دم دهان وا شد
بتحمل نشین و درکش دم
عاصیان را بجو دگر شد حمله
تا بر آن افکنند خلق بها
پیش که اهل تخت چهار هزار
گر شوی راه راست تا جویان
کج بود تیره راه او فردا
پر آن راه که باشد ارزنده

وان گنهگار خلق باشد بیسر
وای آنکس که ماند او واپس

هو صراط و جحیم زیر ولیست
وای آنکس که پایمالش پی

هست آن ره گذار بنده شاه
گر بود مومن و اگر گمراه

انبیا بر مثال برق روند
یکدم از غرب تا بشرق روند

مومنان همچو مرغ تیزپرواز
رفتن خویشتن بکنند آغاز

اولیا بر مثال باد صبا
بی تخلف شوند ره پیما

بعضی دیگر روند لنگالنگ
راه اندک بود بر ایشان تنگ

وان گروه دگر بجنت و نعم
که نیازرده‌اند کس بستم

عاصیان بر مثال سرگردان
همه باشند اندران نیران

کافران یکقدم بران بروند
که همه در جحیم شوند

مخلصان چون گذر کنند تمام
همه گیرند در بهشت آرام

نبود مرگ دیگر آدم را
وندران جا نه بینند او غم را

هست چون آن مقام آسایش
کرده اند خانه‌های آرایش

تخته‌ها باشد اندران چو حریر
کرده استاد قدرتش تحریر

حور عین پیش چشم اهل صواب
ایستاده چو ماه عالمتاب

دختران گشاده پیشانی
در لطافت تمام نورانی

آنچنان نورشان لطیف بدن
که شبی تار را بود روشن

حسن هر یک [illegible]
ننماید بچشم شان نیکو

خورش خلق باشد از طوبی
در لطافت چه گویم از خوبی

سر آن زیر بیخ آن بهواست
شاخهایش درون قصرهاست

با تو گویم نشانی آن را
بمن آری اگر دل و جان را

هست خورشید سان ظاهر
باشد از عیب نقص او ظاهر

سر آن سرنگون چنان بنگر
شاخهایش بجا نهاده بسر

همه آفاق بهره زو گیرند
زو نباتات رنگ گیرند

لذتی هیچ چیز بی او نیست
هرچه بر وی شناخت نیکو نیست

باز بنگر کمال درویشان
آنکه هستند خویش بیخویشان

گفت پیغمبر با حضرت حق
زان نهادند جمله شان مطلق

گر ببینند حق شان سر موی
که بخفتند جمله رو با روی

روشنی هر که از دلش باشد
دیده اش بر جمال شان افتاد

بهره ور شود از آن خورشید
هر دمش و بود هزار نوید

پخته گردند خاص و عام از وی
تا تمامان شوند تمام از وی

وانکه از دل دری بر و نگشاد
نور خورشید اندران افتاد

خانه را که روزنی نبود
نور خورشید اندران نبود

بگشا در بروی اهل دلی
تا بیابد دلت چو مهر جلی

نور خورشید اندران بینی
روشنی در میان جان بینی

روزنی تا بروی خود نبود
شعله آفتاب در نرود

سالها گر بیاید از در و بام
نکند در درون خانه مقام

از سر صدق و وفا دریاب
گر بود آفتاب عالمتاب

گر شوی منکرش یقین میدان
که نبینی بهشت و طوبی آن

سجده کن کز واسطه دست یکی
جای تو دوزخ است بی‌شکی

هر که منکر با اولیا باشد
بیگمان دشمن خدا باشد

در دو عالم سیاه رو بود
در ریاضت اگر چو موی بود

زانکه بی حب اولیا هرگز
نرسد کس بمدعا هرگز

گر شود دل ترا بدو پیوست
برسی تا بمنزلی که وی است

خوشه بر چین بگیر دامن او
دست کوته مکن ز دامن او

چون ببینی جمال حضرت او
دست کوته مکن ز دامن او

از سر صدق رو بدو آورد زیر بال سعادتش می‌پرد
زانکه بی او کسی بحق نرسد یک نفس هم ز خویش نرهد

گر نداری بیا و ایمان را مثلی گویمت شنو آن را
هر که را حاجتی بود بسبب نه دهندش بپیش قصر ادب

بیکسی رو بپیش یکی وزیر رود از وزیرش کجا گریز بود
پیش او حال خویش گوید باز تا بانجام گوید از آغاز

تا بیابد چو فرصتی دمساز حال را با شاه گوید باز
پیش شه او چو محترم باشد گاه بیگاه در حرم باشد

حال او پیش شه تواند گفت گرد غم از دلش تواند رفت
کار بر مدعا تواند کرد پادشه را رضا تواند کرد

خویش خویش بپیش شه تواند برد وان گدا را بپادشه بسپرد
تا شود آشنا هم او با شاه همدمی او مقرب درگاه

ورنه خود سالها کند تدبیر نرود پیش بی رضای وزیر
خانه خویشتن کند ویران گردد از کار و بار خود حیران

خاک شو پیش پای اهل نظر وز سر مال و جان خود بگذر
زانکه محبوب خاص ایشانند شافع صد هزار گمراهند

کارساز جمیع خلقانند محرم بارگاه سلطانند
در رضاشان رضای معبود است هر چه خواهی طلب موجود است

از سر صدق پیش ایشان شو تو ز انکار خود پشیمان شو
ور ز انکار او نخواهی تافت لذت از عمر خود نخواهی یافت

ور به اخلاص پیش شان بروی از سر صدق خویشتن گروی
نور اخلاص همره تو شود تیرگیها ز باطنت برود

دین و دنیات هر دو آبادان شود از همت مردان
در اصل هر چه می برآری گر به اخلاص گرد با نکاری

کردگار بلطف راه نمای انچه بهبود ماست آن فرمای

در بیان آنکه اهل معنی اگرچه در ظاهر مانند آشنا نشانند و در باطن بی نشانند

از بیابان یکی بشهر رسید شاه شهر از درون پیش طلبید
کرد او را روان بباغ حرم کار کن تا که گفت مرد بهم

از قضا وقت چله‌ای بود برگ گل رفته بود خار نمود
کار می‌کرد از سحر تا شب جانش اندر دو غم رسید بلب

بود بیزار ز عمر خود آن مرد گشت از کار باغچه دل سرد
گفت با مردمان که این شه را نیستش عقل و دانشی گویا

گر ورا عقل و دانشی بودی یا ورا دیده بینشی بودی
او نمی‌کرد خارها را معمور کی گرفتی ز شهر آن مزدور

بود القصه کار شب و روز تا زمستان گذشت و نوروز
برگ از شاخها چو گشت پدید دل او شاد گشت چون آن دید

فرح افزای گشت صحن چمن مانند برگها ز نشاط باز دهن
بعد یک چند غنچه پیدا شد بلبل از شوق آن بغوغا شد

دو سه روز دیگر از آن چو گذشت گل و سنبل تمام خندان گشت
شد معطر دماغ آن مزدور خارها زیر برگ شد مستور

عمر گل چون بهر گذشت تمام برگ گشت و بخاک افتاد
میوه از زیر آن عیان گردید دل آن مرد شادمان گردید

متحیر باید کین چه بود چون شود پخته نام این بچه
بعد یک چند میوه الوان بر سر شاخها گشت عیان

مرد صحرا نشین چو آمد پدید — میوه می خورد و نغز می خندید
من اگر خار دیدم اول بار — شاه گل دیده بود آخرکار
شاه بود بی زاہل خرد — او خطا کرده بود نیک بدید
بدست زخم خار گردیدم — آخر از خار زار گل چیدم
من غلط کرده بودم او نکند — هر که پیش کند نکو بکند
محنتی گر کشیدم اول بار — شادمانی بدیدم آخرکار
باد بچین گر گشیدم سنج — چشم افتاد عاقبت بگنج
عمر بگذشت ... — ... دل ... بر خویش
نیست عمری که پیش او رنج هم — گر نه غفلت تمام خورده دم
عمر این است که در گلستانم — همچو بلبل هزار دستانم
چه این است که شادانم من — باشد خویش هم پایم من
کار بیهوده کن ... بلبل ... بهار — گوش بر حکم حضرتش ... دار
بالکا کار کن چنین شب و روز — تا شود چله دست تو روز
ظاهر و باطنش ... یکسان — سر بزند از گلستان گل و ریحان
کارکن در زمین ... شب و روز — تا شود چله دست تو روز
... گردی جدا از پوست ... — محرم بارگاه دوست شوی
زین خار گل برون آید — یار از پرده روی بنماید
گوی افسوس کار کم کردم — بیشتر زین ... دیدم
... گلستان شود همه رنگ — چون ترا آینات ز دو ...
خلق از بهر امتحان و قبل — آورند کار و بار خود بخجل
هر کاری که در جهان نکنی — آن زمان در کنار خود ...
ظاهرا اولیا چو دریا بند — باطنش را چو خویش پندارند
زان نه بینی هیچ بهره آن — کار به خویشتن کن تا دوان
گر بجا ... — ور بگل بنگری بهان چه بینی
یقین هر کجا که اہل ... است — ظاهرش خار و باطنش ...
ملک ایمان شود ... گشتند — روی خود را همه سیاه کنند
بار بیند تمام ... دان — تا بجان شان تمام در خاکند
رشته ... ز دست و پا — کار خود ... شکسته ...
باطن کورشان نه بیند گل — گره سان خیر و پاک شان شود گل
هر آنکه را چشم دل بنا شد کور — روی خورشید ...
هر که او را تمام جان نبود — بوی گل هرگز او نمی شنود
دیده ... بر او اہل کمال — تا خورد ملک جانت آب زلال
و مشامت ز بوی عنبر شود — گل توحید نکهتی می بوی
ورنه باز ... در قفس ماند — ... پیش یار و پس ماند
دستی چون بد شود هم خو — به پر دانم زبان همت او
در همین روز کار کن شاید — از بن خار گل برون آید
ای برادر نصیحتم بشنو — از سر جد و جهد شو رهرو
نیست چاره ترا ز خدمت پیر — گوش دار و نصیحتم بپذیر
راه با اخلاص ... گل جو — تا مشامت شود از خوشبو
گفت ... شنو تو سخن — گر زمانی کنی بعهده من
تا کنی کار بهره برگیری — و اندرین ره ز اہل حق ...
... فراغت شود ... خویش — کار ... مدام با دل ریش
عمر بگذشت کاہلی تا کی — تیرگی دور کن ...
حسن دلبر جهان گرفته تمام — تو ... گرفته آرام
... غفلت جان خود مبر — دیده دل ز خواب کن بیدار

کور را نیست لذت دیدار / زنگ هستی ز آینه بزدار
باش مرآت حسن آن دلبر / تا در آید جمال او بنظر
بحقیقت اگر کند نظری / بینی از حسن بی بدل اثری
فانی از خویش بایدت گشتن / و همی نور یار را دیدن
لذت وصل را کسی داند / کو ز هستی ورق بگرداند
بارها جان خویش کرده نثار / تا شده همنشین حضرت یار
هر کرا وصل یار می باید / گر به جان خویش می شاید
رایگان روی یار توان دید / هر که جان داد وصل یار خرید
جان چو دادی بجای جان آید / همچو روحی که در روان آید
بنشیند به دیده چون مردم / عاشقی بیدل اندر و شد گم
همگی محض آن لقا گشته / از وجود خودش فنا گشته
ای خوش آن ساعتی که دلبر ما / آید و جا کند برابر ما
مرد عاشق لقای او بیند / چهره جان فزای او بیند
همگی عین آن جمال شده / مست مدهوش آن جمال شده
چون یقین دید وصل دلدارش / نیست دیگر نشان ز اغیارش
لذت عشق اینچنین باید / گر چنین عاشقی کند شاید
بیدلانی که عشق ورزیدند / روی دلدار خود چنین دیدند
لذت عشق بیند آن بینا / کرشده از وجود خویش فنا
لذت وصل کور کی داند / مرد ناخوانده کی ورق خواند
بسخن کار عشق ناید راست / می وحدت بجام اهل فناست
کردن این راه مرد آگاهی / در فنا کوشش گر بقا خواهی
سالکانی که تن بحق بردند / اول از خویشتن همی مردند
با رخ زرد و دیده خونبار / منتظر بوده اند بر در یار
سالها چون ز دیده خون ریختند / رشته از غیر او گسیخته اند
مایه و سود کفر و ایمان را / همه را داده اند بباد فنا
شیشه ننگ را زده بر سنگ / و همی کرد سوی او آهنگ
ما و من بر طرف فگنده تمام / دین و دنیا تمام کرده حرام
هر کرا خویش نیست بیگانه / کی شود با نگار هم خانه
چند گویی سخن تو قطب الدین / بگذر از خویش روی یار ببین
چاره عاشقان فنا باشد / گر فنا نیست کی بقا باشد
بود نابود بر طرف باید / تا دلارام روی بنماید
ورنه در نسبت گدا باشی / دور مانی ز دلبر جانی
هر کرا نیست لذت رخ یار / نیست از عمر خویشتن برخوردار
لذت عمر بیند آن درویش / گر بود یار دائمش در پیش
عمر با وصل یار می باید / جان نه او چه کار می آید
هر که نی دیدن دل آرام است / گرچه آدم بود کالانعام است
هست حیوان بصورت مردم / صفت آدمی ازو شد گم

در بیان آنکه دنیا اگرچه بحسب ظاهر زیبا و لطیف است اما بحسب معنی قبیح و کثیف است

او بهی دیده شد مرا دنیا / بودش آراسته همه سر و پا
بسحر خویش را عیان میکرد / روی خود را ز سر نهان میکرد
چون چنان دیدمش بجلوه گری / ظاهری داشت پر نشان نکی
ظاهرا راست مردمی بنیاد / گل معنی ز باغ او نگشاد
دلفریب است هست بنیادش / هست دیوار سیم استادش
با چنان صورتی که بود ورا / خواست سالها بخویشتن همراه

قدمی چند سوی من آمد   از سر ناز و مکر و فن آمد
خواست تا جلوه کند بر من   که باید مرا بمکر و به فن

معجر از سر کشید و رو بنمود   بند هر دل که گویمت چون بود
روی زشتش سیاه چون چنین   زلفهای سیه تنش به چنین

بر مثال دو ملک بپهانش   چون مغاک و دو چشم انگاریش
گفت روزی نشست لب او   چون سیه چاه چاه غبغب او

دهنش چون دهان افعی گرم   ابروانش میان بردم خم
گردنش همچو گردن اشتر   جاهی باریک جای دیگر

داشت دندان مشابه سندان   هر سر انگشت او چو بادنجان
بحقیقت چنین نیست دنیای دون   بلکه باشد ازین بسی افزون

سالها گرچه مذمت او   نتوانم بیان علت او
سعیش از غضب شده جدا   ظاهرش گر نمایدت زیبا

هر جمالش چو دیده بگشادم   مهر او را بباد در دادم
نفرتی هست بود در دل من   تخم مهرش نبرد سبز از گلمن

گفتمش چیست نامت ای بدخوی   از سر آشتی بمن برگوی
گفت دنیای دون بود نامم   که و می مست گردد از جامم

جرعه خورد هر که از می من   مست گشته و فتاده در پی من
از ترددی بسیار آمد   می کلفت ز جامم آشامد

با چنین صورتی که من دارم   خلق را سوی خویش گردانم
گفتمش راست گو بمن ای ابتر   هیچکس کی شود ترا شوهر

با چنین خوی و با چنین روی   طمع خام باشدت شوی
گفت خلقان تمام شوهر منند   همه در آرزوی روی منند

از دل جمله رفته صبر و قرار   گشته جویان بکوچه و بازار
هر زمان عقد دیگری جویم   هر نفس وصف دیگری گویم

عشوه و ناز باشد آئینم   بر همه مذهب و همه دینم
با چنین بیوفائی که مراست   ور نگر بر سرم چه سان غوغاست

بر سرم خون کنند دامادان   لب کشند از نشاط آن خندان
بر سر من تمام کشته شده   من بخون تمام آغشته شده

هر دو دستم بود بلبل و نهار   یکی و خون دیگری یکبار
دستی در خون شوهر دارم   دستی و مشت دیگری دارم

از سر جان خویش برخیزد   هر که با من دمی بر آمیزد
با چنین فعلهای نافرجام   نیست شان در هوای من آرام

با چنین عیب و علت آن کیش   خواست تا سوی بنده آید پیش
ضربتی بر سرش زدم زهوا   گفتمش دور ای عدوی خدا

جای تو دوزخ است ای غدار   دور شو از بر من ای مردار
من گریزان او شتاب کنان   در پیم بود اضطراب کنان

برگرفتم من از زمین کف خاک   در فگندم بچشم آن ناپاک
کور شد هر دو چشم او بحال   لنگ گشت و زبان او شد لال

گفتمش بند از سر تحقیق   سه طلاقت بگفتم ای زندیق
اینچنین زن طلاق بهتر باد   با تو گفتم هر آنچه باد اباد

رو طلاقش بده تو ای غافل   پیش از آن کو ترا نسازد خجل
گر ببینی جمال آن غدار   بحقیقت نمایدت دیدار

یک نظر سوی او مبند ای   گفته است استاد سرپاری
گر ببینی که بر کسی عاشق   در زمان میشوی از دقایق

در زمان بگسلی تو انکار رشتن   از دل و جان که بشو بیزار زن
گر ببینی جمال دلبر خویش   بیقین پرده برفگن از پیش

تو چنین گو بگوی در طلبش
تا نهی یکزبان لبت بلبش

او بود هر زمان بعقد کسی
داده او هیچ تو بباد بسی

مست آنی که از تو بیزار است
یار آنی که ترا یار است

معجز او اگر فریبت داد
خواهدت داد عاقبت بر باد

نپسندم که دل نهی بر وی
شمه گفتمت نگویی کی

مال دنیا تمام غدر و سراست
گر ترا هست و نیست در گذر است

مهر دنیا برون کن از دل خویش
دل خود وا مکن بمهرش ریش

هر زمان دلبری دگر دارد
با یکی نیست در گهر دارد

نشوی در وفای او باور
که چو تو او بسی فکند از در

گر دمی با تو او درآمیزد
ور زمان خون آنکسی ریزد

یک نفس چون شوی از و بهم
آخر از وی نه بینی غیر از غم

ای که در مهر او گرفتاری
ترک او گیر گر خبر داری

[illegible] ندیده نسبت او
غافل از مکر و فن و فتنه او

نیست در هستیش کسی که کشد
همچو تو صد هزار شوهر کشد

مهر را هر که پیر پاک نهد
خورده این بهر شان بباد دهد

هر که با او همی قرین گردد
از سر صدق همنشین گردد

همچو خود دور تنش از خدا باشد
مهر جو در دل بی انداز

عاشق زار و مبتلاش کند
بیگمان دشمن خداش کند

هر که او را خرد باشد
واقف از کار نیک و بد باشد

نشود از خدای خود غافل
بهر این زال دهر جاهل

روی در عالم الیقین آرد
تخم طاعت درون جان کارد

ای دل اسباب این جهان بگذار
دیده از خواب باز کن بیدار

بهر ما سوی خدا نه گردن
آخرت با یاد از جهان رفتن

گر شود عمر تو هزار هزار
همچو یکدم روان طیش و نما

حاصل از عمر تو عمل باشد
بی عمل ناقص و دغل باشد

ظالم بگذار هر چه خواهی کن
عدل پیش آر پادشاهی کن

ظالم بگذار اندرین بازار
وای تو گر ظلم کنی آزار

ظالم بگذار کارسازی کن
عدل پیش آر سر فرازی کن

ظالم بگذار و مهر دنیا دون
وای تو گر دلی کنی پر خون

عدل پیش آر ای ظلوم جهول
دل مردان مکن ز خویش ملول

هر که او دل ز دل مردمی
کی سفیدش شود دگر زردی

زانکه یک دل اگر کباب کنی
خانه کعبه را خراب کنی

هر کسی کو دلی کباب کند
خانه دین خود خراب کند

در خرابی دگر چرا کوشی
بشنوی پند من اگر کوشی

دیده آرا رنگ آشکار و نهان
تا شوی کردگار هر دو جهان

دل نظرگاه حضرت بیچون است
هر چه صفتش بگفتم از آن افزون است

در تعریف پیر روشن ضمیر حقیقت بین و رسیدن بواسطه او بعلم الیقین

ای دل هرزه گرد بیحاصل
چند باشی تو از خدا غافل

دگر از غافلی مشو در خواب
بگذر از فرع و شو باصل شتاب

دیده بگشای از کدورت زنگ
سوی مقصود خویش کن آهنگ

آنچه اصل است در تو موجود است
گر بیابی کمال مقصود است

پیش چشم تو روی دلدار است
لیک بر دیده تو زنگار است

گر کنی پاک آینه ز غبار
بنماید درو رخ دلدار

حسن دلدار خود عیان بینی
یار خود را تو محض جان بینی

جان و دل چیست وجه ما تنها
لیک آنکو حقیقتش [illegible]

گر کنی روح خویشتن را پیدا — از کثافت جدا شوی یکجا
آن زمان گویمت که زنده شوی — با تمامی جدا از آب و گلی

فیض از روح خود تو نی برد — جمله عضو خویشتن بسپرد
آن بود دل که زنده کی دارد — چون بود تیره مردگی دارد

بحقیقت کجا شود بینا — چون ز هستی خود نگشت جدا
ور ز هستی خود جدا گردد — بیخود از دم آشنا گردد

گر کنی دل ز زنگ هستی پاک — جامه جان ز شوق کن چاک
بیقین مثنوی تو صاحبدل — با دلارام خویشتن واصل

هر دمی کز غرض خلاص شود — اندرین راه مرد خاص شود
چیست دانی فدای او دل — که زند سخن یار سر گلست

همتش رنج ذکر پیچ در پیچ — گه جدایی نباشد اندر شرفی
تو انکه اعضا ز پیر کامل جو — پیشتر ذکر چار ضرب بگو

اوست مقصود سالکان جهان — هر چه بینی مدار از و پنهان
او دوای دل تو میداند — او حواس تو جمع گرداند

او طبیب است تو بدل بیمار — پیش او باز دل ترا بیمار
اوست رهبر ترا بملک یقین — دست او دست قدرت حق بین

اوست کشور کشای عالم دل — خدمتش کن بصدق کامل
او بهر چیز بیقین گذر کرده — دامن خویش پر گهر کرده

دست بر دست او بنه ز اخلاص — تا شوی از خودی خویش خلاص
او بحق زنده و ز خود مرده — سوی مقصود خویش پی برده

او درین ره مکلم و داناست — فانی از خویش باقیش بخداست
او ز خود فانی است وارسته — جز وی و کلی تو دانسته

بازسر کرده در ره تحقیق — تا شده آشنای بحر عمیق
او چو در ملک دل کند نظری — یابی در وهم خویشتن خبری

اوست سلطان سالکان جهان — عیب خود را از او مدار نهان
اوست چون نایب خدا و درود — پیش او سر بنه برای سجود

او درین راه مقصد اعلی است — رهبر سالکان کو صفاست
توشه راه خود از او بجوی — هر چه بینی به پیش او برگو

گر بود راحت و گر خواری — هر چه بینی بخواب بیداری
همه را پیش او بگو یک یک — تا جدا سازدت یقین از شک

گرچه دانا است او بگو تو راست — باش حاضر درون هم از کم و کاست
غافل از وی مباش در همه حال — باش چون مرده در کف غسال

بنشین پیش او ز روی ادب — سر موی تو عیب و مطلب
تا نه پرسد تو مگوی سخن — عقل خود را بجوی فکن

چون مگس گر براندت صد بار — باز می آئی بهره بر میدار
صورتش نقش کن بلوح ضمیر — در آرزوهای خویش جمله میر

چون بمیری ز خویشتن یکچند — کشدت سوی خویشتن یکچند
روز و شب در رضای او میباش — باش دایم بکوی او فراش

دست چون گیری تو خدمت او — می شوی واقف از حقیقت او
شمه گفتمت ز پیر و مرید — زود تر ساز خویش را تجرید

تا نگردی ز خود بریده تمام — نکنی در حریم یار مقام
از تعلق کدورت افزاید — زنگ هستی ز دیده نزداید

از تعلق بریده شو زنهار — زنگ هستی ز آئینه بردار
تا بهستی خود گرو باشی — کی درین کوی راه رو باشی

سالکان کز راه روشن شده اند — کی بهستی خود گرو شده اند
یک جهت رفته اندر ره او — کرده از صدق خویش درگاه او

روی در عالم یقین کرده
ترک و ودای آنچه این کرده
گنج محنت گزیده اند تنها
برریاضت نشسته اند تنها

خلوت تنگ کرده اند منزل
زنگ هستی بریده اند از دل
از دل شام تا سحر همه شب
ناله دارند و زاری یارب

همگی روی خود بدو کردند
نعیم و دردیا ز خود کردند
قطع کرده ز خویش و بیگانه
جا گرفته بگوشه خانه

گشته اند در جهان چون تنگ
به همه کس بصلح با خود جنگ
کرده از سر برون هوا و هوس
نشده ملتفت چو خر بجز بس

اهل دنیا خرند بارکشند
همه در زیر بار خویش خوشند
همه غولند و قاطعان طریق
گشته در بحر جهل خویش غریق

همه چو دراسبت خود پرست شده
در فریب زمانه پست شده
تا بدست آورند وجه حرام
نیست شان بهر هوا که آرام

ناقصانی که سیم و زر دارند
حرمتش خلق پیشتر دارند
همه دارند رو بدرگه او
همه گویند قابلست و نکو

قابلیت که همچنین باشد
وای آن کاعتبار این باشد
آه زین ناقصان دون جهول
آه زین کاملان ناقص عقول

گر بسیم و زر است فضل الله
آری هستند جمله اهل الله
در بکر و دروغ و زرق بود
با عصا خرد او دلق بود

پس چنین کاملان بی حاصل
بیشمارند از خدا غافل
بی ریا باش در ره تحقیق
تا نگردی به بحر جهل غریق

این همی چو در میان آمد
با همه خلق در میان آمد
دوستان را زهم کند سقیم
هر دل ایش شان نهد درهم

دشمنان را کند جگر پرخون
هی ترا و دز اندرون بیرون
گر نماید ترا الطبع درشت
برلبش حرف ز امتحان انگشت

در دهانم بگفت کو گردد
سخن او گواه او گردد
پادشاها بصنع بی خللت
بصفات و بذات بی بدلت

از سر لطف و عفو کن گنهم
جانب خویش آر زده رهم
هر کسی یار یاوری دارد
مهر ایشان بدل همی کارد

هر کسی هست در کسی دست
جامی جرم او کسی نه است
من مسکین همه ترا دارم
ارحم الراحمین ترا خواهم

هست عمر بنده گشته تلف
ببخش جرم مرا الهنا بخت
مختصر سخن بقیل و قال
قال بگذار دست آر حال

حال اهل کمال این باشد
ختم کردم سخن همین باشد
هر که چون قطب این سخن گوید
دست خود از جهان فرو شوید

او گنه گار باشد و مسکین
اول آخر شش چو باشی بین

در تعریف عشق که بذات او خون خوردن است و نهایتش از خود بریدن و بحق پیوستن و هر که پروانه وار از آتش محبت سوخته نگردد شمع وصال محبوب و لیس افروخته نشود

دل چو در وادی سخن افتاد
زبان آوری دهن بگشاد
در همه شهر و مملکت گردید
بهتر از ذکر دوست هیچ ندید

ذکر دلبر بود ز جان بهتر
هر چه وصفش کنم از آن خوشتر
نام دلدار روح افزاید
چون بگویی فتوح افزاید

روح افزاست نام دلبرما
شهر سودای او ست در سرما
عشق خیر و ز نام آن دلبر
بهتر از عشق نیست چیز دگر

در دولت عشق ذوق پیدا کن   علم خود را بدان هویدا کن
عشق هر جا که پرتو اندازد   خانهٔ کفر و دین بر اندازد
عشق هر جا که خیمه افگنده   بود گر شاه گشته است بنده
عشق در جان هر که راه کند   گر بود بنده پادشاه کند
گر درین راه صاحب دردی   سنت عشق باش گر مردی
هر که او عشق را شده بنده   خیمه بالای عرش افگنده
عشق با هر که گشت هم خانه   برد او را بکوی جانانه
عشق با پیر عقل ناپیداست   زانکه اسرار عشق ناپیداست
عشق خون ریز باشد و پر رنگ   خون همه ریزد و ندارد جنگ
از پی عشق هر که وحدت یافت   بیگمان سوی یار خویش شتافت
گر دهی عشق با تو آمیزد   هستی تو تمام بگریزد
تا ز هستی تو چیزی باقیست   گر زنی دم ز عشق زراقیست
عاشقان کشته‌اند و زنده دلند   بتمامی جدا ز آب و گلند
عاشقان کشتگان جانانند   نیست جان شان ولی همه جانند
بتمامی بمیر در ره یار   زانکه تا زنده‌ای نیابی یار
باید اول ز خویشتن مردن   شربت وصل آنگهی خوردن
زانکه هر کو نمرد در ره عشق   بحقیقت نگشت آگه عشق
هر که در عاشقی علم افراشت   اول از جان خویش دل برداشت
هر که خواهد بیار هم خانه   بایدش سوخت همچو پروانه
ز آتش عشق سوختن تا سر   تا توانست سوی یار گذر
هر که پروانه وار می‌سوزد   شمع جان را از آن برافروزد
عشق پروانه چون بود محکم   می‌شود با حبیب خود همدم
چون ببیند جمال دلبر خویش   در رهش پای سازد از سر خویش
چون به نزدیک دلبرش گردد   از سر صدق گرد سرش گردد
آنچنان خویش را بر او دوزد   که پر و بال او همه سوزد
جای خود در کنار یار کند   جان شیرین بر او نثار کند
سوزد آن مبتلای دلداده   در ره عشق کار افتاده
چون بسوزد تمام پا تا سر   پیش شمعش فتد تمام خاکستر
دلبرش سوی او نظر دارد   مهر او از مژه گهر بارد
کشته خویش را به پیش نهد   غسلش از آب چشم خویش دهد
بر سر یار خود کند مسکن   مهر لبش از خود کند روشن
اینچنین سوختن عجب نیکوست   که دلارام شمع مجلس اوست
از چنین مردنی نباشد غم   که کند یار بر سرش ماتم
چون چنین پیش دلبرش میرد   دلبر از مهر در برش گیرد
زندگی باشد اینچنین مردن   که کند یار دست در گردن
دم مرگ آنکه روی دلبر دید   تلخی جان کندنش شهد چشید
جان عاشق اگر هزار بود   همه خواهد بر او نثار کند
جان شیرین که یار بر باید   عاشقان را هزار جان باید
تا همه یک بیک نثار کند   آشیان در حریم یار کند
چون سمندر هر آنکه سوختنیست   آتش عشق او فروختنیست
خرمن هر که سوخت آتش عشق   گشته مقبول طبع لیک عشق
همچو پروانه هر که می‌سوزد   آتش عشق او برافروزد
زانکه گویند عاشقان خام اند   تا نسوزند نیست شان انجام اند
سوزش عاشقان چنین باشد   مهر عاشقان همین باشد
عشق را آتش است سوزنده   که کند مرده را ز خود زنده
سبق عشق هر که بر خواند   روی خود را ز خود بگرداند

هرکه را عشق خدا شد آیتین
نی سر و پای تا تا دو مرد
ره نوردان عالم تحقیق
گذرے کن بکوی حضرت یار

بی سر و پا رود چو قطب الدین
در ره دوست نیست را بود
بی سر و پا روند بحر عمیق
هستی خویش بر زمین بگذار
زانکه تا با نیست به است برو

شو زد از عشق یار سر تا پا
بیقین هرکه اهل درد بود
رو تو هم پاے خویش ساز سر
شود یار عاشقے آسان
سجده بیستی تو راه نورد

تا درین راه باشد از اهل فنا
نی سر و پا زره نورد بود
تا توانی بکوے یار گذر
جان بده تا رسی تو در جانا

حکایت شخصی که نزد پیغمبر شد که من دانی ام و نمیدانم که خدا را بچه زبان خوانم حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بگو انت ربی و انا عبدک یعنی تو پروردگاری من و من بنده توام او برخلاف آن سے گفت انا رب و انت عبدی یعنی من پروردگارم و تو بنده شب و روز بدان ندا و صیت می نمود یعنی آن نمیدانست چون دانست توبه کرد حق تعالی گناه او را عفو کرد هرکرا فضل ربانی دریابد پیش از مرگ اگر هم بیکساعت باشد توبه کند و دردی پدید آید آتش ندامت در خرمن گناه او اندازد و انچه بسالهای فراوان در دوزخ نخواهد سوخت از آتش ندامت بیک لحظه سوخته گردد و چنان پاک گردد گویا هرگز گناه نکرده التائب من الذنب کمن لا ذنب له

رفت شخصے بنزد پیغمبر
رهبر خلق چون توئی بخدا
گوئی با من که چیست درمانم
از غمش رفته صبر از دل من
بیقرارم ز عشق آن دلبر
گفت با او حبیب هر دو جهان
معنی این سخن نمیدانست
ساخت ورد زبان با سانست
کفر میگفت و حمد مے پنداشت
همه گردیدان عرش علا

گناهی تو نور دو چشم اهل بصر
بخدا تو مرا رسے بنما
حضرتش را بچه زبان خوانم
تخم دردش زده لشکر من
چاره درد من کن اے دلبر
که خدا را بدین صفت میخوان
بکشاد او زبان نیا سانست
لیک معنیش را نمیدانست
تخم این کفر در دلش میکاشت
متحیر شدند گشت از جا

ای تو درد گناه را دارو
من نه عقلی نه دانشے دارم
من تمکین ورا کجا جویم
یکدم از عشق او قرارم نیست
از ره دور آمدم بر تو
انا عبد و انت ربی گوے
داستانے هرانکسے که شنود
چشم خود را بخواب بغنود
بیخبر بود خود ازین گفتار
ناله کردند بر در بارے

یا خدای همه شر زد بارو
نه درین راه کوششے دارم
راه وصل ورا چه سان پویم
سر و سامان هیچ کارم نیست
سر نهادم بصدق بر در تو
حق چنین خوان حق چنین میگوی
انا رب و انت عبدی بود
روز و شب ورد جانش این بود
کاین سخن کافریش آرد بار
که چرا آتشے نبی بارے

تا نسوزد تمام عالم را   همگی ریات آدم را
گرچه جبریل را خدا جهان   سوی احمد حبیب خویش روان
که فلان مرد یاوه میگوید   راه ما را بهرزه می پوید
کفر میگوید و پشیمان نیست   زین سخن حال او پریشان نیست
تا ازین داستان شنیده است   است عبدی که در جهان شده است
گرچه زین من منزه ام بتمام   قدسیان را دلی نماند آرام
من خوش شادم ازین نغمه کم   از همه عیب و نقص چون پاکم
مدح خود میشنوم ز دو سه کسان   هرچه میگوید او پی دنیاست
گوی تا زین سخن خموش کند   سخت شد ز العبد توبه کن گفت
چون محمد شنید این سخنان   جانب آن فقیر یافت عنان
گفت با او که ای فقیر الحال   بند کرد آن زبان خود زین قال
اینکه میگویی از ظلوم جهول   نکند کردگار از تو قبول
آنچه تو روز و شب همیخوانی   کفر باشد ولی نمیدانی
آنچه گویی که چیست فهم سخن   بنده تو و کردگار من
ظاهرا معنیش نمیدانی   چون خدا را چنین همی خوانی
زین سخن چون شنید آن بنده   رو بصحرا نهاد و شد دلریش
سر خود گاه بر زمین میزد   گه کف دست بر جبین میزد
ناله میکرد گاه همچو جرس   که نمیزد ز شرم جرم نفس
گاه از دیده خون همی بارید   گه ز گفتار خویش می نالید
هیچ شب یک نفس نمی خفتی   که بجز گان گهی سخن گفتی
همچو دیوانه‌ها فغان کردی   روی خود سوی آسمان کردی
کی تو واقف ز حال بنده شاه   ای تو از سر بندگان آگاه
نیز با هم گذشته گر لغوی   کرده‌ای اختیار لغو و سهوی
تو خدایا من فقیر بگیر   عفو کن جرم من قلیل و کثیر
بسکه میکرد ناله و زاری   از سر صدق بر در باری
باز کرد و بیان روحانی   همه گفتند در سخن بدانی
کای خدا تو ببخش این مرد   زود او در اخلاص کن تو بدرد
چاره جان مرد مندش کن   رحم بر جان مستمندش کن
با همه قدسیان گرد منی   غافل از سر او بدیم بنی
ما همه بوده ایم غافل از و   گرچه بد است سر در دل او
ما ز سر دل کسان دوریم   چون ندانسته ایم معذوریم
از دل بندگان تو آگاهی   ما همه بنده ایم تو شاهی
باز با جبرئیل گفت خدا   که بگو با حبیب حضرت ما
که رو بنده مرا گویند   گر چشم از زشتش فرو شویند
گویدش کانچه گفته غم نیست   جای شادیست وقت ماتم نیست
کانچه گفتی تو از ره دوری   چون ندانسته تو معذوری
هیچ رنجی ز انت حاصل نیست   زانکه او از زبان از دل نیست
من ندارم نظر بآب و گلت   هرچه گویی نظر کنم بدلت
ظاهرت هرچه هست گو می باش   تخم اخلاص در دلت می پاش
دل نظرگاه ماست بیشک و ریب   پاک گر سازیش نباشد عیب
نیست در هیچ منزلم منزل   منزلم نیست غیر خانه دل
دل نظرگاه ماست ای غافل   ایمن از رهزنش مشو غافل
نیست در آب و گل نظر ما را   در دل تو بود نظر ما را
از نظر ما سوی دل باشد   نه سوی نفس و آب و گل باشد
گفت با او حبیب حضرت حق   که گناه تو عفو شد مطلق
آنچه گفتی تو از زبان نکند   زانکه حق حمل بر زبان نکند

گر تو تصدیق این آن کرده / کار خود را سر زیان کردی
سهو بر یار و تو بهر وی کینست / بهر ما خطاست از وی هست

شیوه بنده گر خطا باشد / خواجه را بخشش و عطا باشد
آدمی نیست از گنه معصوم / پیش این غم مخور تو ای مظلوم

آدمی را هر گنه گار نیست / شیوه آن نگاه شایسته نیست
یا ز خدمت شوم با سائش / او شفقت بود با سائش

گر نباشد خطای او بسیار / کی رسد بخشش [illegible]
بهر بنده گر چه عیب دانست / شیوه کردگار غفرانست

گر رسد بهر مفلسان باشد / رحمتش [illegible]
یا تمامی اگر تو هست ظاهر / بحر جودش کجا شد ظاهر

این سخنها شنید چون درویش / هر کی یافت بهر جواب خویش
شادمان گشته مرد پاک نهاد / در شادی بهر خویش گشاد

گر تو خواهی رضای آن دلبر / گوش [illegible] صدق [illegible]
صدق پیش آر هر چه خواهی کرد / راه وصلش بصدق دل [illegible]

اعتقاد تو نیک می باید / تا خدا هم تو بخشاید
اعتقاد و هر آنکه نیست درست / کو بیا جاهل آمده نخست

اعتقاد تو نیک گر نیست / سخن این است دلیل ره پیداست
صدق نیکو نشان ایمانست / هادی ره او روانست

عملی را که صدق همراه است / بی شک آن قبول درگاه است
بت پرستی کن [illegible] / نقش [illegible] درون بخراش

کار ما با دل است افتاده / کار را زان [illegible] است افتاده
دل و سواس [illegible] / کی زبانی [illegible]

گر بشیطان دگر [illegible] / هر چه [illegible]
قطع پیوند با خدای خود باش / تخم طاعت درون دل [illegible]

در دولت تخم هر چه کاری / بر آن را تو هم بردار
در دلت تخم طاعت [illegible] / اندرین [illegible] زاد ره [illegible]

خاتمه کتاب بتوفیق حضرت مسبب الاسباب

شکر [illegible] / [illegible]
شکر دیگر که از عنایت او / گشت [illegible] سخن پیدا [illegible]

شکر دیگر که اختیار من نیست / جز بالطاف و فضل یاری نیست
شکر دیگر که وصف او گفتم / در بالماس معرفت سفتم

شکر دیگر که تحفه نیکویست / وصف ذات و صفات حضرت اوست
شکر دیگر که تا شده تمام / بهره ور گشته از خواص و عوام

شکر دیگر که دل پذیر بود / در ره عشق بی نظیر بود
شکر دیگر که مرهم دلهاست / بر طریق سلوک اهل صفاست

شکر دیگر که کردگار جهان / ساخت اظهار راز پنهان
منزلی که میشوند نازل / همچو جان میکنند جا در دل

فیض خلوت سرای لاریب است / زان سبب بی قصور و بی عیب است
مجلس آرای عام و خاص بود / داند آن کو ز خود خلاص بود

عاقلان را اشارتی کافیست / مرهم ریش سینه صافیست
حجت عارفان [illegible] / توشه سالکان ره پیداست

در ازیر کبریا باشد / بر مس قلب کیمیا باشد
مشعل نور جان رو بیناست / کوری حاسدان بد بیناست

محک قلب با تمامانست / آتش سینه با جانانست
مسند سالکان کوی فناست / هادی ره روان راه خداست

هر سخن مثل در مکنون است
جگر حاسد از الم خون است

لایق گوش شهریاران است
مرهم ریش دلفگاران است

طوطی طبع من زبان بگشاد
سر پنهان ز پرده بیرون داد

یک سخن گو که اهل درد بود
یا فقیری که ره نورد بود

آنکه از در زبان هم باشد گوش
ورنه با ما چرا شود خاموش

از سر صدق خود چو برخواند
قیمت و قدر هر سخن داند

ست خر مهره بگردن خر
منکران را کجا شود باور

گر نباشد قبول بدکیشان
طمعی نیست بنده را زایشان

سالها بیش بجان خریدارند
بهر تحفه همه نگهدارند

این سخنها چو دلپذیر بود
دلپذیر مرید و پیر بود

چون بخوانند سالکان جهان
بهره گیرند آشکار و نهان

بحر دل هر زمان همی زد جوش
سعی کردم که تا شود خاموش

گوئی هر موی تن زبانی بود
در سخن آوری زبان بکشود

تبای اگر بیان کردی
دامن هر بیان کردی

از هزاران یکی بیان کردم
عذر دشمن را بانک آوردم

زانکه در خانه که باشد کس
هر نفس یک اشارت است بس

دارم امید از وفا کیشان
پاک بینان پاک اندیشان

گر نبینید اندر آن لغوی
یا در الفاظ قافیه سهوی

اندر اصلاح آن بجد کوشند
عیب آن را بلطف خود پوشند

ایدل این گفتگو مساز طول
نگذران خویش را ز قال و ز قیل

کاشکی بعد ازین شوی خاموش
نگذری از زبان باشی گوش

نکنی سر یار خود را فاش
راز معشوق کو نهان باشد

مکشا لب بگفتگو زین بیش
سر عالم بده صدای جرس

مستمع باش بهر جبار
راز پوشیده را نهان به آ

گر غرض یادگاری بود هست
بهر دوست زاری بود بست

یادگار این قدر تمام بود
ورنه بحر سخن مدام بود

کردگارا بذات بیچون ست
بدل عاشقان پرجوش ست

بجمال محمد مختار
به فنای سماهای سکبار

بدل عارفان پاک سیر
کز جهان کرده اند قطع نظر

بدل سالکان ره پیما
که نهان رفته اند در راه خدا

بدل روشنی سحرخیزان
وز نعمت آب ز قطره زیران

بریاضت کشان خلوت تنگ
که بسوی تو کرده اند آهنگ

بسفر کردگان کوی فنا
کز فنا ها رسیده اند بقا

بکسانی که هست هیچ اند
در رضای تو سر نپیچند

بکسانی که در ره تحقیق
گشته اند آشنا بتحقیق

بکسانی که پا ز سر کردند
جانب یار خود گذر کردند

بکسانی که در دم آخر
پیش ایشان نعم بوده حاضر

گر به بخشی گناه قطب الدین
تا شود همنشین اهل یقین

یا الهی بخاصگان درت
وانگیری ز عاصیان نظر

جمله را از گناه پاک کنی
پیش از آن کز اجل بلاکشی

همه را سوی خویش راه ده
در پناه خودت پناهی ده

تا ز هستی جدا شوند تمام
همه گیرند در بهشت آرام

در ره عشق پا ز سر کردم
سخن خویش مختصر کردم

دارم امید از صغیر و کبیر
که به نیکی کنند یاد فقیر

بدعائی کنند از من یاد
که شود روح بنده ایشان شاد

شاید از من همت یاران
فیض آید بجان شود پایان

همره باد صبح شوای دل — گل این باغ را تو دار نگاه
در همه شهر کوی کن منزل — تا نیاید ز دهر هیچ اکراه
هرکه خواند دعا طمع دارم
پیش صاحبدلان شوخ کوی — ختم کردم بنامت استتار
نه که من بنده گنه گارم
هست تاریخش ای گل — از کف خصم درا

خاتمة الطبع مع قطعه تاریخ طبع کتاب ہذا نتیجہ کلک جواہر سلک افضل الامثال فی الاقران افصح ا مولنا محمد حامد علیخاں صاحب حامد مصحح مطبع ہذا خلف اکبر حافظ غلام علیخاں صاحب شاہ آبادی امیر الشعرا حضرت امیر مینائی مد ظلہم الله الہادی

لله الحمد والمنة که نغمه خوش آهنگ اعنی کلام حقیقت انضمام سلطان العارفین قطب الاقطاب خواجه خوا حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رحمة الله القوی الموسوم به مثنوی همرنگ که اولیاء را و صوفیان را رهنما و اہل شریعت را ہادی و ارباب طریقت را پیر و صاحبان معرفت را دستگیر و حقیقة مرشد و خدانماست و در فصاحت و بلاغت و پاکیزگی عبارت و خوبی مطالب و رنگینی مضامین ند خود خود است در مطبع فیض منبع عالیجناب معلی القاب ملک التجار منشی نولکشور صاحب سی آئی ا مالک مطبع اوده اخبار واقع کانپور صانه الله عن شر الدهور بانصرام منصرم کامل منشی بھگوندیال صاحب ایجنٹ مطبع ہذا بماه جون ۱۸۹۰ع بار اول لباس انطباع در پوشید

قطعه تاریخ طبع

چھپی مثنوی وہ خدا کی قسم — جو تھے خواجہ قطب الاقطاب ہند
بڑائی ہیں اسکے ذرا شک نہیں — ہوئی فکر تاریخ حامد مجھے
او خدمین کی تصنیف کی مثنوی — مصنف بڑا اور بڑی مثنوی
تمامی پہ جب آگئی مثنوی — موجد ہو جو کوئی دیکھی ایسے
اگر چشم باطن سے دیکھو اسے — لکھا میں نے آخر یہ مصراع طبع
نہ دیکھی ایسی حسنی — کہ توحید سے ہے بھری
تو سمجھو یہ ہمرنگ کی — ولی خدا کی چھپی

تاریخ طبع مثنوی ہذا از ابلغ البلغا مورخ کامل جناب منشی بھگوندیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع

کتاب همرنگ در تصوف بقالب طبع چون در آمد — رقم اشاعت بیادگارش ز کلک عاقل بصفحه دل
از تاب رنگ صفای مضمون ببین که نی آب جام جم — چه جام زیبا شراب اخلاق سال تاریخ او

۱۳۰۷ھ

ولہ

واللہ چہ خوب طبع گردید — این نسخه لاجواب اخلاق
عاقل تاریخ او رقم زد — زیبا جام از شراب اخلاق